کتابخانه آستان قدس

بازبینی شد
۱۳۵۳ خ

اسم کتاب: دیوان امیر معزی نیشابوری فارسی

مصنف / مؤلف: نظم امیر معزی محمد بن عبدالملک نیشابوری

خطی / چاپی: نستعلیق ۲۱ سطری

سال چاپ یا تحریر: — عدد اوراق: ۲۴۰

جزء کتب: ادبیات شماره: ۵۵۹

شماره عمومی: ۴۵۹۸ شماره قبض:

واقف: میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف: مرداد ۱۳۱۱

طول ۲۵/۵ عرض ۱۵ سانتیمتر گنجه

بازبینی شد
۱۳۵۳ خ

شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	دیوان معزی نیشابوری	
	درجه نفاست	نفیس	خطی / چاپ سنگی
	تعداد اوراق	۲۴۰	اندازه: ۲۵/۵×۱۵
	قطع	وزیری	شماره اموالی: ۴۵۹۸
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف: دارد / ندارد
	نیاز به جعبه	دارد / ندارد	نوع آفت: شیمیایی / زیستی / فیزیکی
	نیاز به جلد سازی	دارد / ندارد	نیاز به مرمت جلد: دارد / ندارد
	نیاز به مرمت اوراق	دارد / ندارد	نیاز به دوخت عطف: دارد / ندارد
	نیاز به لکه گیری	دارد / ندارد	نیاز به گردگیری: دارد / ندارد
	نیاز به آفت زدایی	دارد / ندارد	نیاز به اسیدزدایی: دارد / ندارد

بررسی کنندگان: ۱. ۲. ۳.

تاریخ بررسی:

اقدامات انجام شده:

تاریخ اقدام:

1900

July

ادبیات

دیوان امیر معزی مکرر بر مکرر قبل با ظلما ولی در نسخه قصیده دوم را در اول و اول را

در دوم نوشته اند اول آن (ای بنصرت و فتح و ظفر و دولت والا) اول آن در این نسخه (کام و کام

کرد او رست بهر در)

٤٥٩٨

عدد اوراق ۲۴۰

دیوان قصاید ملک الشعراء امیر معزی

کتابخانه آستان قدس
گنجینه خطی

بسم الله الرحمن الرحیم

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا … بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و ترند شده این … نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را … سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
بشکفته بدین داری و جان پیمبر … نازنده بفرزندی او آدم و حوا
بهروزی او در همه گیتی شده معروف … پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو … رازش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند با قطاع … چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست … از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه نماید همه هامون … وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون … وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
ما کر و سپاه تو بر آمد ز خراسان … [illegible]
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند … دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند … کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

نازن

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش … نشگفت نهیب خطر از آتش و دریا
هر شاه که یکراه ز تیغ تو بترسد … در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر … آن به که کند باسر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار … زنار چو زنار کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان … شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا حجلهٔ آفاق تو داری … شد دیده و دین از ظفر و فتح تو بینا
هست از شیران جهان وز تو رعایت … عذر است ز شاهان جهان وز تو محابا
شادند سراسر از بعدل تو خداوند … چه خویش چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت … زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید … باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده و تمام است بدانش … تا مهر فروزنده بلند است بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم … زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده … فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا … زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافق است قضا بخت کامکار ترا … مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد … که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دولتست و تو نی بشیر بشر … بشارتست به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تو نی با و منصور … قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو … همی ز خاک باتش برند اسیر ترا
زهی پذیرد رای ترا سعادت بخت … همی پذیرد رای رهی پذیر ترا

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق / بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز / بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند مهربان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری عطارد همی ندانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بیان همیشه ببلک اندرون عزیز بزرگ / که خوار کرده فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی دولت تو باش در محشر / نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

ای کرده فتح و نصرت در شرق آشکارا / بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران / با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون / وز کوه کوه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر علامت دیبا بزیر آهن / پوشیده هر نهیبت آهن بجای دیبا
ماهان بنیزه ماهت در کف گرفته کیوان / مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق / چونانکه برگذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن / چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبوده هرگز / فتحی بدین بزرگی در وهم در تمنا
تو عادلی و دانا وز عدل و دانش تو / اسم ملک شد از این هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین / وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت / هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل پایپایان وز خون خاک ریزان / گردد نگار از ابر در دشت تا بخارا
از رنگ جنگجویان وز موی شیرگیران / بی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا

همچون بنات نعش شدند از هم گسسته اکنون / قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
حشمت نگرد کس را الا بحق عقوبت / عفوت نگرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون / جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما
از تیغ شیرمردان تنشان شده است عبرت / وز پای زنده پیلان سرشان شده است بجا
در قلعه بود حشمت سیمرغ وار پنهان / پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همی کرد از کین تو ولیکن / در آرزوی نصرت مفهوم شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر / بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش / وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت میمون / لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن / ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما
قحط ستم ز توران امسال برگرفتی / گر پار برگرفتی زان طاکیه صبیا
اینجا ز عدلت ایمن شده است مومن / وانجا ز سهم تیغت ترسان شده است ترسا
خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت / چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
هم پرسش نباشد هر تن که او بمهرت / از دل کند تقرب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل می خور که خصم بد دل / چون مرغ نیم بسمل در دام گشت شیدا
از فلک رفته بیرون بگذشته ز آب جیحون / رخ زرد و دیده پرخون پر درد و ناشکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی / با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر / مدح تو گویم اکنون هر لحظه منشا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم / باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه گرما و ز بیم آب جیحون / بودم غریب یکماه دلتنگ ناتوانا

مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت / از بیم آب جیحون و ز ترس باد گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم / پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالم است شاها پیروز باش و خرم / با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت وافروخته مصافت / از دلبران خلّخ و ز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور / یک دست زلف دلبر یک دست جام صهبا

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را / در نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر / برعقب فلک تخته بود روی زمین را
شاهی که بهای سپاهی بگشاید / صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار / بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور / گوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر / گوئی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت / پیروزی اقبال تو مهر است نگین را
در دایرهٔ ملک توئی نقطه سعود / ره نیست درین دایره همتا و قرین را
از طین چو توئی آمد و چون احمد مرسل / بر مرکز نور است شرف جوهر طین را
هنگام سواران ز سواری مبارز / شایسته تر از تو که بود مرکب دین را
در معرکه برهان ببین تیغ تو چند / چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت تو هست / قهریکه ز لاحول بود دیو لعین را
سهم است ز پیکان تو در بتکدهٔ هند / بیم است ز ترکان تو بتخانهٔ چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم / گوئی که دخان و شرر است آتش کین را

در خاک

۸

در خاک همی گنج دفین است نهاده / شاهان هنرمند و امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی / در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیاست / افروختن دولت و پروردن دین را
دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری / دین است علامت ملک بازپسین را
امروز درین بزم که چون خلد برین است / ماندی صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزایندهٔ جان است / هم خواجهٔ نیکودل و هم خواجه معین را
وز فر تو امروز فزون زانکه همه روز / شادی و نشاط است هم آن را هم این را
هرگه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک / تفضیل دهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا هست مهیّا / چونانکه مهیّاست صدف درّ ثمین را
تا در دل مخلوق گمان است و یقین است / شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکان است و مکین است در آفاق / عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین از تو زمین باد مزیّن / تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا / ای عابده چو مریم وی زاهده چو زهرا
ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم / ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر / از دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی صد عالمست مفرد / وین شاه در دلیری صد عالم است تنها
زین دو پسر بجنبت کس با تو نیست همسر / زین دو گهر بدولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی / زان پادشاه عادل زین شهریار
سلطان ملک جنبت گوید همی بشادی / شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت / گوئی که هست جودت خورشید پرده در

کتابخانه آستان قدس
مخزن خطی

بازآوری جهان جانی میده از تن / احسان تست گویی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد / شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن / وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع / در چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین / فرمان تو روان است از هند تا بصنعا
رشک آید از کمالت ناهید را به زین / شرم آید از کلامت خورشید را بجوزا
طوق است نعل اسبت در گردن مجره / تاج است خاک پایت بر تارک ثریا
کردند آشکارا معجز بعالم اندر / عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن به نور دولت / کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون تاخت و تخت بر مادر و برادر / رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران / کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کوه هر دو ایمان شد درد هر دو درمان / شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه گر بنگری عجب تر / از داستان یوسف در قصه زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک نصرت / از مادحان زیرک در شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و خدمت / چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حور انخلد رضوان پیرایه بر فشاندند / چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم محنت زداد و آدم / جاوید باش خرم بر کام دل توانا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤید / ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو ارتفاع دست / یزدانت کرده روزی خرم بهشت فردا

ای ترا بر مه روشن ز شب تیره ردا / زهره بر چرخ ز زیبایی تو کرده ندا

نه عجب گر کند از چرخ ندی زهره ترا / تا به بر زشب تیره تراهست ردا
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار / راحت جان منی جان منت باد فدا
ای درخشنده بناگوش تو از زلف سیاه / همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
راست گویی ز میان زره داودی / هر زمانی ید و بیضا بنماید موسی
در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانکه / در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی
نتراشیده شبیه چو تو لعبت آزر / نه نگاریده بنجامه چو تو صورت مانی
در دو زنجیر و دو گلنار تو بیعت دو امید / در دو بادام و دو مرجان تو درد و تقی
از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی / زین گرانتر بجهان کس نکند بیع و شری
تا تو بر برگ سمن مشک طلی کردستی / بارم از جزع همی لولو بر زر طلی
من چنانم که بزاری سرم چون مجنون / تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من بادی ساز / بر بیگانه چه گردی و چه سازی مأوی
خانه من وطن تست و دلم خانه تو / تو همی جای دگر خانه چه گیری بکری
دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد / این ضلالت بپسند و شرف دین هدی
زین دولت سر احرار رضی ملکان / قبله سعد و علو سعد علی عیسی
آن جوادی که فقیران را در سینه امید / منت و سلوت او هست چو من و سلوی
اگه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم / چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش هیبت نهیب از آفات / خلق را با کرمش هیبت کرند از بلوی
پادشاه هیچ هنرمند و خردمند نبود / نه بایام سلیمان نه بعهد کسری
گر بود قطره ندی پاک ز باران بهار / هست لفظ و گهرش پاکتر از قطر ندی
هر کرا دستی او بود امروز بشر / نشنود روز قیامت ز قضا البشری
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم / در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی

ای زخط تو فزوده خط و کلک و دوات / چون ز تایید نهفته شرف تاج لوی
کعبهٔ جودی و درگاه تو دشت عرفات / خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلدست و توئی چون رضوان / کف کافیست چو کوثر قلمت چون طوبی
درکفایت تو خواهند بزرگان منشور / وز فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جامهٔ عمر تو کشیدست علم / دولت از نامهٔ فضل تو کشیدست سخی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل / گاه احسان مروت که کند با تو مری
نسق رونق ملک از هنر پیرست لتت / همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آب را مانده شکر تو که بر روی زمین / هیبت شکر تو چندانکه بود دست قوی
بصبا ماند عدو در نظر تو که جهان / چون شود تیره و پذیرد ز صبا طبع صبی
جان پاک است مگر مهر تو از روی قیاس / زانکه بمهر تو زنده شود آن بود همی
مهرهٔ شادی و شاه طرب و حاسد تو / هست در ششدره محنت و دربند غوی
بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب / هر که مدح کند او را بود آن مدح هجا
نشنود زایر تو گاه سؤال از تو تعلل / نشنود سایل تو گاه سؤال از تو عصی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم / وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف معن عربی پیک اگر زنده شوند / هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو تکفل نباشد برهان / معن را با تو که جودت بند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی / یافتی بهرهٔ دنیی و نصیب عقبی
هم ثوابست ترا در عقبی از خالق / هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من / چون کند مدح تو بر خاطر من تحت املی
پیش کلک تو کجی کلک من آید بسجود / پیش طبعم بسجود آید و جان اعشی
درگهت حرم بپذیر از من و از خاطر من / عذر تقصیر که رفتست بعید اضحی

کرامی

گر رضای تو کشد نثر مرا بر نثره / که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعد است مسافت ز سمک تا بفلک / تا که فرق است و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو / جایگاه عدوی تو ز سمک باد ثری
تا که بعد است و مسافت ز سمک تا بفلک / تا که فرق است و تفاوت ز ثری تا بعلی
نکند فر آمال تو باد از عصمت / نقطهٔ مرکز اعمال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان / همچو اخبار نبی باد و چه آیات قوی

چه عاشق شد دل و جانم رخ زلفین جانان را / دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را
پس از جانان دل و جان را بجایی چون نگه دارم / که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگاریی که چون بینی لب و دندان شیرینش / بشکر پرورش دادند گوئی در و مرجان را
بدندان لب شیرین مسلم نیست دل بردن / جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را
ازو لبستان شود موکب که او سردیست موکب را / وزو گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را
چه ماه است او که رشکست از رخ او ماه گردون را / چه سرو است او که شرمست از قد او سرو بستان را
بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش / که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را
بکار آید گل افشان را چنان گلهای شکفته / که از خوبی و زیبائی بیاراید گل افشان را
بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی / که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را
چهش زندان دلها گشت و فردوست خسارش / شگفتست این که شد فردوس مسکن چاه زندان را
غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل / نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را
سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او / بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن بت را / همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید / من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش مرا درد است و از وصلش مرا درمان   مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
کجا باشد مرا آرام بی روی دل آرامی   که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب نبود   که در عشق هوای او دلم شد سخره سلطان را
غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان   ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
نظام دولت عالی نظام الملک بوطیب   که تا محشر نظام است او الحجت دین و دین را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد   بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران   بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد   چو تو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش   فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
گرفته است از همه اجرام کیوان برترین جائی   بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد   که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را   دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
بنات خاک سرتاسر همه زر و درم بودی   اگر دستش بدو دادی ز جود خویش باران را
زند در صحن و در نعمان نوالش بر زبان طعنه   اگر باشد در این ایام رحبت معن و نعمان را
کجا غالب شود عفوش شمار و آب آتش را   کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را   ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را   خیال چتر او شادان کند در ترک خاقان را
عدو لی نیست از حلمش هنرمندان دولت را   گزیری نیست از رایش خداوندان فرمان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری   وگر بودند بسیاری وزیران آل سامان را
نبود از عدل و از انصاف بهتر زو و بهتر رو   وزیر آل سامان را وزیری آل ساسان را
ایا شایسته دستور سرای ملک و دولت را   چو مر قوس ماهی را چو زهره ثور میزان را

نه هرصدری

نه هر صدری بصدر اندر چو تو نزدیک سلطان را   بود شایسته تمکین را بود شایسته امکان را
سوار بیکران باید صف پیکار کوشش را   ستوری گوهری تک دان در جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را   ور از حکمت بود مایه حکیمان سخن دان را
تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر   نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردان را   وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
غلامان تو کردندی بری طیره رستم را   دلیران تو دادندی ز دستان توبه دستان را
یکی تیغیست گوهردار طبع پاکت از تیزی   که با او آشنائی نیست هرگز سنگ سوهان را
چو کلک تو بتوقیعات در دیوان روان گردد   سر ریش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را
مدادش قیر و قطران است و دارد قیمت گوهر   وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعده یزدانست حل و عقد او گوئی   که خوف امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را
چو مد نقش او بر نامه منشور شد پیدا   کلید قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را   و یا سرمایه او فر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را   بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را یکی میدان کشیدستی   که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی کند دل را   وگر مدحت نگوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان   که در دلها نشستن شد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی   ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
که از تو در نکوکاری بر من شکر است بسیاری   ز مملان این چنین دان را شکایت بود قطران را
بحضرت پیش گسترده بساط رامش و عشرت   زمستان چون توانم کرد مسکن بر دشهجان را
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی   چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرد شاه جان یابم بوی خانه دستوری   گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را

ای بحال سیارات و ارکان هست دیگرگون … همی بجمع یکسان هست فروردین آبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو … چو فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد جنه ورا … ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جلالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان … بدین هر دو مبادا راه آفتها و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو … ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر صدر و بر پا ایستاده پیش تو سروی … که از رشک آید اندر خلد حور العین و رضوان را

این منم آمده نزدیک کریمی که شدست … شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که سپرد … بکف پای بزرگی سر علیین را
وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل … تازه کردست کنون قاعده پیشین را
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش … دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد بر صدر معالیش همه ساله بقا … تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

ای خداوندی که چون در بزم مینایی مرا … از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها … گر کسی دیگر نداند تو بسی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش … در بر تختم نشانی و پدر خوانی مرا

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا … در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از ثبات رتبهای دولت و اشعار تهای تخت … شاه پرویز اختری و خسرو فرمان روا
پادشاهی یافت از نام تو عز و شرف … شهریاری یافت از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو باد آراسته این کردگار … هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی

تیغ تو از قهر دشمن نایبست از ذو الفقار … تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضا
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین … از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو پیکانه نیست … در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش تا نشنید و هرگز نشنود … وز تو نیکوتر ندیدست و نه بیند چشمها
گر دلیلی باید این راهست کردارت دلیل … ور گواهی باید این راهست گفتارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان … کو فریدون کو ببین و کو سکندر کو بیا
تا بیاموزند هر دو همت بی غایتت … تا ببینند ورزند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو … دور گردون پشت او را گرد نتواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زنده کاین هر دو سبب … راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بچشم دولت اندر کیمیا باید همی … خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن پیوسته باشد تا درو مهرت بود … چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان … ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شها نیک است بر خرد و بزرگ … بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
نیست تاوان بر سر شکر و نور آفتاب … گر ز خوارستان و شورستان برون ناید گیا
چون شود بیجاده گون شمشیر مینا رنگ تو … روی یاسون لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران را اژدها آید بچشم … در کف تیغ تو و اندر کف موسی عصا
سحر کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت … سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب … هست چون پیروزه گون دولاب این آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی … جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا

در همه حالی موافق با مراد تو قدر
در همه کاری برابر با رضای تو قضا

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را
شاه نیکو روی و نیکو عهد و نیکو خواه را

خواست چون یزدان که نسل شاه بماند بخلق
چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطانشاه را

خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری
آسمانی تو برج پادشاهی ماه را

زین طرف شگفت اگر زینت فزاید در جهان
رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهان داری که ایوان تو و میدان تو
قبلهٔ محراب شد عز و جلال و جاه را

در هنر پیشی ز اسکندر که استحکام هنر
سجده باید کرد پیش تو چو تو پنجاه را

عدل و انصاف تو اندر پنجه ایران زمین
آشتی داده است با شیر ژیان روباه را

رسم تو روشن شد و رسم بزرگان راهی
همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را

شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو
طوق در گردن فکنده طوع بی اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان سنجیده‌اند
شادی پاداش و تیمار بادافراه را

خلق فرق بدسگالت جای آهن است
در خور آمد نقش آهن را و حلقش آه را

کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را
پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش
کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در نهان پیشش خبر دارد روز و شب
تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را

بر هران صحرا که لشکرگه زند شاه جهان
ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو
بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را

بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد
چون ز مدح آویخت توشه ساز در راه را

سیرت رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد
تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا
گرد دیگر گون زمین و گرد دیگر سان هوا

داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب
کرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا

گلبن

گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا

هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه
ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا

تا کنند از مرکبان در موج فوجی تاختن
تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا

هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر
هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا

سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا

شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر
هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا

خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم
عاشق گل شد بنفشه پشت او زان شد دوتا

بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند
پیش تخت ناصر الدین مطربان خوش نوا

قمریان گویی همیگویند شاه شرق را
روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا

شاه روز افزون ابوالحارث ملک سنجر که هست
پادشه گوهر خداوندی عجم را پادشا

ای جهانگیری که هست او بر سریر مملکت
آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

بازوی دولت خطاب ناصر ملت لقب
از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا

بازوی نصرت باین بازو همی گردد قوی
ناصر ملت باین افسر همی گیرد بها

بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد
خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا

شکر او گویند در خلد برین با یکدگر
هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی

آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من
وین همیگوید که باقی شد بتیغش دین ما

او سلیمانست تیغ تیز او انگشتری
وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا

پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم
چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا

رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب
خشم هر یک دشمن او بارد همی چون اژدها

عز دین جان معز الدین بخنجر و زو همی
زان کجی کردست با فرزند او عهد و وفا

تیغ تیز نصرت الدین نایبست از ذوالفقار
زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضی

شد ز رای این وزیر دولتش پرورده
کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا

ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف
داده ملک دولت موروث را نور و نوا

رنج قارون است حاسد را ز تو روز نبرد
گنج قارون است سایل را ز تو وقت عطا

بی‌نوا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان
بی‌هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان
آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

درگه میمون تو کعبه‌ست و دستت زمزم است
پایهٔ تخت تو رکن است و رکاب تو صفا

گر بخواب اندر ببیند رای تو رای اثیر
ور بلشکر تو بشنود خان خطا

از فزع شوریده گردد رای رای پروری
ور نهیب اندیشهٔ خان خطا گردد خطا

بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی
تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم
تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا

تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

ای ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
بدلبری دل ما را همی زنی یغما

چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ
چو تو سوار سرافراز نیست در یغما

غنوده همچو دل تنگ ماست دیدهٔ تو
خمیده همچو سر زلف تست قامت ما

شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی
فروغ روی تو مه را همی دهد سیما

گرفته تو بیاقوت لؤلؤ مکنون
نهفته تو بهاروت زهرهٔ زهرا

تویی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون
منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا

سر مرا همه سودا ز عشق تست خمار
دل مرا همه روزه بروی تست هوا

سخن بوصف تو کردم بسی بزرگ خطر
غزل بنعت تو کردم همی تمام بها

هزار غزل که ترا گویم ای غزال لطیف
بود مقدمهٔ مدح سید الوزرا

نعل

١٠

معین ملک ملک بوالمحاسن محسن
کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا

بزرگواری آزاد و خداوندی
که از کفایت او چشم عقل شد بینا

وزان قبل که صبا را ز دست او نسبت
جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا

رجا و خوف خلایق بود ز همت او
بود ز همت او بازگشت خوف و رجا

برای پاک هنر راهی کند یاری
برسم خوب خرد راهی دهد یارا

نه دولتست و چه دولت که دانشش مانند
نه ایزدست و چه ایزد که نیستش همتا

ایا متابع فرمان تو همیشه قدر
و یا موافق تدبیر تو همیشه قضا

بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر
چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا

بخانهٔ تو شود حجت فتوح روان
بنامهٔ تو شود حاجت ملوک روا

قمر ز قبضهٔ شمشیر تست تا ایمن
زحل ز پیکر پیکان تست با پروا

سزد خدنگ ترا پر ز بانهٔ مریخ
سزد کمان ترا زه قلادهٔ جوزا

ز نوک نیزهٔ تو کافران همی ترسند
از آن قبل لقب کافران بود ترسا

بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش
شکست جادویی جادوان بدست عصا

به تیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی
نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا

ایا چو دست تو دریا بزرگ با بخشش
و یا چو رای تو گردون بلند و با پهنا

ز نور رای تو خجلت بود از گردون
ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا

چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم
چو زایر از تو بلا بشنود رهد ز بلا

شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگانست
دل تو چشمهٔ زمزم کف تو رکن صفا

اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند
دهند جمله گواهی بر و بجود و سخا

ترا بدست گهربار برده انگشتست
که بر سخاوت جود تو گشته‌اند گوا

بلند بختا در مدح تو قصاید من
مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا

هر آنگهی که ثنای تو پرورد طبعم   کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خوب   باهتمام تو داده‌ست شهریار مرا
که یافتست کس از بندگان دولت تو   هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود در اصلاح و فساد   فنای عمر موالیت جمله بقا

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا   اگر آشفته و شوریده بود هست سزا
منم اینک شده آشفتهٔ آن چشم دژم   منم اینک شده شوریدهٔ آن زلف دوتا
نوش من در لب ماهیست بقد سرو سهی   هوش من بر کف سرویست برخ ماه سما
تا بری گشت ز من هوش ز من گشت بری   تا جدا گشت ز من نوش ز من گشت جدا
گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین من است   روی برتافتن از صحبت او نیست روا
بجفای تن و جان را توان داد ز دست   بجفای دل و دین را نتوان کرد رها
شکری از لب او گرچه بصد دینار است   ره شکر را بدهم من بهمه حال بها
که بیکبار بهای ره شکر زان دو لبش   بعطا یافتم از همت فخر الامرا
مجد دولت سر میران بزرگان عجم   تاج دین سرور فرخ پی و فرخنده لقا
بو محمد که بسر وزی ازو یافته اند   آل محمود سنیمی شرف عزّ و علا
آن هنرمند که در جاه ندارد مانند   وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
نام حسان صنیع از پدرش زنده شدست   که بنیره هنر زنده کند نام نیا
چار چیز از عرب و از عجمش میراث است   ز عرب جود و سخا و ز عجم فرّ و بها
قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند   وز لبش وام کند شمس درخشنده ضیا
عکس خورشید پذیرد ز فلک ابر بها   جامهٔ خور بیارد ز جهان باد صبا
تا کر حاجب او سازد ازان عکس کمر   تا کر ساقی او دوزد ازان جامه قبا

در مسیر قدمش چشم کشاده‌ست قدر   بر صریر قلمش گوش نهاده‌ست قضا
هم قدر را ز مسیر قدمش هست شرف   هم قضا را ز صریر قلمش هست رضا
ای سیمان نشابور بخواهید مدام   حشمت او که به بیگاه و ز ایزد بدعا
که اگر شهر شما را نبود حشمت او   سخت پر دزد و بی نور بود شهر شما
منم آن شکرگزاری که ز سعی کرمش   داد سعی فلکی کار مرا نور و نوا
نقطهٔ همتش آورد بیکبار برون   دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا
چون بدریای معالی و معانی بگذشت   گرد چون لولو مکنون سخن من بسخا
جز کریمی نکند لولو مکنون ز سخن   جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا
هر کریمی که عطا داد مرا در خور من   بعد از آن داد که بشنید ز صد گونه ثنا
تاج دین است سر فتنه از کریمان جهان   که ثنا را ز کریمی بسلم داد عطا
گرچه در خدمت شاهانم و استاد سخن   ور چه مداح بزرگانم و میر شعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم به ازاد   که ببه شعر دهد سیصد دینار مرا
گر برین حال دلیلی و گواهی شرط است   شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا
آن یکی جان تو بخشنده تر از خورشید   وان ده انگشت تو بخشنده تر از صد دریا
صفت ذات خداییست جلال تو مگر   که بر او هیچ کسی را نرسد چون و چرا
چیست از رحمت و انصاف و ز تحقیق و نظر   که نکردی تو درین شهر بجای ضعفا
عدل کردی و ز عدل است ترا در دو جهان   رحمة و محمدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش و پشیمان مشو از کردهٔ خویش   کانچه امروز بکاری همه آید فردا
ای سخنهای تو اصلی همه بر زرق و فریب   ای صلتهای تو طبعی همه بی روی و ریا
من ز شکر تو یکی خانهٔ نو ساخته‌ام   که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
خانهٔ شکر ترا تا که بقا خواهد بود   خانهٔ دولت و اقبال ترا باد بقا

ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین | تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا
همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز | خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما | بشکست و هزیمت شد از او لشکر گرما
آری چو فلک بند خزان را بگشاید | بند در گرما و گشاید در سرما
گر باد گشاید صفت دیبهٔ زربفت | گر ابر گشاید صفت لؤلؤ لالا
گر سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر | سجاده و مینا بود بر رخ صحرا
گویی فلک سحر گشاید به تعمد | سیم از بر سجاده و زر از بر مینا
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش | گرد سبب کوه بکافور مطرا
گلزار شود همچو جهودان عباپوش | گر عشق نگارین نفس ما
ترکی که چو نرگس نگارید و نه پرورد | پروردهٔ رضوان و نگاریدهٔ حورا
در پرده حیا بسته همه ساله رخ او | در رنگ علم ساخته بر پردهٔ دیبا
در صورت زیباش همه خلق نشینند | در پردهٔ دیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم که غرت خط آن شمسهٔ خلخ | دیدم که خلوت بر آن دلبر لیعنا
آن همچو عبیری ابر سوسن و نسرین | وین همچو حریری سلب و آهن خارا
بنگر تو بدان روی درفشنده چو فرقد | بنگر تو بران عارض رخشنده چو جوزا
بر دامن فرقد شب تاریک منقد | بر دامن جوزا گل صدبرگ مجزا
بند دگر و سجده کند زلف سیاهش | چون از لب و انگشت کند نقل چلیپا
زلفش بصفت چون دل ترسا | در پیش چلیپا نه عجب سجدهٔ ترسا
کافی شرف الملک که هست از کفایت | تا روز قیامت شرف آدم و حوا
بوسعد محمد فلک سعد محامد | تاج همه احرار بالا و به نعما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین | شد صورت جود از کف کافیش مهیا
در عقل حساب است یکی است سزد | در لغت علوم است یکی عالم تنها
گر رتبهٔ فخر بزرگان هنرمند | از دولت عالی بود و همت والا
نقش علم دولت او هست دو پیکر | خاک قدم همت او هست ثریا
ای دین پیمبر ز کمال تو مهنا | ای ملک شهنشه ز خصال تو مهیا
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت | رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است | تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع | هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا
چون عیش کنی از تو برد روح لطافت | چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا
از هستی بدخواه تو الا خبری نیست | خود هست و کراست بگواست چو عنقا
گر مرد بنزدیک تو خواهنده بیاید | جود تو کند خواستن از مرد تقاضا
تا حشر از آن روز و زان روز که آید | حقا که دهد عمر ترا مژده بفردا
کلک تو کلید در هر روزهٔ روزیست | از چرخ فرستاده بنو زهرهٔ زهرا
سازندهٔ ملک است و طرازندهٔ دولت | تازندهٔ دین است و نگارندهٔ دنیا
آرد که انعام و برد گاه عداوت | جان در تن احباب و روان از تن اعدا
کلکی عجب ان درگه شنید است که آن کلک | گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب | وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا
در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن | در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
در کار بد عوا نشود رهست در این شعر | هر بیت دلیلی است مرا روشن و پیدا
تا رحمت ریحان بود از قطرهٔ باران | تا غارت غوغا بود از گنبد خضرا
همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام | با مطرب و قوال سبک دست و خوش آواز

برزم تو چو گردون و چون گرده نگاری / چون ماه برخساره و چون سرو ببالا
گشته خجل از رنگ لبش باده سوری / برده حسد از بوی خطش عنبر سارا
رایت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر / گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبا

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب / زدود دلبر فلک برزخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر من / ز راه خویش حجاب و ز روی خویش نقاب
خبر گرفته که من بر عزیمت سفری / فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من / چو بر چکیده بگلبرگ قطره های گلاب
کشیده زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب
فرو زده بدو بادام صد هزار الماس / برون شده سر انگشتها بدر خوشاب
دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا / که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی / ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب
شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم / مبر ز یار مساعد بروز کار شباب
مباش در شکنجه مکن دست را به بند عنان / بپای رنجه مکن پای را برنج رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان ژالهٔ برف / که وقت طارم خرگاه و آتش است و شراب
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من / مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
سفر اگر همه دشتست باشدش پایان / فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کردم و بر جان دل نگاریدم / حباب وصلش دیدم شبی چه زود حباب
شبی که بود ز بس تیرگی زمین هوا / چو زنگ بار نشین بر لب سیاهی ناب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب / چنانکه پر حواصل میان پر غراب

بجوزه بچوری کاشکار شد در بحر / چو زد کلیم بسر خویش بر آب
فتاده نالهٔ غولان گمره اندر دشت / چنانکه نالهٔ شیران شرزه اندر غاب
گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست / دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
شهاب دین خدا مقتدا مؤید ملک / ظهیر دولت پیرایهٔ اولو الالباب
کریم بار خدائی که اهل حکمت را / بحکم عقل ز درگاه او بود محراب
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند / اگر ستاره درم گردد و زمین ضراب
بود چه فایده در لفظ او نگاه کنی / ز نیکوئی لقبش در میانهٔ القاب
بود چه واسطه در عقد اگر قیاس کنی / ز روشنی نسبش در میانهٔ انساب
ایا ز غایت احسانت گرم گشته قلوب / و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
شعاع بخت تو تا آدم است بر اسلاف / لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
بطبع جغد شود هر که دشمن تو شود / که جغد وار نجوید مگر دیار خراب
اگر سؤال کند سائلی ز جهت روح / کف جواد تو او را کفایتست جواب
چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه شیم / سبب کند معانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف / برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند / چو حاجیان سوی درگاهت آیدم شتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج / کنم بجان تو قربان درین مبارک باب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب / در مشک حلقه داری و در حلقه بند تاب
میگون لبست مخمورم از آن می پر از خمار / گلگون رخت خستم از آن گل پر از گلاب
او ساکن دل است و خرابست مسکنش / آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب
جستم ز عشق او و ببستم ره خطا / جستم مسیح مرد کش دم در صواب

میر بزرگوار عبید الله آنکه هست / در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
وحی است آفرینش و آن وحی را مدام / هفت اختر ند کاتب و هفت آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساخته‌ست / در چشم خویش پنجهٔ گنجشک را عقاب
ایمان و کفر گشت کل بهر کین او / کان اصل رحمت آمد و این مایهٔ عذاب
رو همرا و طلب که بدنیا و آخرت / دولت دهد مرادت ایزد دهد ثواب
روشن شد از مدایح او طبع من چنانکه / پنج ارستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم / در شیب شکر نعمت و احسانش چون شباب
تا قبله سازم آنجا کاو را بود عنان / تا کعبه سازم آنجا کاو را بود رکاب
در حلم و جود باد درنگ و شتاب او / تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب
بشاخ سدره برغم شکوفهٔ بادام / همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب
بمهر گفت مرا کی شکسته عهد من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو تحقیق جایگاه وفاست / دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من / ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب
تو تشنه‌ای منم چون سراب معلوم است / که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت / شکسته دل ز تو بر صحبت اصحاب
مراست شکر و ترا صبر کردگار دهاد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب
بر آن قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب

ارزن

گذشت آب چو صرصر که در تک چو کوه / که فر از کبوتر که نشیب عقاب
ز لاله گفتی شنگرف گون شده است جبل / ز سبزه گفتی زنگار گون شده است تراب
هزار نافه ز هر بقعه گشوده صبا / هزار عقد بهر منزلی گسسته سحاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امیر حضرت ابو سعد کاز سعادت او / فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
بزرگ بار خدائی که رسم و سیرت اوست / فذالک خرد اندر جریدهٔ آداب
ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن / بلند همت و نام آور است در هر باب
حساب دانش او را کرانه پدید نیست / وگرچه ملک زمین را بدست اوست حساب
اگر قیاس کنم پیش چشم همت او / ندیم عزم شود شیر شرزه اندر غاب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است / توئی بحجت و تحقیق سید الالباب
ایا ز مهر تو دشوار دوستان آسان / و یا ز کین تو آباد دشمنانت خراب
فراق حضرت تو جان من بفرسود است / گواه است بر دل من بنده ایزد وهاب
همی ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همی لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

شده است باغ پر از تختهای در خوشاب / شده است راغ پر از تودهای عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته اند / بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشیده جوشن ختان / ز عکس خویش گمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا / زمردین پیکان کرد و بسدین اسباب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر / چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول / نظام دین جهان سید اولوا الالباب

بزرگوار وزیری که دست همت او / ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقهٔ اوست / برون شده است هنرهای او ز حد حساب
شهاب هست بشکل و بلون چو قلمش / بفلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش / چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او بود قیمت و قدر / کتاب از قلم او گرفت رونق و آب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار شیب / ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
زنست تا که آدم جلالت اسلاف / زنست تا که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شده است و کین تو کفر / که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
تو ای محیط همه خلق سایلان تو اند / مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای پردهٔ فرمان و ملک و ملت را / بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود پای عنان / همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان / همی ز چنگ و رباب است و در شراب و کباب
دل و سرشک و قد و نالهٔ حسود ترا / همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب / هیچکس دیده است عنبر را نقاب آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شد زابر / آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم / پیشه دارد سحر و صرفه مایه دارد مشک ناب
زانکه خستم جعد او پشت مرا دارد بخم / زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کرده است آنکه اندر جعدش او در دست خم / جور کرده است آنکه اندر زلفش افکنده است تاب
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند / تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چه خواهم کرد فردا آب آتش برکشم / او چه خواهد خورد تشویر آذر او فزند از آب

کار

کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف / جای خواب من شد از سودای چشم او خراب
صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر / خواب من بگسست آری بگسلد سودای خواب
زان بنفشه در شکر بار تو و یاقوت سرخ / چشم من شد چون سحاب لعل باران چون سحاب
گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست / در دلم مدح خداوندیست چون در خوشاب
نصیر امیرالمؤمنین پروردگار ملک و دین / ملک سلطان را معین و دین یزدان را مهاب
آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش / ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا / عقد خلخال از مه و حوران عنان است و رکاب
رای او را هست گویی از بلندی ضیا / هم بگردون اتصال هم بخورشید انتساب
حلم او را هست گویی خاک را همراز و رنگ / جود او را هست گویی دور گردون را انشعاب
آخر فرزانگی را با دلش هست اقتران / لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل / مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع / دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید / سجده برد ایوانش را حتی توارت بالحجاب
هش کیکاوس اگر بودی چو تو یک محتشم / هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای مؤثر بر همه کس همچو اجرام سپهر / وی گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گذاری همچو آب و کامکاری همچو باد / سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر / هست گویی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
از تو کافی تر نیامد هیچکس در هیچ کار / وز تو عاقل تر نیامد هیچکس در هیچ باب
مرد اگرچه فضل دارد عاجز آید با تو هم / باز اگرچه صید گیرد عاجز آید از عقاب
در گناه و در نیاز از تست هر کس را سؤال / زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمائی جواب
آهن دولت ترا از مستی استی زین سبب / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

تا مرا مهر تو همچون خون بر گها شد درون　　از نشاط من بجای خون همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا　　اندرین گیتی بزرگی و بدان گیتی صواب
تا نصیب است آنکه بر وفقش همی پردازی　　تا مصابت آنکه بر مرکش همی غرّد غراب
در حساب عمر تو گردون تقاریفی نوشت　　کان تقاریفش نداند کس از او از یوم الحساب

اگر نشاط کند دهر و صحبت صواب　　که گر حسنه وروی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز　　بآتشی که مر او را ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند　　پیاله آب فسرده است باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضدّ یکدگرند　　بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معزّ دین پیمبر مغیث امّت او　　خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بروزگار سه چیز　　ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او　　صدف ندارد قیمت مگر بدرّ خوشاب
سزد بقای او و دولتش که چشم ستم　　ز دولت و دل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه ستوانش کند که نصرت چیست　　زمانه را نبود جز به تیغ تیز جواب
فتوح همچو نجوم است و ملک همچو سپهر　　ظفر منجّم و شمشیر او چو اصطرلاب
شدست تیغ و کف او دو رجیم و نعیم　　کزان نهیب عقابت وزین امید ثواب
همی به تیغ اجل و اسم او مخالف را　　چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که در گیتی　　جهان و خلق جهان را چه کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک　　کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفرّ عدل تو شد جای عندلیب و تذرو　　همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر　　خجسته همّت تو زر همی کند ز تراب

ابالبز

بر این حدیث شها شهر تو دلیل بس است　　که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجّم بدو کشیده رقم　　بهمّت تو مهندس بر او نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر　　عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه بر او بخطّ قضا　　حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچ کس از جمع خسروان بدرنگ　　چنین وطن که همی همّت کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او بعجب　　اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بزن شها ماند این مبارک شهر　　هزار شهر وز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ　　ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب
بنشین دلیل طرب مجلس تو خرّم باد　　بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو دشمن بزرگ باد و عزیز　　ز قدرت و ز قضای مسبّب الاسباب
نگار و شهره و تو شهریاری و شمشیر　　شباب و شادی و شاهی دگر شود سراب

ای زمین آرای تو چون آسمان را آفتاب　　عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شیرگیری پادشاهی ملک بخش　　خسروی معجز فتوح داوری مالک رقاب
تا پدید آمد در ایّام تو تاریخ فتوح　　در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب　　ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورده است فرمان تو خم　　در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد عالی موکبت　　روزگار از چهره اقبال بکشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد از شرق و غرب　　از ظفر لبیک باید هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد　　در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زان دل حاسد سبک گردد سر دشمن گران　　چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب

عدل تو آبست ازین معنی که مخلوق ترا
هرگز از عدل تو نگریزد چو نگریزد در آب

چون شود بیدار هر روزی کند تعبیر خویش
هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب

فیلسوفان آفتاب شیر خوانندت که هست
طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب

کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر
سایه بر دریای چین کی افکند پر ذباب

غول دیو است از غوایت آنکه با تو سرکشد
تیغ تو چون معجزه است و تیر تو همچون شهاب

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد
ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب

ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار
بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب

روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین
گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب

ذوالفقار بوتراب اندر عرب کردتی
کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب

هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست
در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوتراب

بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید ولی
وان دعا در دولت تو هست وزی مستجاب

طبع من بنده به اقبال تو چون دریاست
واندر و مدح و ثنای تست چون در خوشاب

هست خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا
هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب

تا مصیب است آنکه بر فرقش همی پرد همای
تا مصاب است آنکه بر جانش همی غرد غراب

نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب
بدسگالت باد در محنت معزا و مصاب

هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد
تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جانفزای دلکشا
در یکی زلف نگار و در یکی جام شراب

ماه است جام باده و شاه است آفتاب
سیارگان سپاه و فلک مجلس آفتاب

بر دست شهریار نهاده است جام می
چون گوهر که اختر بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی
چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب

صاحبقران عدل که گردون به صد قران
دولت همی نمود بدیدار او شتاب

ای داوری که چون بنشستی به تخت ملک
کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب

بی دولت بلند تو عالم خراب بود
آباد شد به دولت تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان کجاست
در هیچ خطبه نیست جز ترا خطاب

گر بر تذرو سایهٔ عدل تو اوفتد
پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک
چون دست در عنان تو نی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید
لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تا پر تو به تیر تو ماند از آن کجب
هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب

پیش تو زر ناب چو دشمن شده است خوار
زانست روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج آمده است در دو جهان قسم دشمنت
اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب
پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاها ترا خدای شاهنشهی و عدل
امروز داد و دولت و فردا دهد ثواب

تعبیر خواب خویش سعادت کند همی
هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهرهٔ طرب اندر نقاب بود
از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر
چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

زندیشهٔ ستایش تو خاطر است
همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند چمن بر همی صبا
تا در فشان کند سمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی
چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید
خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بران
بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پر خواب او از چشم من دارد شتاب / سنبل پرتاب او در پشتم آورد اضطراب

چشم من بی‌خواب از آن شد پشت من پرتاب از آن / وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
آن چو سحاران اگرچه ندارد سحر صرف / وین چو عطاران اگرمایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و رونق زانچه آن بر مشتری / چیست چندان رنگ و بو از عطر این بر آفتاب
کاز میان عاشق و معشوق هنگام طرب / شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من / بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب این شکفت / چون شکوفه عارض خود می‌کند از شرم عاب
من همی دارم ز عشقش گرم پیش او شدم / تا مگر بنشاندان گرمی بکافور و گلاب
وصل خود باز الحجتم اندر خیال روی او / چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا / نور آن است آن نمای و وصل این دشوار یاب
عاشقان را گر وصال صحبت آن هر دو هست / خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال صحبت او خوشتر است / خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان / فخر سلطانان علاء الدین و دنیا بوالوهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور / آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد / وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است جد جد او / بت‌پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / بر تر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر / چون گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از نهیب آتش رخش دشمنش در زیر بند / زانکه بودش غوا بد زاد و زغراب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب

بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او / شیر غرنده نگردد دیگر از غاب غاب
گرد خالی عدل او ز اهل تان را اضطرار / گرد صافی تیغ او هندوستان را اضطراب
زانکه دارد بی‌خوف و بی‌خیانت ملک خویش / محتسب در ملک او شد بی‌نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر / آلت شاهی بفرخ لیش کردست اکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد / هم طناب است از مجره هم طنابست از شهاب
کان یکی باشد سپید و همچون سیمین طناب / وان دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
در وفای شکر او از لب تا اقصای هند / یک دلند و یکزبان خورد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام / کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهر غنیمت عدل لستاز بهر آنکه / آشتی داد است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک عزت را چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب
شیر پردل را کند در تجسین تو چنان / خصم مخلی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و پولاد با حزمت ندارد محکمی / آورد خرد او با خشمت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا / مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن / شیر اگر سحره نبودی بحر اگر بودی شراب
از علاو نور درهم و سخا از هر چهار / گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دلپذیر از هیچ روی / وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند / چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب
کاه در صدا از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / کاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید مبار / رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و به تیر / پیل نتوانند به پلنگ و شیر نتوانند بتاب

نام تو در روس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان / رزم را چون بر لب سیحون گران کردی رکاب
از ملک تأیید بود آغاز رزمت را مدد / از فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوش بود از خیل تو در سومنات و مولتان / گرد بود از رزم تو در اوج بحر و اندر آب
پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلی / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب
معجز موسی گرفتی رمح تو گاه طعان / دست تو یحیی است گفتی تیغ تو گاه ضراب
آن یکی را در جبین جاودان خستی سنان / وین دگر را از روان راوتان کردی آب
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت / بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح پیچیش معذب شد بزندان سقر / جسم پر وحشش منقط شد بدندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره مسکین بماند / نیزه در دستش عصا گشت و کمانش چون رباب
او ندامت خورد و عمر او فنا و اندر نهیب / او هزیمت گشت و مال او فنا و اندر نهاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکی اصل عقابست این دگر اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو / آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور / گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردنش باید چون از او خواهد درنگ / دامن صرصر بگیرد چون از او جوئی شتاب
شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح / شاعران را هم ز زر تشریف باشد هم ثیاب
دوستدار و معزی از ثبات و از ادب / خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق / تا که از بحر هیج باشد جزر را انشعاب
تا چمن پژمرده گردد در همه کانون دی / تا هوا تفتیده گردد در همه ایلول و آب
سال و مه باد از دولت بندگان را نام و نان / روز و شب باد از قبولت بندگان را جاه و داب

در مظالم

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو / نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت / همچو در مینا و لولو لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت ملکشه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق / وز عراق آید کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار / آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتابی حشمیار دولت صاحبقران / آفتابی اختیار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیمبر گشت / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / حمد نصرت را ز نام کنیت انتساب
صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کاز شرف / پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
بار سوم او جهان از یاد بگذارد همی / آنچه از فخر شرف دیدست و از صدر رهاب
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بر او / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشه بصاحب دولت صاحبقران / رای صاحب دولت صاحبقران باشد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
گر منوچهر ابن ایرج را چو تو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاهت سبک گردد عنان / باش تا سوی نشاطش گران گردد رکاب
باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره / باش تا از راه حل و عقد بگشاید نقاب
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش / آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب
سروران دولت او سر کشیده بر فلک / خسروان در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نامجوی از پادشاهان ناجوی   در وزارت کامیاب از شهریاران کامیاب
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده‌ای   منت شاهان و لشکر را مردان کتاب
کدخدائی کن خداوند جهان را تا تو تی   تا جهان خالی کنی از اضطرار اضطراب
دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت   ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید   در بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
پیش آهو هر دو با عدل تو اکنون ایمنند   هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب
در ممالک بیشتر با من تو ترسم بدرقه   در ممالک نیست با عدل تو حاجت احتساب
عفو تو چون چهره گرداند آب آتش بر کشد   خشم تو چون شیر گردد آتش انگیزد ز آب
در رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان   مرحبا یا حبذا از آسمان گیرد جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست   در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
خلد را بینند بخواب ار گو ترا بینند یا   بخت را بینند بیدار گو ترا بینند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار   گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار   زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
حاتم و نعمان چنین امروز اگر پیدا شوند   هر سه را کاه جوانمردی نباشد با تو تاب
همت تو بشکند بازار ایشان را چنانکه   مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
بخت میمون تو چون بر شغل گردون خیمه زد   اختران بستند با بخت طناب اندر طناب
بند و زندان ساخت چون صاحب خبر کیوان گرفت   تا کند در بند زندان دشمنانت را عقاب
مشتری بر خیر و طاعت داشت در دنیا ترا   تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
بر مثال جنگیان مریخ شد بر خاش جوی   تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب
آفتاب از مهر آن تا تو ببخشی روز بزم   گرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب
زهره شد چون مطربان رامش فزای رود زن   تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای نفس

ای بنفس خویشتن تنها امتی همچون خلیل   مقبل فی کل فن و منجب فی کل باب
ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا   تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش   هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشت عالم سعد چون فرهای   گر ز هجرت بود عالم تیره چون پر غراب
اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد   جفت بودم بار با بی‌دل چو بر آتش کباب
شکر یزدان را که روزی کرد از این خدمت ترا   لذت خیر المآل و راحت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب   گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
تا همی ز مهر رخشان بر زمین باشد شعاع   تا همی ز بهر جوشان بر هوا باشد سحاب
آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم   وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها   بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
باغ اکرام ترا ریحان همه برد لطف   ابر انعام ترا باران همه ریزد شهاب
روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب   هر یکی را صنع یزدان داده نقش خوب عجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند   چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران   تا به یزدان بندگان را در سجود اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب   دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
تا که محشر توقیعات در ایوان شاه   کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

یاد باد آن شب که یار من ز منزل بر گرفت   بار بر بست و ز ما لشکر که دلشکر گرفت
ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد   ناکشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری   تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکرلبان نزدیک من بازای زود   چشم بر هم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ / چون کشید او تنگ اسب و اشکم اندر بر گرفت

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من / من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت

دیدم آتش گنبد اخضر چو دریای محیط / بس که دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد / روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت

شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه / گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت

صبحدم گفتی فلک چهره به نیلابه بشست / رنگ شمشیر جمال الدین بوجعفر گرفت

آفتاب دین پیمبر محمد بن حسن / آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت

خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی / همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت

مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست / هر کسی تشریف از تشریف این مصدر گرفت

هر که شد طالب مهرش بماند چون خضر / زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت

وانکه بگذارد قدم در راه کین او اجل / بند کینش بر پا نهد کش کس نیارد برگرفت

پای شبدیزش تو گوئی پویه از آهو گرفت / تیر شاهینش تو گوئی قوت از صرصر گرفت

آن به منزل در همی پی در دگر منزل نهاد / وین بکشور در همی صید از دگر کشور گرفت

آن یکی گفتی که هامون را بزیر ران گرفت / وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت

ای جهانگیری که بر تو کوبه و کفت آفرین / هر که اندر دست خنجر گیر تو خنجر گرفت

شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال / تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت

تا زمین هر روز گیرد روشنی از باختر / همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت

بار رضای ایزدی بادی که عالی دولتست / هر که او را رضای ایزد داور گرفت

روی بدخواه تو باد از روز و شب نیلوفری / گر خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است

خونش فرو برنده ملک مخالف است / مالش برآورنده دین پیمبر است

سهمش بخاور است و نهیبش بباختر / وز باختر ولایت او تا بخاور است

با آفتاب رای منیرش مقابل است / با نوبهار بزم منیرش برابر است

کز نور رای او همه گیتی مزین است / وز بوی بزم او همه عالم برابر است

آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است / وانجا که دست اوست سخاوت مصور است

تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکن است / دستش نه دست معجزه روح پرور است

از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب / چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است

گر بنگری ز ضرب تیغش بروم و شام / رخسارها مزعفر است و زمینها معصفر است

از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است

آنجا که بود نعره ناقوس رومیان / اکنون خروش نعره الله اکبر است

شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است

خطی که گرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او هفت کشور است

زر پیش همت تو چو خاک است لاجرم / اندر کف عطیت تو خاک چون زر است

هر روز بهتر است خصال تو بخلاف / تا عالم است روز تو از روز بهتر است

آورده اند سیصد و هفتاد در شمار / آن خسروان که لشکر او خسرو ایدر است

یک رایت تو سیصد و هفتاد رایت است / یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است

دشمن نماند در همه عالم ترا کسی / پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است

در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است

او نزد آنکسی که گریزد ز مهر تو / گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است

وقت سماع و باده و آرام و رامش است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای برون آری از رکاب / تو هدیه بدیع و یکی بزم دیگر است

هر روز نوبت است یکی بزم ساختن / وامروز نوبت ملک فتح اختر است
وان نیز شیر بچه و آن شاهزاده / کاز اصل پاک خسرو منچوق کوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه / وز هر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی / بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد / کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکنند / کوئی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکبست / تا جام خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک پادشا تو باش / زیرا که حق همیشه نکهدار و یاور است
عدل تو باد یاور و ارزنده جاودان / کایزد ترا همیشه سزاوار و حق ور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است / که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او / ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است
اگر همیشه کلاه است فخر هر ملکی / بفر طلعت او فخر افسر و کلاه است
ملوک روی سوی درگهش نهاده ستند / که قبله گاه ملوک آن خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند / فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی / کمال صد ملک است و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شهان را سعادت افزونست / ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز کرد موکب تو روی ماه بر خاک است / ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است / وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل / همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بحضرت تو و تا هست قامت ملکان / از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است

چرا نهند عدوی تو خلاف را سر و بن / که جای او سر دار است یا بن چاه است
مخالفان تو با آه و ناله اند مقیم / سر و زبان همه زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش کرانکران کوه است / چو پیش تیغ تو آید سبک تر از کاه است
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم / کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت / که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل نیست بهر جای عصمت یزدان / برین دلیل دلیل عصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفتهٔ تو / همیشه تا که شب و روز هفته و ماه است
بدولت اندر عمری دراز باد ترا / که دست بد ز تو و ز در دولت تو کوتاه است
شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد / که صد ز عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای شده ملک دین بکلک تو راست / کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدر است / کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلک است / نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطر است / لفظ تو در و طبع تو دریاست
عادت تو تجبر پیوسته است / سیرت و رسم تو ز عیب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو / آن تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا بمهر تو دل من / پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو پیش یافته ام / هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصهٔ خویش با تو دانم گفت / حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزکار من که ترا / خرج پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک / چاکران بیش و مرکبان کم و کاست

دی برا بود فکرت امروز … بازم امروز فکرت فرد است
گرچه در پایگاه و کیه من … دستور است و نه دستور بهاست
بیک اشتر که تو مرا بدهی … همه کارم تمام گردد راست
از بقای تو دور باد فنا … تا بدهر اندرون بقا و فناست
بر تن و دولت و جانت باد … هرچه اندر جهان بخیر دعاست

تا هست جهان دولت سلطان جهانست … وز دولت او امن زمین است و زمان است
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است … جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او بر همه آفاق دلیل است … وز نصرت او بر همه اسلام نشانست
دریا دل و کوه سخن و صاعقه تیغ است … باران سپه و بحر کف و برق سنانست
ای شاه جهان هرچه ترا کام مراد است … تقدیر قضای ملک العرش چنانست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست … گر بر شمرم برتر از این او هم و گمانست
هر دولت نصرت که خبر بود در شاهان … در مشرق و مغرب همه امروز عیانست
در خشم تو بیم است و بعفو تو امید است … از مهر تو سود است و ز کین تو زیانست
در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است … در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
با عدل تو بر خلق گشاده است در امن … بس شاه که در خدمت تو بسته میانست
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف … وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
وز کلک بنان تو همی خلق بنازد … گوئی اجل خصم بران تیر و کمانست
خورشید زمینی تو و هر روز بخدمت … خورشید فلک بر سر سعد تو میانست
وز تابش خورشید پدید آید یاقوت … زان است که بر دست تو یاقوت روانست
ا قرار و همه مرد خردمند که در فضل … یاقوت روان در کف تو قوت روانست

اندر دل و جان مهر تو گشته است گر او را … از مهر تو آرام دل و راحت جان است
از جاه تو این مصر چو رضوان بهشت است … وز فر تو این روضه چو روضات جنان است
شاه هنر اقران خداوند قران باش … تا شمس که کوکب برچرخ قران است
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت … و اندر خط فرمان تو چنداکه جهانست

بتی که قامت او سرو را بیاندازه است … خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صورتگر از خیال نشان … خیال روی بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب … بر من آمد ماهی که نار ون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای نشست … سرای و کوی بر رویش چو آفتاب آراست
بگرد چهره او در دو زلف او گفتی … که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش … بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر … فرو نشست تو گوئی قیامتی برخواست
بگونه رخ او بر سرشک او گفتی … که بر عقیق پراکنده لولو لالاست
بهر کجا بوی سفر همی چو روی … که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که جفا بر تو کز پی سستی … که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
نگر ز وصل من از شهر خویش بیرون شدی … پس این شناختن ورزد و رفتن تو چراست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد … ولیکن آنکه از آن نتیجه نور و نواست
ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر … ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
برا عز و شرف پویم از ره غربت … که عز و غربت هرگز بهم نیاید راست
بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر … ز روزگار امید و زگردگار قضاست
گرا کسی شناسی که در زیادت جاه … پناه من بخداوند سید الرؤساست

معین مملکت شهریار نیک اختر	که فر دولت نیک اختران بدو پیداست
ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست	محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش	نه ایزد است و چو ایزد بزرگ و بی‌همتاست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم	که حکم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چو بگذری ز خدا و خدایگان جهان	یقین شناس که بر هر که هست کام رواست
حمایل پرش بند چنبر فلک است	کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بختا نیک اخترا خداوندا	در تو قبلهٔ آلاء و کعبهٔ نعماست
چو در بنان تو پیدا شود کمان که گهر	کلید جنت فردوس در ید بیضاست
خرابهای زمین از تو گردد آبادان	بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
ز گرد کار جهان هر چه یافتی امروز	یقین بدان که نشان زیادت فرداست
عجب مدار که از دولت تو پنج شود	چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یافتم جهان هنر	دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا بس چون محیط گشت جهان	اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده دلی نعمتی که گاه سخن	ثناگر تو ز بهر مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر	جواز دولت من بنده برتر از جوزاست
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند	بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور	دلم تو دانستی و بر دلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت	بآن آتش رخشنده طبع من دریاست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش	وگر چه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای گردش دهر	گهی صلاح بقا و گهی فساد و فناست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا	که دوستان ترا خود صلاح است و بقاست

دعای خلق به نیکی رساد در تن تو	که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه سنت است که در شرع زینت زمن است	رسول شادی و جشن رسول ذوالمنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم	بر آسمان سعادت ز انجم انجمن است
اگر چه تهنیت از دیگران به نثر نکوست	ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر	نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و یادگار قوام	که فخر ملک زمین است و سید زمن است
یکی مبارک سرو است باغ دولت را	که صدر ملک و بساط چمن است
مثال او ز نوایب امان مظلوم است	حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او مدد اجتماع دین و دل است	رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک	که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جمال طلعت او گر چه در نشابور است	حجاب عزت او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گر چه در خراسان است	طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشتهٔ او بر سپهر عرض کنند	سپهر محو کند هر چه جز زمین محن است
مگر گمان نبری کاو بجود و حشمت و جاه	ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذویزن است
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح	ز بهر خدمت او در تاسف بدن است
گه وقار چو کوه است حلم تو لیکن	گه نوال دل تو چو بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش سنگ	که کوه بحر ترا در میان پیرهن است
دلی که هست بدام محبت تو شکار	بصید گاه اجل صید گیر اهرمن است
گر از خلاف تو گیرند برنخیزد نیز	که دست برد خلاف تو حبل رسن است
چه زنده که مخالف ترا شود دیگر	چو مرده که ز صد سال باز در کفن است

بدست لطف نهاده است در دل تو خدا — خزینه‌ای که در او گنج عقل مخزن است
بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنکه — برو قضا و قدر پاسبان مؤتمن است
چو هست دست فتن را بروزگار تو راه — چه باک داری اگر روزگار پر فتن است
فرایض سنن آراسته بطاعت تست — که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و برهم — شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است
رسید عید بغیر در جام ازان گهری — که نافع همه غصه و رافع المحن است
می برنگ عقیق یمن که چون ز قدح — دهد فروغ تو گوئی ستاره یمن است
سماع تو به شکن خواه و زین گهر بستان — ز دوست آنکه خداوند زلف پر شکن است
چهی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق — چهی چو سیم پدیدش میانهٔ ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن — همیشه تا که زغن را مقام در مدن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو — که در مدن تن اعدات طعمهٔ زغن است
همیشه تا ز حصن و قدر بهر وطنی — بقای پیر و جوان و فنای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف — که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است
هزار عید بمان کاز پی نشاط تو عید — هزار سال دگر بر امید آمدن است

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت — از سنجر ملک شه الب ارسلان گرفت
صاحبقران مغرب و مشرق سپهر دین — شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاهنامهٔ او فاش در جهان — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
اید و ن گمان برند که او در هنر مگر — رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت — حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شد است که تنها دلیر وار — شیر و سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل — سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان — زان ملک را که خسرو خسرو نشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی — صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها — او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
چون برزد آسمان بزمین روزگار را — گیتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته — وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
جرم فلک ز بهر سلیح نبرد او — رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بوقت رفتن باد سبک گرفت — پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر عهد کرد — جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار — شهر فلان گشاد یکی یا همان گرفت
من آن سمر نخواهم و دانم که شاه ما — از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه و در غزنین بر و رخنگ — ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبود است سی نمود — در جای سرخی نعم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند — وادی کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان وران بلاد زمین جمله تن گرفت — بی تن وران دیار هوا جمله جان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست — تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر — چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت — بزم از نسیم مهر تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد — از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم دل که زد گبوتر ز غدل تو — در چشم چرخ چنگل و باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چه نیکو نگه کنند — اندر زمین توران ملکی که خان گرفت

در زرف شکرند گرفت از رضای تو	در هند هرچه خسرو زابلستان گرفت
جز در خور خزینهٔ تو نیست هر گهر	گر آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بحر از همت جود تو سوزیان	هرچند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد	گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان گروههٔ تو ماه را بجست	زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت	گاهی ز عشق تیر تو خم در کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راهزن	گر آستین و دامن بازارگان گرفت
در مرو شد بامر تو آویخته ز دار	هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران توئی و وزیر تو صاحبست	گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون بهفتمین	تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان نشست و خجسته است فرخ است	فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار	کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار گیرد طبع جهان جوان	چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جهان پیر نظر کن که در ازل	بر چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بغزوه کمر بند در میان	کاز ملک تو سپاه حوادث گران گرفت
تو جاودان بمان بسعادت که روزگار	آرام ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است	هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم در کف قدرت اوست	کیست در عالم که او سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب	نور او یکذره از ایمان سلطان سنجر است
گرچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود	جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است

رحمت

زحمت روز شمار و رحمت دادار	هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک	از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام	هر که دارد بندهٔ فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین	کیست کو در آرزوی عصیان سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق	کایت فتح و ظفر در شأن سلطان سنجر است
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب	زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است
گر بجوئی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز	زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش بیاساید دمی	دست گوهربار درافشان سلطان سنجر است
ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام	تا نظام الملک در ایوان سلطان سنجر است
همت سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او	گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت	جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگرداند روی	گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا	در جهان داری بقای جان سلطان سنجر است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست	نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست	یار منی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار و بر مه زره شود	پس نام چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند حلقهٔ او بشمرم یکی	هرچند بند حلقهٔ او در شمار نیست
با خار هیچ نرگس و بیخار نیست گل	گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها	گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا بمن اشارت ابرو و لب مکن	کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون بنگری ز دور بکن غمزه زینهار	کار غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگرچه صنعت مانی نگار است	زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست
مهر تو هشیار ملوک است تا ترا	جز مهر هشیار ملوک هشیار نیست
زمان ده عجم ملک ارغو که بیرضاش	ستاره را مسیر و فلک را مدار نیست
ارجعفری ملک شاه الب ارسلان ملک	معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی	جز بخت او که بر فلک برسوار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار	بر دولت مظفر او کامکار نیست
باشد دل مخالف او هیچ چشم مور	در چشم مور جز بن دندان مار نیست
یکتن ز لشکرش بزند با هزار تن	هرچند در شمر دیگر چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست سخن (آتش) گوی	آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست
و انجا که طبع اوست ز دریا مثل بزن	دریا ستاره گوهر و عنبر نثار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شده است	کاو نام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که ز آزادگی وجود	بحر بسیط است تو که آن را کنار نیست
اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست	عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
ور شاهی از هنر خرد آموزکار است	وندر جهان به از خرد آموزکار نیست
ز اهنیت دولت تو که او را بر آسمان	جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
ز خنده مجلس تو بهشتیست پر ز حور	گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نوشت	جز با ستارهٔ طربش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید	جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست
شکرت نگار کرده دلها در او نگار	کس را چنین نگار کهی پر نگار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته ام	زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست

بلغ

تا دست راد و رای بلند تو دیده ام	با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون شده است	گر خاک درگه تو چو باد بهار نیست
جانم به خاک درگه تو شاد چون شده است	گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق	جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو گرد کار فلک باد روز و شب	زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست	وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند	فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
پیش و کم است ملک جهان چون که گیتی	چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
داد است کردگار گیتی را دو بهر	وان بهره که ماند سزاوار سهم تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرقدان	فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
بدخواه تو شکفته چو باغ ارم شده است	تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند	زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست
وز حمل وز مزاج بزرگان روزگار	هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت	چندین دلیر شیر بزیر علم تراست
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن که	طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست
حجت ز تیغ و از قلم آرند رزم و بزم	در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور نوبه اش تدبیر آصف است	زیرا که فر دولت جمشید جم تراست
تا نام و کام نعمت هر محتشم ز تست	شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم	لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه کس را درین جهان	نور سعادت ابدی بی ظلم تراست

هرچند خلق را بنود بیعدم وجود　　در ملک دین وجود ابد بیعدم تراست
گردون قسم نهاد بده جزو ملک را　　نه جزو تا زیانه بود زان قسم تراست
جاوید باد نوبت شاهی و ملک تو　　زیرا که ملک و دولت شاهی چه کم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آئین است　　رکن اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشاه که شه روی زمین　　که ز عدلش همه آفاق بهشت آئین است
آنکه در طاعت فرمانش شه توران است　　وانکه در هیبت بیمانش شه غزنین است
بخت هر پادشه از دولت او پیدا است　　عیش هر تاجور از دولت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد　　خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است
روم قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود　　چاوش شاه کنون داور قسطنطین است
زان قتیل تا علم شاه نه بیند در خواب　　سیر انطاکیه بی بستر و بی بالین است
ای بهاری که شکفته است بتو روضه ملک　　فرودین تو جهان همه فرور دین است
یوسف ملک توئی دشمن تو در بحن است　　لیکن آن بحن چو بهتر نگرم سجین است
بچو شمشیر ترا منزل بنگان موج است　　ابر پیکان ترا خون پلنگان این است
سایه تاج ترا مرتبه خورشید است　　پایه تخت ترا پایگه پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است　　خاک درگاه تو در قدر چو حور العین است
بحث تو بر سواری ز سواران جهان　　فلکش رکب و اجرام لگام زین است
جبرئیلی تو بتسبیح و ظفر دشمن تو　　همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگست و لیکن بعیاس　　گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
هست بر روی زمین از همه عالم یکتن　　کز تو یکذره مرادرا بدل اندر کین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال　　حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین　　فر مدح تو پیرایه حور العین است
هر کجا شعر تو سنجند بمیزان خرد　　خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا　　فخر من پیش بزرگان و امیران این است
تا که جان است مرا ارند و بخت عبد　　آفرین بر تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری زمه نیسان است　　تا که آثار خزانی زمه تشرین است
دل تو با د قوی و تن تو باد درست　　که جهانی بکمال آن دل روشن بین است
خلق را باد که ده بدعای تو زبان　　کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست　　بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان　　بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جا که نیست دولت ملک را در او قرار　　یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار　　او را امید به شدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است　　آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرده است اختیار　　نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند　　آن را زحکمت و زمعانی شعار نیست
باقی بود بنام چنین شهریار شعر　　زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست　　شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خورد و بزرگ و پیر و جوان از ترک و عرب　　بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث　　وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن　　گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار　　اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه است اگر نیست مرتضی / شیر خداست و هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را اگر انه نیست / ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدای خدایگان / با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو یار شریعت است / واندر کمال عدل تو با خلق یار نیست
بی کام و مراد تو روزی و ساعتی / سیاره سیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست / در سیرت تو چیست که آن هموار نیست
شاهانه داد هرچه ترا داد بخت نیک / کس را ز بخت برتر ازین انتظار نیست
گر عالم از بهاری شود بدیع / زیباتر از رخ تو گلی در بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین / کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست
کس را بجز طرادر رازی نهان نماند / کان را به پیش خاطر تو آشکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان / کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست
یکجای نیست در همه عالم عدو ترا / کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو / کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت / کز پای مرکب تو بر آن سر غبار نیست
آن را که هست طبع کریم تو خواستار / تا بنده بخت سعد فلک خواستار نیست
دارد که داده ملک الموت تیغ مرگ / بر هر که هیش بخت تو خدمت گذار نیست
سید دولت بلند و دل هوشیار کس / پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شده است گریزنده و نفور / کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
برکوهسار گرد حصاری نه آگهست / کان هوشیار جز وطن کوهسار نیست
گر حضرت تو بینه معلوم گردش / کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خشم تو عار است فخر نیست / وانجا که هست تخت تو فخر است و عار نیست

بلن

با دست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر / با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت از اعتدال همه کارهای او / کس را کنون از او طمع اعتذار نیست
پرار و پار عفو تو گسترده شد بر او / امسال کار او سخن پرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد / جفت غم است و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او / کاقبال را هم ترا زین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچ کسی این شناس نیست / تا جز بحلم هیچ کسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان / زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد / زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطان بشادی هرچه خواست / روز شادی شد و روز ما سلطان بن سلطان راست
بند شادی کرد محکم راه دولت کرد پاک / چشم عالم گرد روشن کار گیتی کرد راست
حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکوترین / هرچه از اقبال جست و هرچه از ایزد خواست
وقت وقت رامش است و روز روز عشرتست / دست دست خسرو است و کار کار پادشاست
نیک بنگر تا کنون بطاعت و فرمان شاه / یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد پادشاه / دولت شاه جهان پیداست و بی منتهاست
روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی / تیغ او بفزود امن و حق و آن فتنه بکاست
لاجرم گردنده است برزخ آتش نشست / کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران / تا برسیدند کعبشان که این عصا نی اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحران است از قیاس / شاه چون موسی و تیغ او همچون عصاست
دهر سلطان در دل و بیدار سلطان در بصر / بهتر از مایه و نیک اختر از کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر / گرد درگاهش اندر چشم همچون توتیاست

ملک گیتی پیشتر در زیر حکم خسرو است
ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست

بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس
ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست

خسروا شاها ز مقصودی که شد حاصل ترا
هست از اقبالی که آن اقبال چون و چراست

قوت دین و صلاح ملک گیتی سر بسر
ایزد دنیا برین گفتار و این معنی گواست

لاجرم تا مرد و تا آن روز کین عالم بود
بر تن جان تو اندر شرق و مغرب دعاست

تا که او تشبیه شکل آسمان و آفتاب
مه است چون بر دو گون دولاب و دیگر آسیاست

سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

آن روی نه رویست گل سرخ بهارست
وان زلف نه زلفست شب غالیه بارست

وان جعد نه جعدست همه حلقه بندست
وان چشم نه چشمست همه خواب خمارست

شاید که من از دست بتم باده کنم نوش
زیرا که بتم باده کش و باده گسارست

مشکین خط او بر دل من فتنه فزاست
نوشین لب او بر لب من بوسه نثارست

روزی که نه پیشش بیارم چو خزانست
چون باز به پیشش خرامم چو بهارست

ای من رهی آن ماه که چونست و چه سیار
اندر بر عاشق زند و بوس و کنارست

اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم
یا رب ز چنان روی مرا صبر و قرارست

دلسوز من است آن بت جانسوز لطیف
نشتر شده شیر دل و شیر شکارست

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
شاهی که مبارز فکن و تیغ گذارست

صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز
سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست

از هیبت او در دل بدخواه نهیبست
وز لشکر او بر سر بدگوی غبارست

او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم
کاندر پیش چون جم و کاوس هزارست

ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد
پندار که بر مرکب اقبال سوارست

ابوزند

اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران
سرگشته و دلسوخته در کنج حصارست

هرکس که بفرمان تو راهست و مسخر
از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست

وانکس که سر از حکم رضای تو کشیدست
از بیم تو آسیمه سر و بیهده کارست

عزت بنام تو چه دنیا و چه دین را
عز تو بماند که بدخواه تو خوارست

ماه علمت پیشرو ماه فلک باد
زیرا که فلک را بر او تو مدارست

تو ناصر دین بادی و یار همه عالم
کایزد همه وقت ترا ناصر و یارست

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست
تاریخ نصرت و ظفر از کردگار اوست

قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

والی بجد شام یکی پهلوان اوست
عامل بجد روم یکی کاردار اوست

احسان او نگارگر ملک شد که
زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست

نندیشد از حصار و پناه مخالفان
تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

از کارزار او اجل اندر رسد بخصم
گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست

شمشیر آبدارش برتر است از قیاس
شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست

همت او شاهی از همه آفاق اختیار
تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست

آموزگار خلق هنرهای او بس است
زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلندست و کامکار
از دولت بلند و دل کامکار اوست

هر گنج خواسته که نهادست در زمین
از بهر لشکر همه در اختیار اوست

بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست

بغداد دار ملک شد و بزم او بهار
آرایش شکفتن باغ از بهار اوست

اندر خورش نثار چه آرند بر زمین
کز آسمان سعادت کلی نثار اوست

فلک شعار دولت او پایدار باد / کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامه‌وران را تفاخر از هنر است / تفاخر هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملت حق / که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت / که عدل روز حوادث زمانه را سپر است
بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی / که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را / مگر که عالم چشم است و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند / که هم بخاور از او نور و هم بباختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است / وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه بی ستایش او بر زبان کس سخن است / نه بی پرستش او بر میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال / که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
ستاره خیره بقومی که پیشتر بودند / بشاه ناز کز ایشان بملک بیشتر است
پرستش بود بدولت زیاده از دگران / ز دین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح / بقدر جاه چو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داوری ستم است / تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان چون تن است و آن تن را / مراد تو چو سر و رای تو چو چشم و سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک / وگر به پیش تو گنج ملوک مختصر است
نگر مراد تو جز و نیست از قضا و قدر / که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه را در رست از بدی و از نیکی / حسام و کلک تو قفل و کلید آن در راست
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفت است / ببر و بحر ز انصاف و عدل تو ثمر است
مبارک که چو آتش بکینه تو شتافت / کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شرر است

ز عداوت تو آتش جگر سوز است / که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان / سریر تو چو مقام و در کاخ چون حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا نکته است / بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو همه مدح ما بیفزاید / که طبع ما صدف است و مدیح تو گهر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر / همه سراسر زیر است و بخت تو زبر است
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز / بشارتی دگر است و سعادتی دگر است
همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلک است / همیشه تا که محرم مقدم صفر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش / ز دهر مگذر اگرچه که دهر درگذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی / که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتح دیگر است / فتح او از یک دگر زیباتر و رعناتر است
در جهانداری فتوح او طراز دولت است / در مسلمانی خطاب او جمال منبر است
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید / طول او گر بنگری از باختر تا خاور است
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد / بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از بر ما نصرت اسکندری / با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
ترک حد شرق است و روم حد مغرب است / هر دو دارد شهریاری حق بدست خاور است
فتح او در شرق و مغرب چو روز روشن است / روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است
صید کردن دوست دارد دولت پرزور او / لاجرم در دام او هر سال صید دیگر است
گر ز صید او نشان خواهد کسی از شرق و غرب / خانه خان صیدگاه او و صیدش قیصر است
از نشان رستهای فتحش در عرب و در عجم / رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است
ز آنچه امسال از برای او بترکستان رسید / تا که محشر ترکستان نهیب محشر است

تا عکس خنجرش در کشور توران فتاد / دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است / مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون آذر است
بیشهٔ توران پر از شیران آهن پوش اوست / قدر هر شیری بآن ماند که آهن مغفر است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شیرشان / راست گوئی چون شقایق بستر نیلوفر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان / آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است
در دل و در دست و در شمشیر ایشان قوتیست / از جهانداری که او دارد جهان را داور است
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین / سر دهد بر باد هر کو لاف دیگر در سر است
طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتیست / وندرین نعمت ره دیندار با سیم و زر است
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است / وانکه اندر نعمتش کفران گذارد کافر است
دشمن از تیغ ملک بی حذر کرد و برفت / زانکه تیغش صاعقه است و دشمن او چنبر است
خصم مسکین پیش سلطان کی تواند ایستاد / پشه کی جولان کند جائی که باد صرصر است
هست شیر ذره اندر دام و بند شهریار / کی گراید پیش صیدی که چو پشه لاغر است
از شکار پنجهٔ گنجشک کی یاد آورد / هست بازی کو در آغوشش چنگال اندر است
فتح شش کشور بدولت شاه را حاصل شده است / سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است
نصرت او هر زمان پیش است و خصم او کم است / تا حسامش خصم فرسا و نصرت پرور است
اسم نو تو هم هیبتم بوج ده بجا / منظرش چون بنگری زیباتر از مخبر است
حسن و احسانها نهایت نیست آثار ترا / کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است
هست نام نامهٔ تو افسر و تاج ملوک / تا ترا از دولت و اقبال تاج افسر است
درد و چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست / در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است
گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم / مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است
جان گزای است آن یکی گوهر که اندر تیغ تست / جان فزای است این دگر گوهر که اندر ساغر است

تازه باد از مدح و فتح تو دو دیوان و درج / تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد / تا که طبع باز خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان که جا / خلق را عدل تو چون جان جوانی در خور است

ای روی تو رخشنده تر از قبلهٔ زردشت / پر روی تو چون زلف تو کوژ است مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت / جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند ای جور و جفای تو کشیدم / هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب / پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

ایام و در دو موسم عید پیمبر است / گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است / صحراها بآمدن این منور است
آن مونس و حریف می لعل مجلس است / وین همسر خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و بسند و یاقوت و گوهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور آن راهم است / در شرع خون قربان این راهبر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو جشن شاه مظفر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق / آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج ملت و عضد دولتست از آنکه / بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافتست / چندانکه بر بساط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو / زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است
اسم در جهان ز جد و پدر همت یادگار / هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز / دیدار او بروز و بشب نور گستر است

لشکر بود میانهٔ صف پشت لشکران
او از هنر میانهٔ صف پشت لشکر است

هرگز ز گرد لشکر او بر متاب روی
کان توتیای دیدهٔ گردون اخضر است

اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار
گوئی که باد زیر سلیمان مسخر است

خسرو و بر نشسته بناورد تاختن
دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است

تیغی که برگشد ملک شرق از نیام
گوئی که صاعقه است ز شمشیر و خنجر است

اندر نیام خویش کبود است چون سپهر
و اندر میان معرکه مریخ پیکر است

تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه
شاهین نصرت است و همای مظفر است

در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دل است
در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سر است

رفتار او صواب بود هر کجا رود
کو در حصن همیشه ره آموز رهبر است

ای خسروی که گفتن نام تو در دیح
چون در نماز گفتن الله اکبر است

گوئی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر
توحید ری و تیغ تو شمشیر حیدر است

اندر زمانه قصهٔ اخبار فتح تو
معروف تر ز قصهٔ اخبار خیبر است

همواره دوستان ترا چهره چون گلست
پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است

هر چند در بلاد خراسان مقام تست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان
در موسمی که نقش بر آسیم آذر است

عیشی خوش است با گل و با عید خلق را
می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است

ایوان تو به بزم بهاری منقش است
میدان تو به رزم سپهری مصور است

از چنبر وفای تو بیرون مباد چرخ
تا آسمان آینه گون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک
تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روز کار تو
کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است
گیتی همه پر بوی گل و رنگ نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است
در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد
بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است

بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه
مانند تن سیمبر مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور
کز هجر سرافکنده و از عشق نزار است

نرگس قدح باده نهاده است بکف بر
زان است که بر دیدهٔ او خواب و خمار است

بر سبزه و لاله لب جوی و بر کوه
از مرغ چغانه است و ز نخچیر قطار است

گه آمدن مرغ و گه رفتن نخچیر
از بهر شکار ملک شیر شکار است

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه
کاندر سپهش چون پسر زال هزار است

سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد
زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او
بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از موکب او تا بدر هند نهیب است
وز لشکر او تا بحد روم غبار است

بر اسب که رزم همه مردی در او است
بر تخت که بار همه حلم و وقار است

بحر است گهر بخش که بر تخت نشسته است
شیریست عدو سوز که بر اسب سوار است

در خدمت او شخص ادب راست ترا جست
در مدحت او زر سخن پاک عیار است

تا چند نثارش ز شرف بر سر شاهان
او از هنر و روز بهی تاج نثار است

تا گردد عیان دولت او صورت دولت
چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است

همواره بود تعبیه در دولت او راست
کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است

ای شاه ز تو بخت همی شکر گذارد
هر چند که زو هر ملکی شکر گذار است

بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است
هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است

هر چند ز تر کان تو چون سیل جبال است
هر فوج ز گردان تو چون آب بحار است

از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است … وز آتش خشم تو در افلاک شرار است
تابنده چو آب حسام تو ولیکن … آبیست که از خون معادیش بخار است
هر نام که بحکم تو باشد همه ننگ است … هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
زندیقهٔ روزی بنهند بار بدل بر … هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
انگشت که گرفت از در تو بیهده دوری … تا از در تو دور شد آویزهٔ دار است
ای ناصر دین نبی یار شریعت … ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است … زیرا که فلک را بمدار تو مدار است
با حد و کنار است همه چیز بگیتی … فیروزی اقبال تو بیحد و کنار است
تا نصرت و یمن است ترا سوی یمین است … تا رحمت و یسر است ترا سوی یسار است
دمساز مولیت نی و نالهٔ زیر است … همراه معادیت غم و نالهٔ زار است
عید آمد و بگذشت همه روزه بشادی … وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا یازده ماه اهل طرب را بسعادت … در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است
اقرار دهد هر که حریفست در این کار … کز مجلس عالیت بر این جمله قرار است
تا روز رونده است و شب اندر پی روز است … تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد … کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز … کز فر تو هر روز گل بزم بهار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است … عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید ملت است و زینت اسلام را … عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید ملت خلق را باشد بدل اندر دو روز … طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست … وآن جهانداری که داد او جهان را داور است

آنکه شاهان را بایران شهر سر بر نام اوست … وانکه خاقان را بتوران نامهٔ او بر سر است
شاه والا همت و شاه نیکو سیرتست … شاه عالی دولت و شاه پیروز اختر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است … دولت اعقاب او از قرن او تا محشر است
در جهان بازیردست اوستا از دست اوست … هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است
خطبه را هست افتخار از نام او عز و شرف … هر کجا در شرق و مغرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت … هر دو حق واجبست خود بحق در خور است
خسرو پرامید در خور هر که عهدش بشکند … وانکه در عهدش بماند خسروی را در خور است
او بیاراست و عرشش بر در انطاکیه است … او بردست و نهیبش بر در کالنجر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است … وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری … پیش باشد زان شگفتیها که اندر دفتر است
قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی … با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است
آسمان آراسته از رایت مه پیکرش … در سم اسبان او روی زمین مه پیکر است
هست مهر و کین او چون نوش و زهر از بهر آنکه … کینهٔ او جانگزای و مهر او جان پرور است
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست … زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او … ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفر است
ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان اوست … در هوا از بهر او قوس قزح چون چنبر است
گر بدریاها سکون کشتی از لنگر بود … این جهان دریا بود کشتی و عدلش لنگر است
ای خداوندی که عالی رایت و رای ترا … خسرو سیارگان چون بندگان فرمانبر است
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو … آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود دایم مقیم … چون بشادی بگذری اسباب شادی مر تراست
باده باید خواست از دست بتان آزری … اندرین موسم که آیین خلیل آذر است

خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از آب‌ها   پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمر است
در میان جامها از گوهر مجلس فروز   توده توده بسته یاقوت و لعل احمر است
گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتری است   گوهری کورا پدر سنگ و آهن مادر است
از فروغش خانه همچون بوستان خرم است   قدر او در بوستان مانند زرین عرعر است
گرچه رخشان است پیش لالهٔ همچون اخگر است   ور چه سوزان است پیش چشم او خاکستر است
تا که جای تیر و خنجر است رزم جنگیان   تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است
تا قیامت نخبه جام و ساغر از دست تو باد   همچنان کر بازوی تو فخر تیر و خنجر است
باد دولت کارساز و یاور خلق جهان   کایزدت در هر مقامی کارساز و یاور است
عید تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان   روز تو از روز   خوشتر و خرمتر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست   بدولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تا چیست در دنیا و در دین   که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن   بهفت اقلیم گیتی آشکار است
تو گوئی دولت او آفتابست   که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر و بخت آن سلطان عالم   به اسکندری و ذو القرنین و داراست
ز اقبال و جاه و همت   اوست   که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ   او   کف موسی و افسون مسیحاست
زند پرش میان پادشاهان   وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست   هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهره بوده است   همه ادبار و محنت بهر اعداست
بر او هر روز خواهد بود خوشتر   کایزد کار او دارد بسی راست

زدی

زدی بودش بشارتهای امروز   وز امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی   اگر دی بود امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهر است   ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ   بر آن صورت که بر فردوس حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار   بزنگار و لقم کوئی مطراست
بهر دستی کنون جای نظاره است   بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین بر زهت و خرم   که عالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است   بهر در روز کار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش   که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره   چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرخ روز سلطان   که خاتون مادری بی‌مثل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون   که سلطان خسروی دانا و بیناست
جهان خالی مباد از شاه سنجر   که تخت خسروی آراسته یکتاست

روی ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است   بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است
گر دو روشن عالمی از رای ملک آرای خویش   آن خداوندی که سلطان ملک را مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق   تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند   خصم او رفت از میان و حق بدست حقور است
گرچه سلطان ملک را هست لشکر بیشمار   هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدست استوار   هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دل است   هر دو را تاج جهان داری و شاهی بر سر است

عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است
عهد هر دو محکم است و عقد هر دو درخور است

ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
پشت خاتونان بجز بخت پیش تو چون چنبر است

مصلحت بر حسب عقل تو دران چون گوهر است
حکمت در حسب عدل تو دران چون گوهر است

ای بجای پیاست در ایام فرزندان تو
هرچه در افسانه کیخسرو و اسکندر است

در کف تایید و نصرت رای تو چون رایت است
بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست
گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است

در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین
هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد
اختیار ربع عالم چهارم کشور است

آنچه در مرو دوش بود از عمارت کرده
بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است

از طرف روی نکوخواهان تو چون لاله است
ور شیجه روی بدخواه تو چون نیلوفر است

جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین
زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است

هست عمر دوستانت همچو شاخ باردار
با عمر دشمنانت همچو تخم بی بر است

خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید
زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است

شاد باش از خسرو سلطان و از بخت ملک
کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است
در همه کارها خداوند است

در خراسان و در عراق امروز
کیست کاو را بزهد مانند است

چرخ را با بقای دولت او
تا جهان است عهد و سوگند است

عقل او را قیاس نتوان کرد
کس نداند که عقل او چند است

چشم دین روشن از سعادت اوست
چشم او روشن از دو فرزند است

آن یکی داور سپهر قلعه گشای
وین دگر خسروی عدو بند است

بنده تشریف

بنده تشریف او همی خواهد
که به مدحش گهر پراکنده است

خیر او از جهان گسسته مباد
کاو نکوکار و نیک پیوند است

ای سروری که قول تو چون حق منزل است
کارت چو معجزات رسولان مرسل است

عالی دو آیتیت علا و بها بهم
در شان دین و دولت تو هر دو منزل است

هر روز بر دوام دهد آفتاب نور
بر آفتاب جود تو گویی موکل است

تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است
بازار و کار عطرفروشان معطل است

گر واجبست در خور تفصیل مجملی
تفصیل جود را کف راد تو مجمل است

باطل کند حسام تو چون معجز کلیم
چندانکه حاسدان ترا سحر و تنبل است

هنگام مدح مخلص اشعار شاعران
بی نام خطهای تو موقوف و مهمل است

چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است
چون آینه است شعرم و جود تو صیقل است

آن خوبتر که پیش تو آرم حدیث مدح
کز جود تو قباله که این مسجل است

آن خلعت شریف که فرموده مرا
همتای جامهای نسیج و مثقل است

آنجا که داده اند نه از خاص تو مرا
نه از درشتست حکیمان افضل است

در شهر و راه و در همه جائی برابرد
نه جای اعتماد و نه جای تمول است

از عین دولتت شکایت درین عطا
کوته کنم حدیث اگرچه مطول است

زان سان که هست باز فرستادمش بتو
آن را بدل فرست که تشریف اول است

تا در زمانه چون مه کانون کند سپاه
ور تابخانه موسم کانون و منقل است

تاج سر قبیله و آل پدر تو باش
کاز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است

می خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او
کافور مشک پرور و مشک مسلسل است

روی آن ترک جهان‌آرای ماه روشن است / زلف او بر تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه / راز من در عشق او چون روز روشن روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او / کوی او چون گلستان و خانه زو چون گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است / همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است / چون ببینی روی او گویی دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است / نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر / زانکه همواره بزیر سنگ او دست من است
او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار / طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است
هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش / رشک من دایم بر آن سنگین دل و سیمین تن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را دوست است / دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمن است
حور دیدار است لیکن بر سر مژگان او / سحر هاروت و کید و فتنهٔ اهرمن است
تیر مژگانش همی ناگاه از دل بگذرد / راست گویی نیزهٔ اصفهبد شیراوژن است
در جهان اصفهبد شیراوژن از روی هنر / خسرو عالی علی شهریار قارن است
رکن اسلام علای دولت شمس الملوک / آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / مهربان چون اردشیر و کینه‌کش چون بهمن است
کار بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر / آفتاب اندر قبا و مهر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است / گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است / رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
سیرت او گردن ایام را چون زیور است / همت او تارک بهرام را چون گرزن است
گرد شد اندر برابر کوه را با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه سنگ کمین است
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است

جوشن گردان چو غربال آید از زوبین او / مغفر جنگ‌آوران با گرز او چون هاون است
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او / راست گویی پیش برفان دانهای ارزن است
اسب او را باد خوان و کوه آن از بهر آنکه / کوه‌شکلی بادپایی بادپایی کوه‌کن است
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار او گویی بفتح آبستن است
هست در آهن بصنع ایزدی بأس شدید / زانکه زوبین و رکاب و تیغ او از آهن است
در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است / در بهشت از بهر مداحان او پاداشن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو اصفهبد شیراوژن و گردافکن است
دشمنت را چون توانم گفت از من خسته‌تر / کز نیاز و شکوه سستی دشمنت بیچاره‌تر من است
از وفاقت در وثاق نیکخواهان هست سور / وز خلافت در سرای بدسگالان شیون است
در سر خصم تو مغفر سنجر است از بهر آنکه / در صف مرد است لیکن در هنر همچون زن است
هست واجب مدح تو گرچه اصفهبد آن / سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است
می ستان از ماه دیبا روی کاندر بوستان / نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تن است
گر زمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنکه / موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن / برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است
آتشی باید که پوشد هوای عکس او / جامه کاو را گریبان ماه و ماهی دامن است
انگشته گوهر است و صحرای کان او / تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او گه زرد همچون زعفران و شنبلید / رنگ او گه سرخ همچون ارغوان و وردید است
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس / معجر و شعر خلوقی زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب چو بینی لون و شکل آفتاب / چرخ را گویی بروز اندر هزاران روزن است

تا همیشه اهرمن را هست با وی در سقر	تا که در خلد برین روح الامین را مسکنست
اهرمن را روز و شب از پیرامن تو دور باد	زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامنست
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد	تا خروش چنگ ساز و غلغل بربط زنست
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم	بانگ آن مرغی کزآن مخمور را کار آمدنست

این چه شادیست که در گیتی خبرست	وین چه شکرست که در همه عالم اثرست
این چه بادست که او را نعمت نسیم	وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
وین چه شورست که پنداری جشنیست بزرگ	وین چه جشنست که پنداری عید دگرست
جشن ایام بود رسم جم و افریدون	جشن اسلام بقای ملک دادگرست
سخت شادند بدین جشن همه ناموران	شرف الدین ز همه ناموران شادترست
قبلهٔ دولت بوطاهر سعد بن علی	که دل طاهر او قبلهٔ عقل و هنرست
آنکه در ملت و دولت ز بزرگی مثلست	وانکه در مشرق و مغرب ز کریمی سمرست
علم با منفعتش گوئی علم علی است	عدل با منفعتش گوئی عدل عمرست
ذات او راست صفات ملکی و بشری	که بسیرت ملکست و بصورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد	زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصرست
منظر دولت او را ز بر هست شرف	آتش همت او را ز ثریا شررست
درگهش کعبهٔ فضل است و کفش زمزم جود	قدمش رکن مقامست و رکابش حجرست
قلمش هست چو تیری سر پیکان بدو شاخ	وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر	تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست
آنچه او بخشد در درج معالیست و را	وانچه او داند در درج معانی غررست
لاجرم سال و مه از بخشش و از دانش او	در درج فضلا پر غرر و پر دررست

ای همامی که بخورشید همی مانی راست	که تو در خاوری و نور تو در باخترست
از پی زینت اسبان غلامان ترا	بر فلک صورت جوزا چو لگام سپرست
ملک باغست قضا بر امل باد صبا	تخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
مهتری چون پل و انصاف تو چون نور و رابست	سروری چون سرو اقبال تو چون جسم سرست
بهر احباب تو از دهر قبولست ظفر	بهر اعدای تو از چرخ نهیب خطرست
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز	شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
گر ستوده است فتوح ظفر اندر همه جا	رای تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
آن کجی در سفری جاه تو باشد بحضر	وان کجی در حضری نام تو اندر سفرست
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست	حضر تو سوی نهست و سفر تو حضرست
روح را از مدد مکرمت تست بقا	همچنان کز مدد روح بقای صورست
کردگار از سیر خوب تو نمود بخلق	هر بشارت که ز آمرزش او در صورست
تا بود سورهٔ الفاتحه عنوان سور	سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
گر سپه نیست ترا نام نکو هست ترا	مر ورا نام نکو به ز هزاران سپرست
دستگیر فضلا باش بافضال و کرم	که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرست
خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا	نظری کرد و بدانست که جای نظرست
سبب موجب آن عارضه چون برشمرم	خارج از خاطر او هام ستاره شمرست
ملک العرش پس از قدرت رحمت بنمود	قدرت و رحمت او خلق جهان را اثرست
تا شد از حادثه شاه خراسان چو بهشت	بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست
همچو اصحاب سقر حبث ز میراث و زفیر	هر که بر کفش بهبود کشد و ظفرست
ناسپاسی که بر این شکر دلش خرم نیست	جگرش خسته شود گر همه تن جگرست
ای جوادی که که جود مشار تو سزد	هر چه بر چرخ ستارست و بدریا گهرست

سلطان را اگر است دگر اندر سخندان سخندان تو همه بی اکر و بی مکر است
بتو دارند همه خلق جهان که بچشم تو همه خلق جهان بنظر است
نتوان گفت بقدر سخن تو سخنی که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از من اهمال عبارت مگر از دل تو که ز مرسوم من اهمال دلت بیخبر است
شکر است از نی و شکر است مرا از منت قیمت و لذت این شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه هفته و سال از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش باقبال حسنه و منداز که جاندار تو توفیق ترا راهبر است
دفتر ناموری کن ز هنرنامه خویش که هنرنامه تو مایه هر ناموری است
تو بمان ساکن اگر چند فلک گردان است وز جهان مگذر اگر چند جهان برگذر است

زلف و چشم دلبر من لاعب و ساحر است لعب و زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعب است صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحر است
چشم او بیخواب و خواب آلوده شد روز و شب چشم من از چشم خواب آلود هر شب ساهر است
ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق وان شب زلف آن زنخ را ماه را ساتر است
تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید قدر آن بیش از طراز جامهای فاخر است
خلق روح افزای و عنوان لطف خالق است فطرت زیبای و عنوان
در دل من شادی شور از شراب شوق اوست زانکه شهرآرای شیرین شکرش طاهر است
در بهای بوسه دل خواهد و جان بر سرای گر تجارت پیشه دار و بیها تاجر است
عاشق او گاه یعقوب از غم او شیفته است گاه چون ایوب در رنج بلاها صابر است

مهر

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست مقصد زوار درگاه اجل بوطاهر است
ملک شاهان را وجیه و دین یزدان را شرف زین دو دولت زانکه نفس و شریف و طاهر است
نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
نور خورشید سما گر باهر است اجرام را نور سرش نور خورشید سما را ظاهر است
بر نگین ملک مهرا نقش تو قیعات اوست مهر او دارد مهر آن کاندر کفایت ماهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او کین او اندر عداوت دشمنان قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست اندرین دولت بعصر و روزگارش ناصر است
اصل مجدش ثابت است و قطب جاهش ساکن است نجم فضلش ظاهر است بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل و رای او شهابی ثاقب است در هوای جود دست او سحابی ماطر است
آخر هر محنت او محنتی را اول است اول هر الفت او آفتی را آخر است
صادق و باقر خرد را بابدی کردند ضم از خرد چون صادق است و از هدی چون باقر است
تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامر است
هست گوش چرخ پر آواز کلکش روز و شب راست گویی چرخ ناموس است کلکش زامر است
حلم او بر خشم اگر قادر بود شگفت از چه خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاسدش باید که عیری نشر فضل او کند زانکه دایم همت و فضل او را شاکر است
ثامن است و تاسع است افلاک را کرسی و عرش همت او از بلندی آن عدد را عاشر است
فتح تیر است آن کجا ترکان او را ترکش است ماه نعل است آن کجا اسبان او را حافر است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست درویشی و بدبختی دو آفت خلق را آمن است از هر دو آفت هر که او را زایر است
ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است مخلف و منقار او در چشم نسر طایر است

زینت در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو   هم بدنیا خاک رو هم بعقبی خاسر است
از قبول تو امید استمالت یافته است   هر دلی کش روزگار ناساعد زاجر است
وانکه او از جور جابر بود ترسان پیش ازین   در پناه عدل تو آمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو جزویست از اسلام و دین   هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گوی تو سزد گر یابد از یزدان ثواب   زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شده است   تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست   گر ز درگه غایب است و گر بحضرت حاضر است
آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا   زانکه در شعر آب لفظ است و آتش خاطر است
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح   زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است
بر دل آن معنی که حق تست نتواند گذشت   لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار   بر مثال مجلسی پر رود و پر زامر است
تا نسیم روضه رضوان نصیب متقی است   تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دستگیر ناصر آزادگان بادی مدام   کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش یار ای شاکر هر کجا که   رای عالی از تو راضی رای عالی شاکر است
باد و افزون نعمت تو باد کامل جاه تو   تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است
رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت   آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

زین دین عراق و فارس و خراسان بزینت است   این را دلیل ظاهر و حجت مبین است
حاجت نباشدش بدلیلی و حجتی   کاقبال او شناخته چون روز روشن است
بر قد بخت او سلبی دوخته است چرخ   کاو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار دوست   با دشمنانش کوکب سیاره دشمن است

از خصم ایمن است که پشت و پناه او   شاهنشه سپه شکن و دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او   ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است
شعری که من بخدمت او عرضه کرده ام   از شرق و غرب تا بقیامت مدون است
من گفتم آنکه بر دل او بود گاه مدح   او نیز آن کند که در اندیشه من است
کارش بکام باد و جهانش مدام باد   زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک عارض خراسان است   صفی دولت مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدا و معین دین رسول   عمر که همچو عتیق و عثمان است
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش   قرارگاه سداد و صفات ایمان است
گزیده عادت او چشم عقل را بصر است   ستوده سیرت او چشم فضل را جان است
هنر چو نقطه و کردار او چو پرگار است   ادب چو نامه و گفتار او چو عنوان است
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف   مه کفایت او بی خسوف و نقصان است
نگو که کیوان جای بلند همت اوست   که برتر از همه اجرام جای کیوان است
سخا توقع از او کن که او سخاور است   سخن بمجلس او بر که او سخن دان است
بهر مقام همی بارد و همی تابد   که آب کرمت و آفتاب تابان است
ایا خجسته همائی که با تو در همه کار   ز چرخ نصرت و از روزگار پیمان است
عبارت تو طرف را علامت است و نشان   براعت تو سخن را دلیل و برهان است
هوای عمر تو صافیست از بخار و غبار   عقیده تو چو ماه دو هفته تابان است
بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد   نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوان است
صحیفه‌های تو قانون دولت ملک است   جریده‌های تو دستور ملک سلطان است
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا   که خط و لفظ تو سرمایه خراسان است

شگفت نادره‌ای نیست کلک در کف تو / که طبع او را همواره قیر و قطران است
اگر بود همه قطران و قیر طبع او / لعاب او ز چه معنی چو درّ و مرجان است
شبیه ماند و او را چو عنبرست دخان / بابر ماند و او را ز مشک باران است
غذای او شبه رنگست و این غریب‌تر است / که در بنان تو بر سیم گوهرافشان است
بلندبختا با تو یکی دو بیت مرا / حدیث حادثهٔ پادشاه ایران است
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست / هنوز پیکان در کنج سینه پنهان است
خزینهٔ سخن است از قیاس سینهٔ من / که اندرو گهر قیمتی فراوان است
همی برند بهر جای ازین خزینه گهر / چنین خزینه دریغا که جای پیکان است
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا / لطافت تو بجای علاج درمان است
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد / که دست خامهٔ تو ملک را نگهبان است
ز هیچ کار پشیمان مباد یا هرگز / که دشمنت ز همه کارها پشیمان است
علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوار است / برانکه خاطر تو خلقت سهل آسان است

ای شاه آفتابی و تخت آسمان تست / ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحبقران و جشن در آیین تویی / دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست
گر مهرگان بتست خجسته عجب مدار / نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان تست
از هر قیاس کعبهٔ شاهی سرای تست / وز هر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست
فخر بزرگ خود ز نام بزرگ تست / جاه جوان و سپهر ز بخت جوان تست
آتش بآهن اندر تیغ سیه دست / و آهن بآتش اندر تیر کمان تست
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند / آن در رکاب تست و دگر در عنان تست
گر راست خواهد کرد مهدی همه جهان / مهدی تویی و راست جهان در زمان تست

بس دشمن سبک سر بسیار گران / کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
در سبب همت تو جهان هست وز ... / زیرا که همت تو فزون از جهان تست
گویی سنان تو ملک الموت دشمنست / کاندر حصار رفته ز بیم سنان تست
از شرق تا بغرب گرفته حسام تست / وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان تست / وآرام دوستان تو در بوستان تست
در خاندان هیچکس از خسروان نبود / این دولت بلند و دل مهربان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ / چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد / گر صد بهار خرم و بهتر خزان تست
جشن و تو باشی و باده تو نوش و طرب کن / عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت / بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار / زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن جان او ز رنج / ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت و شد با قرار دل / ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه بپرگشت بر سپهر / گر ماه عمر او ز نکته غبار یافت
زایل شد آن غبار و درفشنده گشت ماه / چون از هلال گوشش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه / از عز دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدنیا معاینه / هر کو ببوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلندبخت ملکشاه آنکه او / از بخت هرچه یافت ملکشاه وار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم / روز هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر / حمله هزار کرد و ظفر صد هزار یافت

چون روز کار منزلت بخت او بدید / خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در تبار دوده او بنگرید بخت / او را جلال دوده فخر تبار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جد تش از ملوک / آن نام کو ز همت و روز شکار یافت
زیبد که خسروان جهان یاد او کنند / کو را همه ز جد و پدر یادگار یافت
ای خسروی که هر که نشان تو باز جست / از نیکوی نشان تو چون آشکار یافت
اکنون از چهار طبع سخن گشت در جهان / اندر چهار چیز توان هر چهار یافت
در حلم طبع تو صفت خاک باد دید / در جود خشم تو شرر آب و نار یافت
آنکس که قرص کرد گهر یافت انتظار / طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کان را که ریافت بهر حال قعر دید / وین را نه قعر دید نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست / و آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
گر پست شد مخالف تو گر بلند شد / پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید / بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو / در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید / در سر بجای مغفر همه ذوالفقار یافت
شاها ز تن درستی تو طبع روزگار / امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت
پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ / شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمان که جهان از بقای تو / امن تمام و مصلحت بی‌شمار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب یافته / کاز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون فتح و شرف و دولت تو باد / کاز دولت تو دین شرف افتخار یافت

فرخ ملک مشرق جهان وزیر است / والا عضد دولت نزدیک مجیر است

ماه

ماه است وزیر ملک مشرق خورشید / خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابر است وزیر عضدالدوله دریاست / دریای گهربخش برابر مطیر است
آن در هنر و مردمی بی‌یار و همال است / وین در کرم و رادی بی‌مثل و نظیر است
آن گاه شجاعت همه فخر مشار است / این وقت کفایت همه چیز مشیر است
با دانش پیر است که هر چند جوان است / با بخت جوان است هر چند که پیر است
همواره وزیر است باقبال ملکشاه / پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است
خصمان چو تذروند و ملک باز سفید است / شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد / تا ناصر دین ملک العرش نصیر است
شاهیست که بر تخت جهان داری دی / چون جد و پدر نیک دل و صاف ضمیر است
با باز کجا پرد جائی که تذرو است / با بحر کجا کوشد جائیکه غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه توئی دیده دین و دل دولت / آن کیست که آن را ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است سها را شرف و فخر / وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک / قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور / سیاره غلام قلم دوست دبیر است
گر چرخ ترا مال و مه در خور همت / گر دخل ز همت تو هر که فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است / در مغز ظفر گرد سوارانت عبیر است
عفو تو که مهر تو ابی ز بهشت است / خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است
گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگ است / با نوک سنان تو پرند است و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف / ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است

حقا که هنوز از فزع روز مصاف | در خانهٔ خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و توران | خاک رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فزون تر | هیبت باثر چهره ترا ز چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی | تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
پیش از زه بهمن و پیش از پسر زال | اندر سپهت حاجب و سالار و امیر است
در ملک اثیر است بنصرت سپهت را | چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویل است ترا عمر | وز عمر تو تا دست بد ایام قصیر است
از دولت پیروز باقبال تو هر روز | در روضهٔ رضوان پدرت مژده پذیر است
او بر لب جوی می و شیر است بشادی | تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای پادشه عصر طرب کن بچنین وقت | کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر نالهٔ زیر از کف ساقی بستان می | کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
برگیر گره گیر قدح گیر بشب در روز | کز هیبت تو روز بداندیش تو قیر است
می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنکه | در مجلس تو نافذ اشعار بصیر است
مداح ترا هست خطر پیش بزرگان | تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود | تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چو کمان باد سر اعدای تو پشت | کز راستی احباب ترا پشت چو تیر است
کز مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه | کز کین تو بدخواه در اندوه و زحیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور | کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است | قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
هست این جشن جهان افروز در سالی دو بار | ملک را فر ملک هر روز جشن دیگر است

عدهٔ مستظهر و فخر ملوک روزگار | بازوی ملت که تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان | ناصر دین خسرو و مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی | هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی | چون ملک سلطان و چون الب ارسلان نکو فر است
گوهر سلجوق را زین و جمال از فر او | همچنانکه عقد را زین و جمال از گوهر است
در بقای او جهان رامش از آرامش است | همچو تن را جان بقای او جهان را درخور است
رای ملک افزای او را ماه تابان خادم است | دولت پرورده او چرخ گردون چاکر است
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند | بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است
اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او | مخبرش چون بشنوی مخبر ترا از هر مخبر است
همچنان کاندر چهارم آسمان است آفتاب | طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی | رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
در سر شاهان بپاراید بافسر روزگار | نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای | جان گزاید دشمنان را تا بدستش ساغر است
یابد اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری | پشت گردون زین قبل در خدمتش چون چنبر است
یادکرد او برکان را ثبات دولت است | آفرین او ملکان را طراز دفتر است
کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار | زانکه او دریا دل است و بادپا و که پیکر است
آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ | زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
اندر آن صحرا که او با دشمنان کردست حرب | تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید پادشاهی هر کسی دستی یزد | منت ایزد را کنون حق بدست حق ور است
بر دگر کیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر | آنچه پیش آمد قدرخان را نشان کیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد | هر که از کینه و پرخاش بادی در سر است

خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری بدسگال ملک او چون حلقه بیرون از در است
جیش و خصمان همه اعجاز نخلند از قیاس حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصر است
که بسوی رایت رایت فتح رای او گر ز بهر غزو هند او بقصد قیصر است
گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم صاحب الجیش اگر او را پهلوان لشکر است
تا ز پس ده حصار غور بگشاید برو ز کار حصار سومنات و قلعهٔ کالنجر است
رخنه کرد اند با قبال ملک حصن عدو گرچه کوه بیستون و بارهٔ اسکندر است
هست کار ناصر الدین بخت است شاد تا وزیرش مهربان و عادل دین پرور است
هست خدمتگر دران گیتی پدر پیشش پدر و اندران گیتی پسر پیش پدر خدمتگر است
با ملک سلطان قوام الدین بخت است شاد با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است
ای خداوندی که بزم تست فردوس برین و اندرو ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
می ستان هر لحظه از دست نگار آذری در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است
عشرتت اندر زیادت باد اندر روز عید زانکه طبعت عشرت افزای است و دین آرا است
باد زیر سایهٔ عدلت جهان بی داوری زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند هر که بویش بشنود گوید که آن مشک آگین کند
در نسیم خط رخسارش زند بر آسمان سنبله پر سنبل و نثره پر از نسرین کند
در کند زیادت زمانی بر لبش باد صبا هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند
چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش خانها را چون نگارستان هند و چین کند
گه بخم زلف پشت بیدلان پر خم کند گه بچین جعد روی عاشقان پر چین کند
در لب او آب حیوان است و عشق او همی با دل عشاق فعل آذر برزین کند
من چو از عشقش بنالم ناز چون خسرو کنم او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال

گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست پس چرا هجران او رویم همی زرین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی چون دو بیجاده بعمدا پردهٔ پروین کند
گر بحور العین نماند پس چرا وصاف او چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش روز عید آرایش بزم نظام الدین کند
آفتاب فتح ابو الفتح آنکه بر درگاه او دست گردون هر زمانی آستان زرین کند
هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود دولت آن را توتیای چشم روشن بین کند
عالمی پر زر شود چون وقت بخشش آن کند کشوری پر خون شود چون روز کوشش این کند
هیچ تاوان حیث بر گفتار و بر کردار او کایزدش تعلیم داد و قابلش همی تلقین کند
عهد او چون تندرستی روح را شادان کند کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند
گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار از کف او کفه و از کلک او شاهین کند
ور ببندد نامه بر پای کبوتر دست او هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
ای جوان بختی که شاخ دولت عمر ترا گردکار از حفظ و از عصمت همی پرچین کند
بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو کاسمان خنده همی بر هرچه آن مسکین کند
صورت اقبال داری بر بساط مملکت کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
بیدقی کز دست بخت تو دود بر قطع ملک لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند
ای خداوندی که چون احسنت گوئی بنده را شعر او بر مشتری بر آسمان تحسین کند
عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی تا عروسان سخن را بخت تو کابین کند
بندهٔ مخلص معزی را اسی باید همی کاسمان در کرت او هر شبی بالین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف تا چه گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی بر کشد لؤلؤ ز دریا بر کنار طین کند
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانکه در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

با دبر عزت دعاهای خلایق مستجاب / کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

آمد آن فصلی کز و طبع جهان دیگر شود / هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
باغ از و مانند صورتخانهٔ مانی شود / راغ از و مانند لعبتخانهٔ آذر شود
کوهسار از چادر سیماب گون آید برون / چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود
سرو همچون منبری گردد ز مینا خشت / شاخ بیجاده گون چنبر شود
گاه باز گر شود بلبل بمنبر چون خطیب / آن جبه پردان ز چنبر وین سوی منبر شود
نور با ظلمت قرین کفر با ایمان ندیم / مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند / گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من نه که جانان حاضرست / تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
بسکه بی او دیده کان من بخواب اندر شد / برگ را و گر بگیره بخواب اندر شود
مجلس بیداری با او بخواهم ساختن / پیش تا خصمش خبر یابد بسوی داور شود
مر مرا از داور و خصمش نباشد هیچ باک / گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی / حجت قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد گفتنش معنی بود / ور ظفر تعریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد / سنگ آن یاقوت گردد خاک این عنبر شود
در بچشم همت اندر آب دریا بنگرد / موج آن دریا بر آید اوج کیوان بر شود
ز هر آن صاحب که بردارد قلم چون او شود / ز هر آن خاری که تیغی بر کشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران همی / لیکن از صد قطره یکقطره همی گوهر شود
ملک دین را سید دنیا سزد فخر نظام / تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه / گر زنی دیوارش از سد سکندر شود

وانکه خواهد تا برآرد بر خلافش یک نفس / آن نفس در حنجرش بران تر از خنجر شود
ای سخن گستر خردمندی که هر کو ساعتی / با تو بنشیند خردمندی سخن گستر شود
گر ترا چون رستم زال اندر آید پیش خصم / از فروغ موی سرش چون فرق زال از زر شود
هر که از انعام تو در خانه فرشی گسترد / گرد فرش او بساط عرش باری بر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنکه / مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم / روی یوسف ماند اندر حسن اگر جوهر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان ما / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

بهاری کاز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کاز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند / هزار آتش بر انگیزد هر آن کاری که بر خیزد
رخش سیمین پر از سنبل خطش چون چنبر مشکین / شنیدی چنبر مشکین که از سیمین بر خیزد
بنا بینای مادر زاد اگر رخسار بنماید / بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ آن دلبر بتنگی هست چون خاتم / وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
از آن سنگین دلش خیزد همی یکین سرشک من / بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدندانش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد / مراد ریا زگوهر خواست وز دریا گهر خیزد
یکی دیباست روی او که پیش او شود کاسد / هر آن دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
ببازار نکورویان اگر قیمت کنند او را / خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل بوالقاسم که از اقلام و اعلامش / بدیوان در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد
هنرمندی بزرگ است او که دارد یاری دولت / کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او ببزم اندر همه لعب و طرب زاید / ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد

ز میدان در او جوی پیروزی و بهروزی | که پیروزی و بهروزی زان میدان و در خیزد
ز عالی رای او خیزد همه حجت عقلی | جهان چون حجت شرعی ز آیات سور خیزد
نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده | نبی و اهلت آدم را همی چون تاج سر خیزد
فروزان کلک میمونش که در دست ملایونش | سحابی را همی ماند کز و مشکین مطر خیزد
مخالف را از و همواره خوف پر خطر باشد | موافق را از و مادام نفع بی ضرر خیزد
خداوندا اگر کین خویشتن را گر ندیدستی | جهانی باکفایت گر جهان مختصر خیزد
ز تو خیرات ناصر را ز تو شرّ است حاسد را | تو گر ذوقی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم برو خشم خیزند از زین نکبه | مگر بدخواه مسکینت که از نابه سقر خیزد
من آن نستیه مداحم که در مدح معز الدین | ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه از دیدار من آزادگان را رنج دل باشد | نه از گفتار من آسودگان را درد سر خیزد
بگاه گفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم | ز بهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
با قبالت مرا هر روز باشد تیزتر خاطر | چو خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا نگیرد آب طبع گوهر آتش | از آن خیزد بخار و موج زین دود و شرر خیزد
بسان زهره بر جیس ناظر باش هر جانی | که شادیها و خوبیها از آن فتح و ظفر خیزد

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود | چرا شراب نه پیمائی و نسازی عود
بیا ز عود بده یک شراب وصل مرا | که من لبوخم از هجر تو چو بر آتش عود
چرا بمن ندهی باده چو آب حیات | که نیست باده چو آب حیات ناموجود
قدح بگیرم و آواز چنگ در گوشم | به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود | خمیده گشت چو چنگ از پس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام | قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم | که رفت موسم اعراض روزگار صدود
چو من بخدمت مسعود شاد و خشنودم | سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه | بکام خویش رسیدم بمقصد مقصود
چه مقصد است و چه مقصود بیش از این که مرا | همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
نظر طلعت مسعود تاج دین هدی | نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود
سپهر احسان خورشید گوهر احسان | رئیس و صدر خراسان منیع بن محمود
یگانه بار خدائی که جاودان بادا | بجاه حشمت او نام والد و مولود
بزرگی شرف او سزد که تازه بدوست | بزرگواری آبا و احتشام جدود
نه ممکن است که هرگز بجهد چارهٔ حق | مکارم پدر و جد او شود محدود
بجهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم | بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت دل صافی همیشه خدمت اوست | اگر چه خدمت شاهان خزاین است و جنود
صفای خاطر ادراکاه معرفت برد | کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود
همه نحوست چرخ از وجود شد بعدم | کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
هزار سیف بود در سنان او که جنگ | هزار معن بود در بنان او که جود
ایا رسیده توسوی فلک رسیده پیام | و یا بلشکر تو پیش فلک رسیده وفود
توان رسته ز امیری که روز حشر روند | بزیر سایهٔ بخت تو شاهد و مشهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو | طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
بود ستایش تو شاه و شاکر انعم | بود نکوهش خصمت لربه لکنود
اگر نتیجهٔ فکرت مدیح تو چه عجب | عسل نتیجهٔ نحلست و قز نتیجهٔ دود
ز قحط فتنه بود روزگار درویشان | چنانکه از حدثت روزگار حسود
حسد کنند حسودان ترا باصل و بفضل | بر این دو چیز بود محتشم همی محسود

اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد   بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
وگر بساحری از سامری سبق ببرد   ز نظر تو شود همچو سامری مطرود
قوی سمند تو کاندر نبرد گردش اوست   چو کاه سیل ز کهسار گردش جلمود
نه در کشش خفقان کم شود ز ضرب سیوف   نه با دلش خفقان ضم شود ز رشق نبود
کند چه سوزش پیکان بزیر توز کمان   عظام کالبد دشمنان بزیر جلود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان   بخود و جوشن و خفتان مخالفان حسود
درید و دوزد و کوفته کنی همه را   شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر بعمود
بزرگوارا دانی که پیش ازین بود است   بمدح خدمت تو عهد من طراز عهود
چه عهد تازه شد اکنون توقع است مرا   همان قبول که بود است پیش ازین معهود
بحضرت تو کنم عرضه تحفه دل خویش   که هست موضع انکار و هیچ جای جحود
گر از سنین و شهور است پایدار سرشت   خط شهور و سنین از خط عدول شهود
بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع   مدیح برد بایام حضرت محمود
بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف   عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
مرا بهشت جمالت به از بهشت لقاست   مرا شراب وصالت به از شراب خلود
کنون بهشت کنون حاضر است این حاجت   گر این شراب کنون حاصل است آن موعود
همیشه تا ز نبی مقربان بسمی خوانند   حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا   ولیت باد سلامت لسان صالح و هود
نماز و روزهٔ تو باد یک بیک مقبول   نماز و روزهٔ خصمانت سربسر مردود
بقات دایم و کارت بکام بخت بلند   تنت درست و دولت شاد و عاقبت محمود

تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید   باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

گر و باید سرور از او چنین روزی نشاط   خور و باید بندگان را در چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ   هر که او را دید پشتک صورت اقبال دید
شاه سنجر پادشاه عادل و پروز بخت   کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان   بنده شد او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد   ملک با وی شد مقیم و تخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج ملک و لشکر در جهان   در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم   زانکه ملک و گنج لشکر در جهان او را سزید
تخت و بخت دشمنان را هر دو او هم در گسست   چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بردرید
نیزهٔ او در مصاف هیجا در نصرت گشاد   بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
گر شود امروز پیدا رستم و اسفندیار   هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود خشان سنان تا بجنبش   با سنان ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد   کین او ماریست کو از دور بتواند گزید
ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل   آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت   دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست   وهم او چون تیغ گشت و دشمنان را سر برید
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بماند   هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع تر ز باران آن بهاری کشت را   قطرهٔ کاز آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان توئی   سایهٔ انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم توئی   کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر پیمانت بیرون برد سر   سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
پایهٔ اقبال هر کس دولت پرورد نیست   گشت مقبل هر که او را دولت خود برگزید

بر زمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت / در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هرکسی را از چمیدن وز چریدن چاره نیست / هرکسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان / تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز باد آن گلبن عزت که هر روز از طرب / صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد نسیم / زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام / باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد / شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
ز رای همت عالی بمدت شش ماه / هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خرابهای کهن را بفر دولت خویش / چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدشت کوفه و سمت مداین و تکریت / نگار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست / ز بیم او لب نیل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام / قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه / فزوده مرتبت و بازگشته خرم و شاد
شهی که صورت آیین او چنین باشد / بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود نسق ملک و رونق دولت / چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
هنر بباید تا نامدار باشد مرد / گهر بباید تا قیمتی بود پولاد
خدایگان هنر پرور ایچنین باید / که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
گشاد ملک جهان و ببست دست بدان / بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
ز آسمان نتواند گشاد آنچه ببست / نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد

ایا منابع امر تو حاضر و غایب / و یا مسخر حلم تو بنده و آزاد
کمینه پهلو تو هست برتر از کرکین / کمینه حاجب تو هست مهتر از کشواد
ز جام دست یکی قطره چشمهٔ حیوان / ز تیغ دست یکی شعله آذر خرداد
همی ز جود تو گویند رادمردان شکر / همی بشکر تو گیرند سیر مردان یاد
خجسته شد بتو روز جهانیان که توئی / خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
ستاره دید گریبان بسی و چون تو ندید / زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
رسول گفت که در اهتمام شاهان باشند / که عمرشان کشد از عدل برتر از هشتاد
گر این حدیث درست است مژده باد ترا / که عمر تو کشد از عدل بر صد از هفتاد
شکفته ملک تو با عیش و عدل و بهجت / چو لاله و گل و نسرین و نرگس و شمشاد
گهی نسیم طربشان دهی ز طبع کریم / گهی سرشک تغابن دهی ز دو کف راد
ز ترس آنکه غلطشان رسد ز تابش خور / ز بیم آنکه زبانشان رسد ز جنبش باد
تو هوشیار خدائی و از سعادت تست / که هوشیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی شدنت بود در مه آبان / بشادی آمدنت بود در مه خرداد
بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود / بروزگار بهار آمدنت فرخ باد
همیشه تاکه تفاوت بود بهجت و صفت / میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
بهر مقام ترا باد نو بنو شادی / ز گونه گونه بتان مجلس تو چون نوشاد
موافقانت بشادی و ناز چون خسرو / مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد
فلک بملک جسم ای شاه مژده داد ترا / بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد
بقای صاحب ان در بقای دولت تست / خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد

هزار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت ده سال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و هنر دی که شاه جست از خسروان که جست و زشاهان کدام کرد
نزدیک بد سگال فرستاد یک پیام تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
گردن کشان روم و عرب را بیک سفر در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه بی آنکه رنج بر دو فرازوان مقام کرد
تألیف پادشاهی تاریخ دولتست فتحی که شهریار بماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
هر شهر هر حصار یکی بنده را سپرد بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر هفتاد ساله را در ملک کفر چو دار السلام کرد
بشکفت پشت و گردن اهل ظلام ظلم تا سود شان زیان و ضیاشان ظلام کرد
از تیغ آبدار برافروخت آتشی تا خاک لعل فام هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن او سگان صید جسم هر شاه جهد و حیله بر انسر و بدام کرد
او صید کرد و لیکن دام از خدنگ ساخت از قهر کرد لیکن زانسر ارخام کرد
تو حسام او ظفر کرد کار کرد چون قوت جانور زشراب طعام کرد
خورشید وارث و سو کرد و بازگشت جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد طبعش هرشه طامی لعل فام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام باز ننمود عفو خنجر کین در نیام کرد
هنگام بازگشتن بی جر دبی عبر آب فرات عبر که خاص و عام کرد
اسبش چو باد بود زتاید بخت خویش بر باد را آب درون تیشه کام کرد
نه بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد بر چرخ در میانه دریا لکام کرد

فضل خدای حبل متین است شاه را هر جا که او بحبل متین اعتصام کرد
زمان شاه را همه شاهان متابعند کاورا خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم امام راه نیابد بشرح آنچه در شام و روم خسرو شاه انام کرد
شاها بشاد کامی بنشین که کردگار چونانکه خواستی همه کار بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد انگشت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال جمال ساخت تخت تو سجدگاه کیار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام زیرا که عمر تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پیروز کون سپهر پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

ای شاه دز تو خلق تو از دولت خود شاد دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع شمشیر تو شد سوخته بدعت در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در مغرب و مشرق از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است و کلید در روزی در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو بر آب مخالف در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان نگشودند بده سال بخت تو گرفتست و بیک ساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد چون دید سر تیغ تو از پای در افتاد

یکباره فتوح تو ز هشتاد فزون است	سال تو هنوز آمده بر نیمه هشتاد
گر عدل بهشتاد کند عمر بزرگان	بس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب	ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهاد	وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیان است	از دولت و اقبال خرد را تو نی استاد
حکمت چو عروس است عطای تو چو کابین	رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری	تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بحضرت شاه جهان رسید	رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
از عکس رایت وی و از نور آفتاب	وز جام می صبوح بیکجای بر دمید
شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط	وقتست اگر خورند بوقتی چنین نبید
خاصه که شاه از سمرقند بر مراد	با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی که آفرین کز بس رحمت کرم	گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن	گردون چو تو نزاد و زمانه چو تو ندید
او سایه خدای بقول پیمبر است	کاز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شده محتاج عفو او	هر کس که در جهان خبر نام او شنید
جان و صلاح و تن و دولت از آیات	تا او به تیغ داد گلوی ستم برید
او را گزید بخت شاهان روزگار	فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضروار	باقی بماند هر که از و شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بر خزند	عهدش عزیزتر که همه بجان خرید
هر کار را حوادث ایام بسته بود	وا کنده بود چرخ بر و قفل بی کلید

انگار

انگار شد گشاده ز تایید بخت او	وامد کلید قفل ز اقبال او پدید
یکدست او قضاست دگر دست او قدر	بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که رایت نهادی همه جهان	در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات	هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار	چون دید روزگار تو با خود بپا رسید
همچون قلم بدست دبیران او ستاد	از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب	عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کاز یاد عدل تو	در باغ مملکت گل اقبال بشکفید
بر دست تو نهاد شرابی چو ارغوان	وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را	دولت ز دیر باز برای تو پرورید

خدایگان جهانی خدای یار تو باد	سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد	چو روز بزم بود یسر بر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد	بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
تو اختیار خدائی و پادشاه جهان	همیشه عدل و نکو کار اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی	هزار شاه چو کسری سپاهدار تو باد
چو باز سوی سپاهان همی بنصرت روی	هزار بنده چو قیصر اسیر یار تو باد
نگار تو همه شیر است کار تو همه فتح	اگرچه شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند	خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
وگر بیابان بگذر بر آورد سدی	بلند سد تو شمشیر آبدار تو باد
همه سلامت عمر جهان فزون ز تو باد	همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملک کامکاری بخت — هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانهٔ خویش — خزانهٔ ملکان بر سر نثار تو باد
بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد — شکست خصم تو در پیش کارزار تو باد
همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم — بحکم دولت اقبال بر قرار تو باد
اگر شوی اگر آئی و هر کجا باشی — ظفر ندیم تو بادا خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سزد گر دون شود
چنبر گردون گردان چو بکشاید ز هم — گر غباری پای اسپان تو بر گردون شود
گرچه افسانه یدون بافسون جادو ازاید کرد — هر زمان فرمان تو افسون فریدون شود
عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورید — همت تو بر فراز عرش بی افسون شود
هرچه مخلوقات و اجناس است از یک دایره است — همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هر که گوید بدسگالت چون خواهد شدن — چون نباشد بدسگالت من چه دانم چون شود
در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا — بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد — آب همچون آتش و خاک زمین جیحون شود
هر کرا قانون شود جان بداندیشان تو — چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو — آب دریا قطره قطره لولو مکنون شود
ور نسیم جود تو گر بگذرد بر بادیه — خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود
ور دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش — هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود
ور میان بیشه گریزند از خطر سوی خطا — قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه — ور خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت — روی دین داران همه از عدل تو گلگون شود

هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود — وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود
سفله طبع از همت جود تو گردد مال بخش — کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بندهٔ شاعر معزی نام حسبت از جود تو — یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
تا بر اقبال تو افزون شود هر ساعتی — خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
تا که در بستان زمین همچون رخ لیلی شود — تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو در جهان تابنده باد — تا حسود تو ز فاقت عاد کالعرجون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو — بخت عالی پایدار از طالع میمون شود
تاب زلفش تا همی پیدا بود در عارضش — بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان شود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش بگو — گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری مانند نگارم گر پری را هر زمان — جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود — سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو — ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او — هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد — بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالمست — آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود
پادشاهی بر معز الدین و دنیا وقف شد — وین شرف زو بر نگردد تا فلک دوران بود
هر چه هست از پادشاهی کرد شه چون نامه — رکن اسلام و معز دین بر و عنوان بود
تا روان هست و روا بازار عدل شهریار — گرگ با میش و بره در دشت بازکان بود
فکر اندر نعمت دولت بکام بخت باد — عالم آباد و رعیتش در نرخ ارزان بود
پشه بر شیران زبیم شاه چون باشد حصار — از نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود — پیش فرمانش چه جای عدل نوشیروان بود

چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
سهم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه ور ز فرمان سر کشد شمشیر با فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک داستان رستم دستان همه بهتان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان نامه‌های کجا چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد گرش نه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکانت بدخواه تو شو اندر گریخت تا برزم اندر اجل بستهٔ ترا پیکان بود
در شهنشاهی ترا ایزد ز عالم برگزید هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم و ترکستان ترا رام است و آل او گر کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بندهٔ مخلص معزی را بقدر بخت تو در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفت شعر همچنین تا همی جولان نقش کرد داستان بود
آن قصیده شاعران را گر نگار دفتر است این قصیده شهریاران را نگار جان بود
تا که در تازی محرم باشد از پس صفر تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
رایت ملکت چنان خواهم که بی‌غایت بود پایهٔ عمرت چنان خواهم که بی‌پایان بود
عهد تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی بسعادت قسم داد زین خلعت فاخر که خداوند بمن داد
چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده دجله شد و خانهٔ من گشت چو بغداد
در پیش شهنشه یکی بیت بگفتم بنده همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج سپه آراست بگیتی گنج سپه خویش به پیش تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت و دین دست برآورد بس دشمن برگشته که از پای درافتاد
تیر تو چو غربال کند سینهٔ جوشن تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد

ازان

آن کیست که دل در خط فرمان تو نسپرد وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز ترا هست در این خانهٔ شاهی فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسعادت همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین داد روز عید روزه‌داران فتح فرخنده باد
خسرو پیروزبخت و داور یزدان پرست شاه خاقان گوهر سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شادی فزود بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک پادشاهی را بزرگی و هنر جز تو کس را ایدا از جملهٔ خلقان نداد
نیکنامی بر تو بالید و هنر با تو شکفت پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را خود بدست خویشتن کشتی عجب اگر بر تو بد سگالد ور ز تو باز ایستاد
زیر گرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان تو ز بخت خویش شادی در جهان از بخت شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید روزه‌دار از عید نیکوتر که بستاند داد
تو به بخت خسروی بر کیقباد دیگری مجلس تو بود باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس بخدمت مدح خوان در رود زن شاعران و نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و بادست بر هر آدمی پیدا کرم وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آرند یاد
سنجری اکنون بفرمان تو هستم باد و را معجز دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بندهٔ مخلص معزی این دعا گوید ترا کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد

آنچه از دولت دنیّ و بشاهی خواستی	پیش ازین کردست زین پس آنچه خواهی بکند

اگرچه خرمی عالم از بهار بود	همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی و آرایش رخش نگرم	چه جای خوبی و آرایش بهار بود
سرشک ابر گر افزون شود بوقت بهار	سرشک من بدل هر گیاه انار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار	مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا	بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد	که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز هر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش	اگرچه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم	اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بد بعیت ازو چه اندیشد	کسیکه بسته آن زلف تابدار بود
اگرچه نرگس خوب ست ازو نیارد بار	کسیکه فتنه آن چشم پرخمار بود
وگرچه عشق عظیمش ازو ندارد باک	کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او	همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار عزیز است قصد خدمت او	کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
بران مثال که از رسم او شود موجود	دلیل دولت و فهرست افتخار بود
بران مراد که از رای او شود حاصل	جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنان آفرید دولت او	که تا قیامت پیروز و کامگار بود
تجنبه مرکب او ابر و باد در امانند	هر آنگهی که شهنشه برو سوار بود
با بر ماند چون در صف نبرد بود	بباد ماند چون در تگ شکار بود
ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان	بود نفر تو هر شاه کاختیار بود

عجب مدار اگر بختیار خوانندت	چو اختیار بود مرد بختیار بود
که جز ستایش تو هیچ نام ننگ بود	کجا پرستش تو نیست افتخار بود
بلندی از نعمت تو پست بود	عزیز بی نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب	مدار باشد تا چرخ را مدار بود
تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی	قرار باشد تا خاک را قرار بود
سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو	ز نیک قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون	نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر	چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیر مانند و کاندر مصاف روز نبرد	ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر پار فتح بود ترا	بدولت تو که امسال به ز پار بود
اگر بمغرب در از لشکر تو بود غبار	بمشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش و جیش و تف خنجر تو زود نه دیر	هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان	چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تأثیر خاک و باد بود	ز جود و خشم تو تأثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود	معین تو همه حال کردگار بود

شهیکه گوهر و دینار رایگانی داد	هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد باد و دین داد و برگزیدش	بدین و داد و دهش ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و بخت و تاج و کمر	سپاه و دولت پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دهد آن جهانش فردا	فزون از آن که بدو ملک این جهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش	ز آسمان و ز ستیار کان نشانی داد

زبخت خویش نشان داد شاه روز ظفر / نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت ازان آمد استوار بلند / که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
سبا مخالف دولت که شاه ماش او / بنیزه ناوک او تیغ هندوانی داد
سهان بزیر زمین گنج را نهان کردند / خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بشبل / چنانکه شاه جهان زر رایگانی داد
بآذین ملک من رهی سخن نازم / که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند / بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
بزندگانی خرم که شهریار جهان / زجام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز / که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
زعدل او دل شادمان و برخوردار / که عدل او همه خلق شادمانی داد

ماه من چرخ مرا بر زر عقیق افشان کند / چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی / تا دل پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتاب زلف او بر عارضش گوئی همی / بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد گرد چوگان بر مه تابنده شب / پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من / وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
درد مرا در وی دهد زنجیر عنبر بار او / لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا / هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست / خاصه بر جان کسی کاو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ / نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
رهت گوئی چون قیاس مه بود بر آفتاب / هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند

حجره

خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را / چون نخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
طاعتش چون طاعت یزدان نماز واجبست / هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بی شکر مدح او ندارا ز بهر آنکه / شکر مدحش جان و دل پر عقل و پر ایمان کند
هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند / هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند / از پس اکرام خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده / وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسروا هرکس که نصرت جوید از پیکار تو / زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند / عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تست / وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند در او / یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنکه / تا بگردد چنبر او هرچه خواهی آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید / در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید
پر بود از برف از سرما خراسان مدتی / شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لولو باد با دشک سپز / فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار / سوزن کافور گون در بوستان آمد پدید
در تو مینا از نهال یاسمین آمد برون / لعل و لب دار درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر میش چون از رشک مانی پس چرا / نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
این همه رنگ نگار گونه گون در باغ و راغ / از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع دلش / گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کاز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان / خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید

آن جهانداری که از انعام او در ... عرب	بندگان را تا قیامت نام نان آمد پدید
حضرتی کز حلم و طبع و خشم و جود ...	خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
پیش از آن کز روی ...	نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت	امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد در پیدا و پنهان کرد در روی زمین	داو پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران	اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک	آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت از تاریخ او پیدا ازست	زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
رایت او ایدرست و از شرار تیغ او	خانها را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک	از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید
سروران کشور توران شدند آسیمه سر	تا نه کشور ده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ایچون مجوش	زانکه جوش و جیش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه متاز	زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
کمترین سالار بنماید همی در لشکرت	آن هنر کز رستم و دستان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت	آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان چنان شد عصا	مر ترا ثعبان پیکان در کمان آمد پدید
ور سلیمان را بدی باد مجسم زیر تخت	مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد	از پس جور و بلا امن و امان آمد پدید
شهر خرم گشت و ز بهر نثار خدمتت	گلفشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید
تا پدید آید همی نعت جوانی از بهار	همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
از جلالت باد دایم چشم بخت را بصر	کز جلالت چشم دولت را روان آمد پدید

شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی	از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاج ور باد	پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد	ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد	مخالف را ز شمشیرش حذر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد	ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن	ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن	میان دشمنش همچون کمر باد
بران کونه که شارستان لوط است	حصار خصم او زیر و زبر باد
بهمت مختصر شد خصم سلطان	کنون زین پس بدولت مختصر باد
ز خصم شاه چشم خصم کور است	ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان	نهیب بیم او در کاشغر باد
هر آن کوکب کز او باشد سعادت	بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شاهی و شادی	مبارک رای تو همچون بصر باد
چو آبی کاندر او آتش فروزند	ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را	کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد	درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست	در آن از مدح تو گوهر باد
اگر روز ترا فرخنده بودست	ز روز عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق	خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید	ترا دولت همه ساله پدر باد

عید و آدینه بهم بر پادشه فرخنده باد
طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده باد ابر جهان
روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد

تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین
آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است
رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت آیین او بخشیدن و بخشودن است
آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد

جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب
خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد

ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی
اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد

هست شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند
نام آن گوهر همی تا محشر بعدلت زنده باد

پیغبار وار چون خورشید بدرخشد ز لوح
جام و دیهیم و نگین تو بدو ماننده باد

هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو
عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد

آنکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو
در سر میدان تو در پای پیل افکنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است
پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد

تا بود پرنده و برنده در صورت یکی
تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش از پیکر برگشتی در غزا
باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو
قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد

همچنان کز یوز تازد سوی آهو روز صید
تیز از دست بجان کافران تازنده باد

تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان
فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک
ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه
اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

تا ز بخت و عز و ملک اندر جهان باشد اثر
بخت و عز و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

گوهر سلجوق کاز نور بخارا در رسید
هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل جغری در آمد کار ملک
نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید

آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان
جوش و جیش او بقیصر خانه قیصر رسید

بعد از آن سلطان ملکشه در جهان پادشاه
در فلک منشور عدل و استقامت در رسید

بعد از آن از برکیارق و در محمد مدتی
سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

هم در آن مدت ز بهر رحمت و امن جهان
نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

خسروی زیبا بتخت و افسر شاهنشهی
آنکه شاهان را از او هم تخت و هم افسر رسید

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار
هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید

که ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید
که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

که بایران شد رسید از شاه توران تحفها
که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن
از همه گیتی سوی درگاه لشکر در رسید

بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد
نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی
از حسام آب رنگ او تف آذر رسید

و ز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را
بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید

هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد
بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید

شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از نیام
گرد مغفر پاره زخمش بفرق سر رسید

داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال
چون قصاص ایزدی در قلعه خیبر رسید

دست بردی بود گفتی از نبرد سنجری
گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید

خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد
تا به برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید

کشتی آشوب را چون داد لنگر حلم تو	تا به پشت گاو ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا	از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل	صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که از کین تو بر زد یک ره از حنجر نفس	آخر از کین تو سوی حنجرهش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز آمد رسن	آخر الامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد	اندرین گیتی به آب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو	بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشای مدیح	راحت گویی کاروان تبت و عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب	رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو است معز و سیف دولت کو برا	شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
شاد باش و شاد و خرم تا که اندر باغ و راغ	موسم شاه اسپرغم شد وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت	نوبت نمام و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم شاهنشاه را بساطی نو بگستر بر زمین	کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنکه	مژدهٔ عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر مان و شادی کن ای نیک اختری	کاز نبرد تو با عدا هیبت محشر رسید

ماه را مانند که اندر صدرهٔ دیبا بود	ماه کاندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین گردست صید	صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ	تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنکه	عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری	ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود

گر روا باشد

گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم	هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری	وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بنزلگاه وصل او رسد	راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را	آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود
ور بود در خلخ و یغما چو تو ترکی دگر	قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما	خوشتر آن باشد که او نزدیک شه تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با دامی خوریم	کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
آهن و دیبا ازو برکید گر تحفه آورند	چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس بزیبایی نپسندد در جهان همتای او	چون بحضرت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه باشد شیر او	ملت و دین محمد عالی و والا بود
شاد با جان شد غیاث الدین و الدنیا بخلد	تا ولیعهدش معیث الدین و الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان	پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر	آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود	مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر لب حلی کو نعمت گسترانده بر زمین	چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود	تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراق است ولیکن چون روانند رایتش	جوش جیش او بجابلقا و جابلسا بود
که ز شکل و لون اعلامش بود صحرا چو کوه	گر ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود	احتیاط عزم او ترس دل ترسا بود
گر بر دم اندر بود پرواز هندی تیغ او	قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش	روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود

پیش تیرش شقه گردد گر همه سندان بود   پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی در پی دشمن شود   هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار   راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر گه که با رامش بود   دست گوهر بخش او هر گه که با صهبا بود
او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری   جام او چون ماه و می چون زهرهٔ زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ   ناصر الحباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود   چون تو فرزند اختیار آدم و حوّا بود
آسمان منشور دولت را بجهد هر زمان   تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو بپیروزی و بهروزی چو اسکندر شوی   گر بداندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو   از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است   هر که گوید با قضا برگشته و شیدا بود
شیر اژدرهاست شمشیر تو کاندر فعل او   صنعت چنگال شیر و نیشک اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود   گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت   پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب   تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست بخت تو چو بحر اخضری   گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر   باز کاز دست تو خیزد (پرد) صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر   کل عالم در برابر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز می‌خوردن بود بستان صفت   رود و ساز مجلس تو عندلیب آسا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند   صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت   افسر رضوان بود یا زیور حورا بود

از معزالدین معزی را بخدمت خواستن   جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب   این سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
آن مدایح کاو ترا آرد همی نادر بود   وان قصاید کاو ترا گوید همه غرّا بود
هرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا   دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ور چه پیراست او شود برنا چو آید نزد تو   زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب   زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز   تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر   هر بلا و رنج کاز گرما و از سرما بود
مقطع و مبدا شعر از شکر و از مدح تو باد   تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرّخ باد عذرا تخت تو   تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خداوند خراسان پادشاهی مخلّد   از شاه با سعادت مسعود بن محمّد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت   هم ملک او مهیّا هم تخت او مؤیّد
شاهی که در سخاوت صد گنج داده تنها   شاهی که در شجاعت صد لشکر است مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ   وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون   تا بر کمرش بندد هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردان   وز فرقد است شعری در اللکام و مقود
چون است چرخ گردان اسبش بگاه جولان   گر مقود و لکامش شعری کنند و فرقد
شاه است او که دارد در خاندان شاهی   دولت زیاده از حد حشمت زیاده از حد
هست از بلند بختی چون عم و چون برادر   هست از بزرگواری مانندهٔ اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکر است و راضی   زیر درخت طوبی در جنّت مخلّد

با ناز و شادمانی امروز آمد ار ... / با عزّ و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او بر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجلس دهد مجدّد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزیّن / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشیّد
از رای روشن او دلها شود منوّر / وز فرّ طلعت او رخها شود مورّد
ای خسروی که پشت گر شیر حمله آرد / دست ز زخم خنجر آن حمله را کند رد
چون خور آسمان را مهرت شود قلاده / بوسد زمین خدمت منّت کند مقلّد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصّع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهنّد
خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر / مرّیخ را تو گوئی داری گرفته در ید
نتوان شمرد آسان اسباب دولت تو / گر قطرهای باران هرگز شود معدّد
دولت بدان نصرت کردست با تو پیمان / تا عاقبت باشد پیمان او مؤکّد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان / گر فال سعد باید فال رهیست اسعد
این مدح گوی مخلص زود ارکه در خراسان / در مدح آفرینت سازد بسی مجلّد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان / چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
خوانند دیدگر بذان شعرهای زیبا / هم عالمان افضل هم افضلان اوحد
تا گرد زهره و مه بر روی خوبرویان / باشند ز عنبر بند زنجیرها معقّد
تابنده باد رایت همتای زهره و مه / خوشبوی باد ذرّیت مانند عنبر و ند
از فرّ بخت بادا عیشت همه مهیّا / وز مهر شاه بادا کارت همه ممهّد
پیوسته جان مادح در شکر تو مغرّق / همواره پای حاسد در بند تو مقیّد
دیدار تو مبارک ایّام تو همایون / تأیید تو مخلّد اقبال تو مؤیّد

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود / دولت اقبال او در ملک روزافزون بود

تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان / تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
عزّ گوناگون بود دایم سزای تاج دین / تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جوید سلطان ملک / بخت سلطان فرّخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشیروان بود / وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود / طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون نادر موسی و هارون تاج دین / بدسگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی / کان سعادتها ز رسم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدائی کار خاتون بزرگ / بنده نشناسد که اسرار خدائی چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون حاجت است / وهم تیر او به از تعویذ و از افسون بود
هرچه داند بر زبان و هرچه آید بر دلش / عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او از گنبد گردون بسی عالی تر است / همّت او را چه جای گنبد گردون بود
گر خیال عدل انصافش بجیحون بگذرد / شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آزاد برون / هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سر کلک جواد او در باغ ایّام بهار / کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
از نسیم دولت او بر دوحه و بر زمین / عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
بر هر آن صحرا که باد انصافش یابد گذر / خاک آن صحرا همه غالیه معجون بود
وانکه آخر حرف نون است از خطاب نام او / ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرّین نون بود
بنده کاز دست او منشور یابد بر عمل / حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون بود
چون در آرد موکب عالی بر دشت اهجان / هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون موکب برد پرّان به پیروزی زمرد / گرد لشکرگاه او بر ساحل سیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او بد بر بود / وانکه بد خواهد بقعر زندان او ملعون بود

باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج تا دل و جانش بگیرد تاج دین مرهون بود
از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا تا ثنای دلپذیران خود موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم در روی حاسدش باد با ناسیم و زر تا که سیم و زر ز ترکی پرمق و والقون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آنکه از طلعتش هست فال طالع ارزاد کاسعد سعید
عالم آرای مبارک رای دستوری که هست امر او اثبات عدل و نهی او نفی و عید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزون‌تر است از محل جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند گر شوند امروز در حج صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایه او در بلندی و شرف می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد گر دو گیتی پیش چشم او بود در من یزید
در نبخشد هرچه از دور فلک پیدا شود همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فخر آرد بکلک او قصب چون بگیرد تیغ فخر آرد به تیغ او حدید
آمد اندر شأن تیغ و کلک او گویی مگر سوره نون و القلم با آیه باس شدید
عرض از کلک او همی یابد مدد هر که بپسندد کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست نافع‌تر ز باران بر درخت کایزد آن را گفت در قرآن لها طلع نضید
بدسگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند آن یکی بر معطل آبادان دگر قصر مشید
از هنرمندان همال او نبیند چشم دهر بخت او زین مراد و آسمان یابد مرید

تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او بادهان روزگار هست محمدتی که دارد باد حاجز امتزید
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل ور براند سایه او بر سر مرد پلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود وین پلید اندر فصاحت
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را هست کشت ملک را کلک تو چون باران مفید
ای تو کرده در کف احباب تو حبل المتین ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوتست و تا نشان قدرتست یفعل الله ما یشاء و یحکم الله ما یرید
بر زمین باشند ارکان طبایع چون خدم با فلک باشند حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید و از اقبال شاد روزگارت باد سرتاسر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو در بهشت و استیفا و عرض روز و شب با بسم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد بر بهاء الدین یزدان فرخ و فرخنده باد
انجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخاست وانکه چون او زادمردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره محنت ببست دولت او بر خردمندان در دولت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است این دو خصلت در خراسان رسم آیین او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
غایبان از اشتیاق مهر یاد او خورند حاضران اندر خرمی بر روی او گیرند یاد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی ندید وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب پیش سلطان زو از وبه لاجرم آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال / آن خداوندی که او را بنده باشد کیقباد
دارد از رای تو ملک شرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل وقت و دولت نفاد
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد
هر که او از آتش کین تو جوید آبروی / بر نهد بر خاک سر یا بر دهد خرمن بباد
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باز / باز اگر کین تو جوید بی‌خطر گردد چو خاد
از حسد چون دیدهٔ اعدای تو گریان شود / دیدهٔ گریان اعدای تو گریان تو شاد
زانکه استی مهتری است اوستاد تو خرد / مادح تست آنکه اندر شاعری هست اوستاد
چون بپسندد رنگ دیدار تو گوید مرحبا / چون بیابد بوی اقبال تو گوید العیاد
شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی / گر شود گوینده‌اش پیوسته همچون سندباد
تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم / تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی سعاد
از نوایب باد جاه تو کریمان را مقر / وز حوادث با وجود تو حکیمان را ملاد
از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان / دوستان کهتران را مژدهٔ دیگر دهد شاد
کار میران بزرگان از تو با سلطان بکام / وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

بر گل از سنبل نگارم دامها دام آورد / تا چه صیادان دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند / دام دلها بر گل از سنبل باندام آورد
هر کجا خواهد برزق و حیله و رنگ و فریب / از دلم پردن برد آرام و آرام آورد
نقشهای نو برابر دو گلها را آورد / سحرهای سامری را بردو با دام آورد
چون مرا بی می بهیئت دارد عشق او / حاجتم ناید که پیش من می جام آورد
روی من زرین‌تر از هر جام کو گیرد بدست / اشک من رنگین‌تر از هر می که بر جام آورد

در او را گر بگاه شام آرد سوی در / دایه او را گر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند / هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت ماند از شور و بلا / دل ز عشق او بمدح زین اسلام آورد
سید حکام دنیا کز پی احیای دین / از امام حق اهی منشور ایام آورد
ناصر بوسعد بن نصر ابن منصور آنکه او / سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
سهل گردد با عنایتهای او سهم و رزمان / هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب / در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
اندر آن صحرا که با او حشمت او بگذرد / گرگ نتواند که روی از سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او / کاز صواب و از صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سان و حکم فال او بپیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک / چون مبارک پای بر پشت سبک گام آورد
بحر حرف مشکناب و لولو مکنون بهم / هر که استحکام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسول است او که هر سال از پی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین / از امیرالمومنین تشریف انعام آورد
وز جوانمردی بهر شهری ز خاص مال خویش / دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد
سام را فرمود باید رزم اژدرها بطوس / تا بر اژدرها شبیخون تیغ سام آورد
گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را / تا کمین بر شیر و کین بر تیر بهرام آورد
قاهر اعدای دولت ناصر دولت سزد / تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عرشهان را سبب باید رضی الحضرتین / تا ز حضرت عهد و فا توفی بهنگام آورد
کی بود ستکام ازین خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا ساعتی گردون ز رعد و ابر و برق / زنده پیلان شگرف و کوس صمصام آورد

گل بزیر قطرهٔ باران تو گوئی لعبت است / کز خجالت خوی بسی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گوئی بر فلک باد صبا / وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون بباید کام خویش / هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد
نقش تو گفتن عدو را پیش در حلق آورد / شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن یکی گوئی دلیل از سعد برجیس آورد / وین دگر گوئی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف / از بن دندان بجدت پشت چون لام آورد
هر شجر کاز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برگ در نفرین و دشنام آورد
بار سالهای تو شگفت اگرش و جان / بر نشاط و عز روی از جانب شام آورد
بر زمین شام در چشم فرنگان لعین / تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود رایت سوی مغرب برد / عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن / هرچه آرد در بر فضل تو بر نام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد آبها / شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد
نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم / قیمتی درجی بود کز درج اوهام آورد
ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد / آن عدد پیش از ضمیر و نطق او نام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گوئی همی وحی سمائی آورد / وان دگر گوئی همی صفحات احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید / لطف او ارواح صافی را با جسام آورد
قدر و جاه تو چنان بادا که اندر خدمتت / چرخ آئین عبید و رسم خدام آورد
با دو عزت رایض ایام تا پیش ملوک / توسن آشفته را آهسته در رام آورد
روزگارت باد میمون تا بمیمون مجلست / مژده هر ساعت بعیدی جشن جمشید راح آورد

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد / تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ و دیستی که شیرینی فزاید عیش را / آب و دیستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتاب است او که مجلس گرم گرداند همی / خاصه آن ساعت که ساقی آن کسی را در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر / نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد
گرچه آب است او آب زر آرد فروغ آب زر / وانکه زو خرم شود خواهند کاز آذر دهد
خوش خبر آید هرچون از خم آید در قدح / وان خبرها از لب ساقی و رامشگر دهد
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را / گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بپسندد و هم کوثر و هم حور عین / هر که مجلس را زد و ساقی با و ساغر دهد
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح / خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا / ماه و نیکو روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بپسندد که جانم را بقوت آمد نیاز / قوت جان من زدو یا قوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است / دیده‌ای سروی که بر نسرین و سیسنبر زر دهد
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبر است / صد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبروار عنبر بوی او / می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او در چشم من گوهر دهد هر ساعتی / او بپسندد شیب هرچندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من / آن چنان گوهر که جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای / افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او / باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین خدا را روشنائی همچنانکه / گاه خانان را بتوران رایت لشکر دهد
گرچه اسکندر بگیرد هفت اقلیم را / پادشاهان را ولایت پیش از اسکندر دهد
آن جهان بحر است و کشتی و عدلش لنگر است / چون شود بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز و شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف / تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد

در نوردیدن باز ماند آهوان چون روز صید / اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد

سال دیگر گر بقصد غزو آرد رو بروم / روم را مالش به تیغ هندوی گوهر دهد

تیغ را پرواز گرد گردن رهبان کند / کوس را آوازه در بتخانهٔ قیصر دهد

دشمنان و دوستان را نحس و سعد از تیغ اوست / اختر است آن تیغ زیرا کین دو دو اختر دهد

هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم / وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد

سخت چون سپند نوشته نام او بر دفتری / بوسه بر دست دبیر و جامه و دفتر دهد

از قضا و از قدر راست این جهان را بام و در / دولتش هنگام گاه از بام و گه از در دهد

جل نو آرد همی هر بامدادی آفتاب / تا به ایوانش خراج گنبد اخضر دهد

آرزو بودش که ملک و دولت اندر نظام / رای تدبیر نظام و دین پیغمبر دهد

یافت از حق آرزو بود و چنین باید ملک / کو ز دانش حق بدست صاحب جوهر دهد

گر به پیش تخت او در حاجتی گوید سخن / حرمتش نیکو شناسد پاسخش درخور دهد

سر دهد بر باد و زنهار اندر آید زین سپس / هر که پا را از خط فرمان او برتر دهد

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر / ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی / از سعادت هر زمانی مژدهٔ دیگر دهد

داد گردون کام تو امروز نیکوتر ز دی / باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد

جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا / مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو / بهتر از پندی که عالم از سر منبر دهد

گر بمحشر بود خواهد بی نهایت رحمتی / بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد

ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت / خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد

ور بود صد عمرو عنتر خصم تو در کارزار / قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد

ادن

بر دو زن گردد چو شمشیر تو سپند در نبرد / تا نهیب تو بجای خونش مجمر دهد

گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهر است / زردی روی عدو و از دیده عبهر دهد

آبدار است و چو خاکستر کند شخص عدو / زانکه عبهر را طراوت آب خاکستر دهد

هر که کوه با عز از پرنیان مسخ و زرد / چرخ در آزار آزر جامه و چادر دهد

بر رخ احباب و اعدای تو پوشانده باد / آن مسلمانی که در آزار و در آذر دهد

یادگار تو بدنیا شد و گردون خلق را / تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد

دادخواهان را تو بادی داور فریادرس / تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد / به بزم و رزم بکفش جنب جام خنجر باد

ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است / ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش / جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

بلند همت او از فلک گذشته شده است / بلند رایت او با فلک برابر باد

ز دوازملک هر مملکت که روی نهد / چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد

خدایگان جهان حقور است و ملک حق است / ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد

بجز وی شهنشاهی ز خلیفهٔ حق / سزای خاتم و عهد و لوای و افسر باد

ز نیک بختی و نیک اختریش در دو جهان / تفاخر پدر و مادرش برادر باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید / ز نور طلعت او ملک و دین منور باد

بشرق و غرب کجی ظالمی و مظلومیست / میان هر دو بالطاف عدل داور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین باد / عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون تنش توانا باد / بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

بزرگ و روم بی روضهٔ سپهش / ز گنج خانهٔ خانان و قصر قیصر باد

بر آن زمین که حوران او مقام کنند   ز چرخ تا که بمحشر بهشت محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد برو   عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است   فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی   کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد
شعار رایت رایش بعهد گردون باد   شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
سحر ببارگه او ز شاخ طوبا باد   شراب بزم که او ز آب کوثر باد
بکار مجلس میمون و جشن فرخ او   چو نقش آذر و عید خلیل آذر باد
بقاش باد همه خلق خود همی گویند   که تا بقا است جهان را بقای سنجر باد

ای آمده تا که زنت بور ز بغداد   همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
برگردون خدمتگر چتر تو شده ماه   بر هامون فرمان بر وت تو شده باد
از بخت سعد خبر آمد بشت بور   آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند که ایزد ان عیسی نبی را   از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگرباره خلایق   تا تخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
تا باز بسلطانی بر تخت نشستی   شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
عزت بدایع شد و قانون عجایب   این طالع مسعود که معبود ترا داد
در دل سبب عز و وفای تو شه خبر است   کف رخوش و روی کشت دست و کف راد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام   تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوت مردی که بیک سال تو کردی   آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
ای باخته گوی اثر ساخته تدبیر   ای تاخته تا خانه مردانه بغداد
از پشت پدر شه و سلطان چو تو باید   در باختن و تاختن و ساختن استاد

پس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم   پس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
گردون کشیده است حصاری ملک البرز   از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر و خرداد بخوانند   نسرین و سمن بردمد از آذر و خرداد
ور هیبت تو بر خاره و بر خار نهد سم   از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است   کار تو امنیت نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنان است که هرگز نپسندی   کاینده رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت تو سوی خراسان   تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر   تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی   از شغل و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع ز هفتاد شمر ای بسلامت   ار جو که شماری بسعادت صد و هشتاد
یک ... دولت که بر عمر تو گردون   در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گرانمایه عروسیست که او را   انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند   سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
از خلد نگه کرد بتو حور بهشتی   یکریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
برخوردن باده مکن امروز توقف   تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که در جنگ بود چیره تر از یوز   تا باز که در صید بود تیزتر از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری   امر تو همی باد بدهر اندر نفاد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است   هم خطبه و هم سکه بنام تو بجا باد
شاد است بتو دولت و تو شاد بدولت   همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود   دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده اگر
دل او مایل آن لعل شکربار بود

بخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
تا سلیح دلم آن زلف زره وار بود

اگر آن زلف زره وار سلاحش نبود
خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود

هستی آن بت که زبر آستین طرهٔ او
خانهٔ خوشبوی تر از کلبهٔ عطار بود

عاشقان را دل از آن طره که باید داشت
کاینچنان طره که او دارد طرار بود

خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور
تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل
هر که را یار چنین دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری و دل بندی خوی
دیدهٔ ماه که دلبند دل آزار بود

سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است
دیده و سرو که مشک و سمنش بار بود

عاشقم شیدا اگر شیفته و زار شدم
عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود

عشق بر من ز وفاداری معشوق خوش است
خوش بود عشق که معشوق وفادار بود

ای نگاری ده نگاری که ز تو مجلس من
که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر که از رشک زلف تو بر عارض تو
چون سپندی که همه ساله نگونسار بود

در کنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای
خلد آراسته کی جای گنهکار بود

در هر آن خانه که از رشک کشانی لب و لعل
شکر و مشک در آن خانه بخروار بود

لب تو که توانگر بود از مشک و شکر
هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود

من خریدار توام گرچه بهای چو تویی
درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود
تا خریدار ترا شاه خریدار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند
حافظ و ناظر او ایزد جبار بود

بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر
نصرت ملت پیغمبر مختار بود

شهواری که به هنگام دلیری و نبرد
دل او همچو دل حیدر کرار بود

باشد

پادشاهی که اگر دولت او جسم بود
شکل آن جسم مه از گنبد دوار بود

مرکبی را که گران گشت رکیب از قدمش
نعل او در شرف کوکب سیار بود

هرکجا جمع شوند از امرا قافلهٔ
حاجب درگه او قافله سالار بود

کارهائی بفراست بشناسد دل او
که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود

حشمت افزون بود از بار خدایان جهان
بندهٔ را که سوی حضرت او بار بود

آلت شاهی اگر با گرد تیغ و نگین
تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

اینهمه روزی او کرد و چنان خواست خدای
که سزاوار به نزدیک سزاوار بود

ناصر دین خدایست و ز بهر چنین خدا
چون سوی غزو شود قاهر کفار بود

تا نبسی دیر به بندد کمر خدمت او
هر که در روم میان بسته بزنار بود

گر ندیدی اجل اندر سر منقار غراب
تیر او جو که گه کینه و پیکار بود

تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت
اجل دشمنش اندر سر منقار بود

ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود
گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

تا بود ملک چو آراسته باغی به بهار
اندر آن باغ گل عمر تو پربار بود

فرهی بود الهی پدر و جد ترا
شه و باید که بر او فره دیدار بود

چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج
فره جد و پدر بر تو پدیدار بود

آنچه رفتست در ایام تو گر شرح کنند
شرح آن بیش از اندیشهٔ گفتار بود

بهر اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
آنکه داننده و خوانندهٔ اخبار بود

گرچه در عالم شاهی دهی از عالم
گرچه دینار بود نور به از نار بود

اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه دهند
بر لب ما توش طالب دیدار بود

سر احرار ز پای تو همی لنگیسد
هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هرکرا سایهٔ عدل تو نباشد بر سر
آفتاب فلکش بر سر دیوار بود

داگه برسه نهد افسر نه بدستوری تو | سرآن خیره سر اندر خور افسر بود
آنکسی را بود افسر که به پیروزی تو | که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود
مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود | شعر در مدح تو سرمایهٔ اشعار بود
بی پرستیدن تو حال رهی بود چنان | که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز و صد علت صعب | صد و ده روز ندانست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست و نگوید زین بیش | ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
پار اگر پیش تو در شعر اعجاز نمود | سرآن دارد کامسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد | چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد | تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار | تا ز مردم بدیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو | رامش جره و بوی گری دستار بود

نبی گو نسبت از نوشاد دارد | دلم هر ساعت از نوشاد دارد
بروی خویش کوی و برزن من | چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین | مرا عاشق تر از فرهاد دارد
هر آن بت را که مادر زاد خشم | که این بت حسن مادرزاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشم | نشان دجلهٔ بغداد دارد
لب سرخی چهرهٔ او ارغوان است | بگرد ارغوان شمشاد دارد
به نرمی سینهٔ او پرنیان است | بزیر پرنیان پولاد دارد
اگرچه آن بت بیداد پیشه | همه اندیشهٔ بیداد دارد
بران عاشق نیارد کرد بیداد | که او مهر امیر داد دارد

معین دولت آن سلطان عادل | که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش | هزاران گرد چون کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را | ز بند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز بهر هیبت خویش | همه فولاد دشمن لاد دارد
بدان ماند که تیغ آب رنگش | فروغ آذر خرداد دارد
چو کفار از کف و ز رخ مخالف | ز لفظ تیغ او فریاد دارد
زمانه سال عمر هر تنی را | اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر او یکی را | صد و هفتاد و هشتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروت | ز عدل و عقل تو بنیاد دارد
کسی کاو دین و داد و دانش آموخت | دل و طبع ترا استاد دارد
ز عدل و جود نوشروان و حاتم | هر آنکس کاو حدیثی یاد دارد
چو عدل تو و جود تو ببیند | حدیث هر دو دیگر یاد دارد
همه ساله مزاج در مدیحت | قلم چون حکم تو نفاد دارد
ز شعر آورده پیش تو عروسی | که از اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوا سردی و گرمی | ز ماه بهمن و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد دارد | که عمرت دین و ملک آباد دارد

تا جهان باشد خداوندش ملک سلطان بود | روز ملک سلطان جهان چون روضهٔ رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی | هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود
تا قضای محب باشد با بقای عمر او | هم قضا در بیعت و هم محب در پیمان بود
با بقای او همه تیمارها شادی بود | با بقای او همه دشوارها آسان بود

مهر او جزویست از ایمان واندر شرق و غرب دل ز مهر او نیابد هر که با ایمان بود
هر کجو بی کین او زنده نماند یک نفس در بماند کالبد بر جان او زندان بود
تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود
دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظه پیشش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود
همتی دارد بنام ایزد که در هر ساعتی گرد آن همت بجیده وسم را جولان بود
راست گوئی دست و تیغ او دو ابرند از قیاس گاه بزم و گاه رزمش هر دو در باران بود
دست او در بزم زر افشان بود بر بندگان تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود
تا که از فتحش نشان در شهر قسطنطین بود تا که از عدلش اثر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
شهریارا گر تو فرمائی بدین حضرت رسد هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
گردش دوران این حضرت بچشم اندر شد زانکه تو خشم او زین گردش دوران بود
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان گرفت گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کم باشد ز آهن لیکن اندر معجزات تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت بر تو مدبر و مخذول شد در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
هم بدین سان مدبر و مخذول باشد بی خلاف هر کسی را زین سبب اندیشهٔ عصیان بود
هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود
هر چه اندیشه در و بندی بیابی از خدای زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود

عدل و جان و دولت و ملک تو دارد پایدار ملک و دولت پایدار از عدل و از جان بود
در جهانداری و شاهی هر چه زاید خواستی پیش از این بود و وزین پس هر چه خواهی آن بود
گر جدا ماندم جدا و دور از خدمت مدتی عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود

نیز از این خدمت نخواهم بود یکساعت جدا جان و تن پیش تو دارم تا مرا جان بود
هر که جوید در سخن یابد از دیوان من تا که اندر مدح و فتح تو مرا دیوان بود
نایب پیغمبری شاها نباشد پس عجب گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود
در زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود
شادی خلق جهان از همت عدل تو باد کاین جهان از همت عدل تو آبادان بود

هر روز که خورشید سر از کوه بر آرد از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
گوئی که همی گوید پیک تو به تعجیل تا نامهٔ فتح و ظفر از راه در آرد
احسنت زهی خسرو پرویز که هر روز پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد
هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی اقبال ترا مژده ز ملکی دگر آرد
که والی تو آرد مال تو ز خاور که عامل تو حمل تو از باختر آرد
مهر تو درختیست که از بار سعادت هر دم زدنی دولت اقبال بر آرد
دیدار تو خورشید جهانست که هر روز صبح ظفر از مشرق اسلام سر آرد
هر گه که سخن گوئی از آثار گذشته معنیش که از قصه و گاه از سمر آرد
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
جان است مگر عدل تو یا نور لطیف است کاندر تن و در دیده حیات دگر آرد
از جود تو خواهد همه کس حاجت روزی چون حاجت روزی ز قضا و قدر آرد
هر کو نه بفرمان تو بندد کمر خویش خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد
در دهر هر آنکو حشم آرد بخلافت ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد
ابریست حسام تو که هنگام عداوت از خون دل خصم معادی خطر آرد
ور ز آنکه سر اندر خط حکم تو نیارد تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد

سعد فلک از شمسه تو روی بتابد ... چون رایت تو روی بسوی ظفر آرد
بر رایت تو شکل هلال است و زمانه ... در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد
شاها ملکا بندهٔ عقل و هنر ست ... هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد ... شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
تا دهر بود خطبه بنام تو در آفاق ... هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر آرد
تا خاک کثافت دهد و باد لطافت ... تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد
جاوید جهان باد که پیش تو زمانه ... اسباب طرب یک زده کز خوبتر آرد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد ... همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
توانگر گشت و خوش طبع و جوان از عدل فروردین ... اگر درویش و ناخوش طبع و پیر از جور آبان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان ... اگر در ماه تشرین از حلی و از حلل عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی ... چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را ... که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
مگر رشک است پروین را و نسرین را ز یکدیگر ... که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری ... که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از خنجش فرو بارید مروارید عمانی ... ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
سرشک ابر چون می گشت و گل چون جام یاقوتی ... چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن بروی آب بر شاید ... که چون داود پیغمبر هزار آوا خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون جمر دلبر شد ... بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بجا حسن بر ... دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد ... چو گوی است آنکه چون زخم آمدش نزدیک چوگان شد

دل من در زنخدانش نگر دو از سر زلفین ... بدان مشکین رسن مسکن بسوی چاه زنخدان شد
ندانم چون برآرم دل من از چاه زنخدانش ... که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
مگر دشت از نقش جز ابراهیم بن آذر ... که چون نشیبت بر آتش بر آتش گلستان شد
مگر با دست عشق او که هم در دست و هم در جان ... گرا گیر و ز درد آنست روز و دیگر روز در جان شد
ولی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر ... ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد اندر ... از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پیروزی ... سر دولت پرورز رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی ... امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد پیمان بست با او تا که محشر ... قضای ایزدی در عهدهٔ آن عهد و پیمان شد
مسخر شد هر آن شاهی که بشنید نامش را ... بتعظیم اندر آن نامش مگر مهر سلیمان شد
بطلعت هست خورشیدی که او چشم عالم شد ... ببخشش هست دارائی که او دارای دوران شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین جهاندار ... معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش ... کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
بهر فتحی همی کردت با ایزد مناجاتی ... که اینش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را ... دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
حسودانی که کردند در ملکش همی دعوی ... پریشان تا بر او حشر خاک آب زندان شد
بنجک اندر یکی همخانهٔ عجم و قارون شد ... بآب اندر یکی همسایهٔ فرعون و هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد ... و یا شیری که تیغت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی ... بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت ... مگر خردی زند پر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی ... بشاهی و سلطانی بر او نام تو عنوان شد

بیامد فتح و جولان کرد گرد تیغ شیرافکنت | چو شد پیروز روز رزم در ناورد جولان شد
نبیرد کردن لشکرت گوئی همه دل شد | سپاهی را دل یزدان دلت گوئی همه جان شد
ز کردار لشکر تاری پدید آمد که بارانش | بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را | که او چون رعد برکشید و این چون برق رخشان شد
هر آنکس کاو اندر رزم با پرخاش و با دعوی | از آن پرخاش کیفر برد و زان دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول | پشیمان بود آخر چو کارش کار دستان شد
نصیحت کار زار اندر ز بد عهدی بد مهری | دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر خفتان شد
چنان شد سوخته در لطف چنان شد کو همه در صف | که خفتانش همه خفتان و سندانش سپندان شد
توان شاهی که مهر و کین تو بر دوست بر دشمن | یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد
چه مشکل بود در گیتی کز اقبالت نگردد آسان | با قبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
سپه بردی به پیروزی ز ایران تا در توران | بر آن طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران شد
ز صد لشکر پناهت داشت در غزنین و در کرمان | هر آن نامه کزین درگه خبرش بغزنین و بکرمان شد
فرستادت بحرمت آنچه خاقان داشت از نعمت | نوالی و جیب می کزین درگه بخاقان شد
ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان | هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آسمان باران زیادت آنکه هر سالی | زمین بر داد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد
ز بیهق تا در رزمد بهر شهری که بگذشتی | زدای در رهت تو خیمه خشم خراسان شد
همیشه تا که خوانند زد و فرها همی خواند | که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد
همی دینار کون چون آب حیوان باد بر دستت | که مجلسگاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی | که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد
امیر آن آمده خرم بدرگاه تو هر روزی | بدان نیت که اول روز کسری سوی ایوان شد
شده محکم ز شمشیر تو بنیاد مسلمانی | که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

نیاز دجان اسکندر سلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر

بعز خویش در عالم نکرد اسکندر رومی | چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدنیا و الدین خداوند خداوندان | شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد | به بزم اندر سکندر دل برزم اندر فریدون فر
بدو چرخش همی امسال دولت تهنیت گوید | که هر دو در صفت هستند زیباتر ز یکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان | یکی آنست کو بر تخت سلطانان نشست اندر
ز بهر دین آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل | نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را ابهم برزد سپاهی را | که خالی بود از آن گیتی ز گاه ایرج و نوذر
سپاهی با نکشتیها و دستانهای گوناگون | ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
دو رو گرگان با دندان و دندان همه زوبین | دو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همزاد اسب و زین همه همراه رزم و کین | همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همی چون پشه شد صحرا از آنسو گردان شیر اسب | همی چون کوه شد هامون ز رنس پیلان که پیکر
دلیر و شد گردانی بصورت تیره و ناخوش | دمان و مست پیلانی بهیکلها یل و منکر
یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی | در آن کشتی همه دیوان زنگ آمیز دیگر آور
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن | بجای سنگ او پران همه مرغان اندک پر
یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان | درفشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران | درخشان تیغ چون برق خروشان کوس چون تندر
به پشت اندر و پیلان برنشسته ناوک اندازان | چو عفریتان آتشباز بر تلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن | گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت | اگر چه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر

کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری
ایران سپاه او عدو بندان خصم افکن
هلاک بخش خصمان را چو قوم نوح را طوفان
بنا خج بدسگالان را کتف بشکسته و گردن
بزخم تیرشان در برهمی چون دام شد جوشن
ز تیغ و تیرشان پیلان زده در خون قوایم را
میان بسته بجنگ و کین و لشکر بر در غزنین
ز بخت آمد بیک لحظه ز چرخ آمد بیک ساعت
باندک مدتی بر دند زین جانب وزان جانب
شه غزنین گریزان شد مصافش برگ ریزان شد
ز بیم جان چنان جنبان شده دل در بر خصمان
همه زابلستان و همه هندوستان شیون
ز خسته کوه و صحرا را آکنده و دامن
چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان نخجیران
همه پرامن و غزنین سپکر ابر سم افتاده
بکلی به قیروان خیک پر قطران
چو شد در آتش پیکار خون آلود خنجرها
شه عالم درت شد وزان آتش برون آمد
چهارم بطن داوودی ز نجم بطن محمودی
بدیگر پادشا داد آنچه از یک پادشا بستند

که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
کمین سازان تیرانداز دهقان پوش جوشن در
بلای مرف عدا را چو قوم عاد را صرصر
بخنجر زنده پیلان را شکم بدریده و حنجر
بزخم گرزشان در سرهمی چون جام شد مغفر
چو طارمهای نیل اندود در بیجاده گون عبهر
ازان سو لشکر صفدر ازین سو لشکر صفدر
غنیمت بهر این لشکر به تقسیم آن لشکر
غنیمت تغلطلین هر نیت تا بکالنجر
عدو افتان و خیزان شد بدشت و وادی و در که در
که در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر
ز کشته گرگ کرکس را شکم پر گشته و ژاغر
ز خون کشتگان رسته بصحرا لاله احمر
چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
هران هندو کی بود اندر فتوح و تا پشر
همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر
تو گفتی ارغوان روییدی از برگ نیلوفر
چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آزر
ولایت بستد و بگرفت گنج ملک او یکسر
چنین باشند شاهان جهانگیر و سخا گستر

زادبی

دی و بهمن بسر ما بقعه غزنین چنان باشد
هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد
باقبال شه عالم در عیشی ادران بقعه
یکی تابش و لشکر را ز سرما رنج کم باشد
دگر اهل غزنین را ز شومی و جفا کاری
کجا شد لشکر خسرو بباد آورد آبان
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افروزد
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر و از خدمت
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی
شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنین
همه دستان گری بود آن چو پیدا گشت راز او
چو قادر بود بر نیکی بنایستی بدی کردن
بدست خسرو دیگر سپردی گاه و تخت او
صد و سی ساله ملک خانه محمود بگرفتی
چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعهائی را
نهاد خدای عجب محمود و فرزندان او گویی
برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه ملبوسینه
چو اندر برد با بهرام شه بهمان چنان کردی
موافق شد ترا توفیق تا پامال سپه بردی
زهی سلطان نشان سلطان که اندر شرق و در غرب

که گرد و باد چون سوهان و گرد آب چون مرمر
بود چون ریگ مصری سپید از برف کوه و در
دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور
بدشت از برف و از باران نگردد رهگذرشان تر
بود پالیزها بی بار و باشد شاخها بی بر
چو فروردین شود ایام و چون نیسان شود آذر
دگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
سرا اندر چنبر فرمان دارد چرخ چون چنبر
شجاعت را میان بستی و نصرت را گشودی پر
که با پیلان هر کامت کشند غزنی در خور
خرد هندستان بود چو باشد شاه دستان گر
ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ تو کیفر
سپردی بارگاه او بپای بنده چاکر
بنصرت کردن یزدان بیاری دادن اختر
همه پر جامه دیبا همه پر گوهر و پر زر
ز بهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر
گر انباشته قیاس آن جز ایزد داور
چه زین افزون و حسن پیل و اسب و اشتر استر
که بنشینی در غزنین بتخت پادشاهی بر
بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر

ملک سلطان شه و الب ارسلان طغرل و جغری / اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار ارشادی فتح تو و جنت / سرافشانند و خندان لب خرامان بر لب کوثر
نه تنها ملک تو دیگر سه چندان کرد / که فرمانت برد فغفور و دربانت بود قیصر
ز نجه قیروان ملک تو باشد تا لب ماچین / ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همایون است بر تو گاه سلطانی / نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایون‌تر
ز بهر حل عقد ملک یزدان کرد جاویدان / قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک او مضمر
خداوندا جهان دررا ز فتح تست مدح تو / ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بنظم فتح غزنین بنده شاید کردن اعزاز / که نظم فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
نبودی بی‌شک سزاوار چنان فتحی چنین نظمی / که برخوانند و بپسندند و بنویسند بر دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس لشکر در ایت / همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعرهٔ گردان / ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد / مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر ترا گفته / مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

دیا نوشته هنرنامها برون ز هزار / دیا شنیده ظفرنامها برون ز هزار
چو رزم شاه هنرنامهٔ شگفت بخوان / چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم او نگر و گرد آن فسانه مگرد / بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
شه ذره همه وقت بهتر ز ماضی / معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیده است خلق در عالم / عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار
معز دین خدا خسرو مصاف‌شکن / خدایگان جهان سنجر ملوک‌شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال / چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار

جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست / به نیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق / ز بس عجایب تقدیر عالم دوار
مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک / ز سنگ آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین / پدید شد فلکی پر ستاره و سیار
بران صفت ز دو رویه کشیده هر دو مصاف / که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه / که بر هوا شود از روی بار دریا بار
دمان و حمله بر او جنگ جوی پیلانی / همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ شکل ستون پای و اژدها خرطوم / سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا / چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان / چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی دشت بخون تیغ جنگیان گوئی / که کرد رنگرزی پیشه گنبد دوار
همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود / شود سرخی و شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان / اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود / که هر دو گرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش / کرامت نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه / که بی سپاه گه رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور / گرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار برآمیخت شهریار جهان / نمود مردی و دارات حیدر کرار
ظفر پیاده و پیوسته گشت با پیکان / در آن میان که جدا شد ز پشت او سوفار
رسید کوکب و نصرت ز آسمان و زمین / چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند سراسیمه آن سپاه گران / ز تیر شاه و ز پیلان مست جان آزار

یکی بحبت ز پیلان و گردنان ز بر | یکی بحبت ز پیکان و گردنهٔ زار
یکی بزیر حس اندر خزید چون خرگوش | یکی بدام غم اندر فتد چون کفتار
ز غم سرشک یکی گشت چون کده اخته لعل | ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و منهزم جنود و مغفور | همه فکنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو | دران دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر سرکشان بر آوردی | به تیغ تیز دخان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر | عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوار تر از شاه ما بگیتی کیست | که در گذشت ببخشایش از سر آزار
گناه و عذر هم بود این نبود شگفت | که درمیان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد | بزرگ و خورد بود ز جهان بلاه و قرار
همی پلنگ دگر زاید از میان جبال | همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر میان پدید آید | گل شکفته کند در زمان خنده چو خار
کجی موافقت از دور روی بنماید | بیک زمان کند از زهر مار مهرهٔ مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق | گزان خلاف بود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور | حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوندرا که از پس جنگ | بصلح و دوستی و نیکوئی بر آمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی | که برگرفت ز غزنین به تیغ گوهردار
به تیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن | بدست داد و سر ابر بدست گوهردار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را | که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود | ازو محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر | چنین نماید شمشیر خسروی آثار

فتوح شاه کرامات معجزات شد است | که اندران نرسد وهم و فکرت گفتار
اگر ملوک سلاطین رفته زنده شوند | بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی بر آمد از دولت | که بخت نیک بدان فتح مژده داد ببار
بزینهار تو آیند زین سپس ملکان | که داده امرای عراق را زنهار
چو عذر خدمت هر کس فزون شد از مقدور | بنزد تو همگان را فزون شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب | نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط رغبت احرار سوی درگه تست | که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار
چو در دیار بلاد عراق نام تو رفت | شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد | جمال خطبه و منشور و سکهٔ دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو | لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد | ملوک را ز در روم تا حد بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری | ترا سزد که ولایت دهی سکندروار
چرا همی بسکندر کنم ترا مانند | ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک | که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
سه خسروند بهند و عراق و ترکستان | که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه لشکر تو دارند در میانهٔ جان | چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار
تراست بخت و شمشیر و خرد نصیحتگر | تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
بنوبت تو کرده باشد آسمان | هران مصاف که در هند بود دشوار
وگر بود دلت از عزم رزم ترا | سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو چند زنج دارد ننگ | زمین که دولت تو چند ز ابر دارد عار
هران عدو که ز پیکار تو بلندی جست | بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

کز خمار گرفت از شراب کینهٔ تو … بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسیکه بود به تیمار بی پرستش تو … چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق … فلک بکام و مراد دل تو گردد دار
ز دهر کند شده دشمنانت را دندان … ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
سزد که جان لطیف افشانند بندگان هر روز … که آمدی و نمودی به بندگان دیدار
کنند بر سم اسبان تو دلیرکان … ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر نها شترهای بندهٔ خویش … همه گزیده چو یاقوت و لولوء شهوار
که گرد کار بزودی ترا کشند روزی … هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد … چو بوستانی آراسته برنگ نگار
نهال اورا از نکته و نوا در برگ … درخت اورا از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت … همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ز نصیب زهفت و چهار باد شه خبر … تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست قیصر دارا … بزرم جان عزیز و بیشم جام عقار
نهفته تاجوران ز مشرق و مغرب … بر آستان و سم اسب تو لب و رخسار
تو از سعادت جاوید و از عنایت بخت … ز عمر و ملک جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار … بر طالع سعدی کند کوکب سیار
دین را اثر آنست که بر لشکر غزنین … گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را گر دهی تعبیه حاسد … وین طایفه را ساختگی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیهٔ حاسد مقهور … جائی که بود تعبیهٔ واحد قهار
چون خصم درستاد ز غزنین بدربست … با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار

ابو

آشوب تیغ میرسان تا حد کابل … آسیب تیغ میرسان تا در قزدار
چون نار فروزنده و سوزنده شد آروز … شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند … دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
گردند هزیمت را از فتح دم … چه صاحب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
گرد عرب و ترک و حبش خلخ و هندو … گشتند سراسیمه و مخذول پیکبار
یکجوق شد کشته و یکجوق گریزان … یکفوج شده غرقه و یک قوم گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر … صحرا همه وادی شده هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس … چون طیر ابابیل زند سنگ سفار
شگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول … مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
تا ناحیهٔ سند کنون تا در هند … بس کس که ازین رنج بدرد است و بتیمار
بس زن که کنون بر پسر و شوی برادر … چون مویه گر از درد همی مویه کند زار
بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ … بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است … از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار
معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر … تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی … از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تا جست ز فرمان تو بر تارک شاهان … طوق است ز احسان تو بر گردن احرار
هر کس که متوجه است به یزدان و پیمبر … داده است به پیروزی و اقبال تو اقرار
گر خصم سیه کرد همه کار تبه کرد … تا آینهٔ ملک سیه کرد بزنگار
او هست سزاوار بملک پدر و جد … از دست تو شاهیست بدان ملک خریدار
بشنید دوازنام و خطاب تو بغزنین … هم خطبه بیارایید و هم سکه و دینار
هر روز متواتر کند از زر و جواهر … سیلان سبکی بحل تو کران بار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
در پیش ز تو بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
دادند بزرگان که نه خرد است چنین کار

تو شاه ملوک ملکشاه نشانی
دین است همه ساله ترا سیرت و کردار

هر چند که گفتار ز کردار فزون است
کردار تو در ملک فزون است ز گفتار

کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته
هر چند که خواندیم همه قصه و اخبار

بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است
وقت است که گوییم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت
گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که آنرا رسد از بیم تو آسیب
خالی بود آن شهر ز دیّار و ز طیّار

با کین تو گویی بهوا بر زمین بر
آرام نگیرند نه طیّار و نه دیّار

این فتح نخستین همه حال دلیل است
بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار

گویند چو پاییز نکو خواهد بودن
آید اثرش برگ از پیش پدیدار

تا زرد کند روی چو بیچه شود آبی
تا کفته کند پوست چو پردانه شود نار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد
چون نار و چو آبی همه سال دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز کامکار
کرده نشاط مغرب دلشاد و شادخوار

داده قرار ز اول هند و نهاده روی
برغم آنکه روم و عرب را دهی قرار

از دودمان گوهر سلجوق چون تو کیست
صاحب قران عالم و سلطان روزگار

زان هشت پادشه که ز سلجوق بوده اند
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار

جز تو بیک زمان که بر آورد در جهان
از پادشاه و لشکر زابلستان دمار

جز تو که کرد بر در غزنین به نیم روز
صد بدره گنج و مملکت خصم تار و مار

جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر
هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار

اندر

اندر دیار توران و اندر دیار هند
بهرامشاه و خان ز تو گشتند تاجدار

سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه
خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار

هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش
هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار

اقرار داده اند همه آفریدگان
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار

در شاهنامه گرچه شگفت و نادر است
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار

هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار

پیش از سفندیار و زیادت ز رستمست
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

با گرز چهره ترک فریدون کند بزرد
بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار

روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم
خورشید و ماه را نتوان دید از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم
بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار

اندر پناه عدل تو رستند بی گزند
از چنگ دمار و شاهین کبکان کوهسار

وز فر دولت تو شدستند مهربان
بر آهوان دشتی شیران مرغزار

هنگام جود فرق تفاوت بسی بود
از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار

کانرا ز آب صرف بود قطره بی قیاس
وین را ز زر ناب بود بدره بی شمار

ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال
وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار

اگر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر
نخچیر و مرغ پیش تو راند گه شکار

در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
مهره زند بچهره بپای تو روز بار

امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان
گر پار خواست گرد سپاهت ز قندهار

بر جان آنکسی نخورد زینهار چرخ
کاو بنده وار پیش تو آید بزینهار

در خصم کارزار ترا آرزو کند
گردون کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای
افزون از آنکه هست ترا دهم انتظار

از حق شناسی است تو نقش همی شناس
او حق گذارست تو شکرش همی گذار

شاه بزرگواری از فر طلعتت
شاد است و خرم است وزیر بزرگوار

همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد
کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار

حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار

چون یادگار جد و پدر در جهان توئی
از تخم خویش خواجه ترا هست یادگار

پیش معز دین نسزد جز قوام دین
در پیش اختیار نزیبد جز اختیار

اسباب شاهی از اثر اوست مستقیم
اصل وزارت از قلم اوست استوار

تو صاحب حسامی و او صاحب قلم
تو مملکت ستانی و او مملکت نگار

او کرد کار خویش برای صلاح خلق
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

گر جان ز بهر خدمت و حرمت نداشتی
اندر ضیافت تو نه جان کردی نثار

چون در بهار کار تو شادی و عشرت است
آن به که خواجه نیز بود در میان کار

اندر نسیم باده تو باد دولت است
چون بر وزد بر او شود مرد بختیار

از باده تو به که بزرگان شوند مست
تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار

تا در مدار باشد همواره هفت چرخ
تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار

پیوسته بر مراد هوای دل تو باد
این چار را تولد و این هفت را مدار

امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی
وامسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار

تو خسرو زمان و زمان از تو نیک عهد
تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطانی نشسته با فتح و با ظفر
ملک و گنج پنج سلطان بستده در یک سفر

در ظفر برهان امیر المؤمنین چون جد خویش
در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر

سنجرت نام است و شه نام تو چون بندگان
خسروان تاجداران بر زمین دارند سر

روز کین

روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی
روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر

هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب
هر کجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر

هیچ موری بر زمین هیچ تو ننهاد پای
هیچ مرغی در هوا پیش لشکر تو نگشاد پر

گاه روی از جانب شرق سوی مغرب کنی
گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر

تو جهان را همچو خورشید و قمر پایسته
همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دستبرد زور تو منسوخ کرد اندر جهان
دستبرد رستم دستان و زور زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش
چون برای فتح غزنین بر میان بستی کمر

گر چه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین
پیش چشم تو نبود آن را بیک ذره خطر

آنکه او زیر و زبر نشناخت کار خویش را
او ز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

خوار بودند آهنه گردان با پرخاش و جنگ
خوار بودند آهنه پیلان با آشوب و شر

خصم سرگردان تو هرچند گرد آورده بود
هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر

حیلهاشان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا
چارهاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر

گرد کرد لشکر تو کوفته یال پیلان
چون سرین دشت گوران پنجه شیران [illegible]

خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم
پشت پیکان غلامان تو شیران را زفر

دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر برت
کاندران ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر

دشمنت کز خویشتن را قاهر غالب شمرد
گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر

روز چون شب شد بر او از هیبت شبرنگ تو
آن شبی کاو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار
تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

نعمت محمود و فرزندان او در قلعها
اندر آوردی به پشت اشتر و پشت ستر

رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند
در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد ببر

ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز
آن جهانداران ترا بودند گوئی کارگر

هست کار تو برون از خاطر گردون شناس / هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
در صف صفین و خندق حیدری باید تمام / بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر
آنکه در طاعت ز هیبت مهر دارد بر جبین / وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گویدش الامان / هر زمان گردون گردان گویدش الحذر
آنکه او از آتش رزم تو شد دل سوخته / چون کند پرواز گردد شعله و گردد شرر
وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار / بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
غافلان را هست گوئی چشم ازین آثار کور / جاهلان را هست گوئی گوش ازین اخبار کر
بر تواریخ سیر تفضیل دارد فتح تو / زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تو اند / خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر
میر سنقر بیک در لشکر سپهسالار تست / ساحت اندر دولت تو جشن تطهیر سپه
از پی آن تا در اقبال بگشاید بر او / نسبت خدمت رامیان و بزم بگشاد در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار / بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ / از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد بمال و هم توانگر شد بعقل / هم توانگر شد بدینار هم توانگر شد بزر
پرگهر کردی دهانش را بدست خویشتن / چون بدرج خویشتن دیدی دهانش پرشکر
باز یابی پر ز شکر آمد بجای مجلست / بازگشت از مجلس تو با دهان پرگهر
با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ / تختهای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد رنگ / بخشش تو کامل است و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خورشید هزاران سالها / تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر
صد گهر در یکزمان آید ز جود تو پدید / جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن / تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر

باد در وحدانیت نقش و باد فوز هیبت دل / باد سلطانیت اوج و باد یزدانیت فر
هر کجا منزل کنی تائید بادت راهنما / هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

اگر ندیدی در مشک تابد از قمر / دگر ندیدی در لعل آید از شکر
چو آن نگار پدید آید از میان سپاه / بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر
از آنکه در لب و در زلف و روی اوست بهم / حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رشتهای مروارید / بگرد آن قمرش دستهای سوسنبر
اگر شقهٔ زرش مهر قصب کلاه / دگر بگوی میش مزین است کمر
ز اشک من کمرش را مزین است کوکب سیم / ز چشم من کلهش را مزین است شقهٔ زر
شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد / بحسن حور بهشت است آن نگار مگر
بهشتی که بناگوش او چو مرغ بهشت / ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر
قدش چو سرو و رخش چون ستارهٔ سحر است / خطش بگرد ستاره است چون بنفشهٔ تر
اگرچه نادره باشد ستاره بر سر سرو / بود بنفشهٔ تر بر ستاره نادره تر
ایا بتی که دلم مسکن است زلف ترا / چه مسکن است که او را ز مسکن است خطر
دل مرا سر زلف تو داده کیفر باد / از آنکه فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من / که توبه را نبود پیش تو محل خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانکه / بیک خدنگ نصیر الانام صد لشکر
ستوده [illegible] خلاف یگانه تاج ملوک / سپاه دار عجم فخر دین پیغمبر
ظفر بزرگ سپه ایزد که در دو جهان / پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت داد / دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
یکیست مایهٔ شاهی و خسروی محمود / یکیست قبلهٔ شاهان و خسروان سنجر

یکی ز مهر بجای برادرش دارد / یکی ز قدر شرف داردش بجای پدر
از آنکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران / محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی / دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
ایا به بزم کریمی میرزد معطی / دیا برزم دلیری مبارز صفدر
کجا نشاط کنی همنشین تست هما / کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
بتیغ بر تن مردان چو بگسلی جوشن / بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
ترا درود فرستد و آفرین گوید / روان سام ز بیان و جان رستم زر
بگرستان تو مفتاح فتح شد که بود / فتوح را بهمه رزمها کشادی در
ز گرد ترک و عرب هر کجا برزمگهی / شدند خصمان چون جادوان فسونگر
بفعل نیزهٔ تو چون عصای موسی شد / که کرد جادوئی جادوان بهاء هدر
کجا حسام کبود تو رویشست بخون / برست لاله تو گفتی ز برگ نیلوفر
که دیده هرگز نیلوفری که در صف جنگ / بجنگ شیر و جهانگیر و لاله آرد بر
حکایت و سمر از مکان فزادانست / شجاعت تو فزون از حکایتست و سمر
اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود / ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
نخواست بعد رسول و خلیفه سلطان / ز نسل بو البشر اندر زمانه چون تو بشر
عطای تو نشود منقطع که زایر تو / چو یک عطات ستاند دهی عطای دگر
بآب و آذر اگر در شود موافق تو / بدون تو نترسد ز آب و از آذر ز
ز بهر آنکه بدو فرّ دولت تو دهد / دل کلیم و یقین خلیل بن آذر
تو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق / بفال نیک بدرگاه شاه شکر
محل جاه تر اینست و هفت اقلیم / چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
ز عمّ خویش حجم چو عهد یافته بود / ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر

لکوز

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی / وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی تراست عدتست / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من / نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود / چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاطست پیش از آن که مرو / که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بیفزود خرم رخ دولت / ز مدحت تو بپا راستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول / ره عراق بپیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو عقدی مدیح پیوستم / که در زمانه بود یادگار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح / بصنع و قدرت و تأیید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور / مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان / بغرب باد ز تأیید نصرت تو خبر
جدا مباد دو دستت ز چیز چار مدام / ز در فر و قلم جام و نیزه و خنجر
اگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق / ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

فرستد بامر نفس مقامر / دل من برده شد کارلیست نادر
دلم باید جهاز اندر میانه / چو نفس با قمر باشد مقامر
محبا هر بود حاصل خود نیامد / مرا حصلی از آن خصمان جابر
مرا با ماه و شب کار او فتادست / که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن هر شب با من نور حاصل / وز آن شب هیچ با من خواب حاضر

همی همسایه یاقوت رخشان   شبی مانده هاروت ساحر
دران هاروت پیوسته سلاسل   دران یاقوت دور رسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجیس   تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم   که روز آن هر دو را آرد بآخر
چو روز پیری از بالا بر آید   ز شب ماند نه نور ماه ظاهر
چو نور او پدید آید ز باطن   یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار تیز است   که هر یک را جوانی هست زایر
ترا عیش جوانی خوشتر آید   مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران   ابو یعقوب یوسف این باجر
که برایزد و سلطان و دستور   دگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی   نجوا طراسیحو اصل خویش طاهر
ز حد و رسم بیرون شد صفاتش   وزین معنی عبارتهاست قاصر
که بر غیب کلی مطلع شد   که ناگفته همی داند ضمایر
ز بیم همتش را هیچ ثانی   که تا سبع چرخ را گشته هفت عاشر
همه رسم او ابل گشت مدروس   چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسائط در قلاید   ز رسم او شاعل در مشاعر
بجای علم دین اخبار عالم   همی مدحش نویسند از منابر
چنان چون نازد از ارواح ابدان   ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت   که او باشد معاشر با معاشر
هر آنگه از کنش اندیشید یکبار   بدنیا و بعقبی است خاسر
بعقبی در محل او سعیر است   بدنیا در مقام او مقابر

چنان چون گرز آتش اسیر است   شدادرت آثار او قطب آثر
بروز رزم چون شیر ژیان است   بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر   گریزند از نهیب او اکابر
چو پیکان را بجا در روز پیکار   بود پیکان رند انش محاجر
چو شمشیرش تماشا گرد خواهد   بود بستان شمشیرش حناجر
چو تیر او شود طایر ز شستش   پناه تیر گردد نسر طایر
چو پیدا شد کمند شست بازش   بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز   و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند   مصون و بی زمان از قدر قاهر
چو میران جهان را بر شمارند   بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریائی و دریاهای گیتی   بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیر بیرت نیست   که خواند دولتش هذا البصایر
شریعتها تو گشته است روشن   براستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم   صلات تو چو نام تست سایر
زبان بنده برهانی همیشه   بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران   همه بسته ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر بر خویش   نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
تا کعبه جان شناسند   منم با کعبه جان مجاور
دل تو هست دریای گهربار   منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظامم که استم خازن شعر   نباشد هر که نظام است شاعر
مرا مقصود ازین خدمت قبول است   رسم زان پس بخلعتهای فاخر

چو من بر وزن و افعال شعر گویم ز تو بی وزن خواهم مال وافر
الا تا هست باشد دوره و دود وز آن جمله چهار آید عناصر
بمان در ظل شاهنشاه منصور دلیلت دولت و یزدانت ناصر

تا باغ زرد روی شده است از بروز کار بر سر نهاده توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع گلزار در حجاب وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ گردون نهفته گشت بسنجاب سیل بار
باد صبا بباغ نبوزد همی بخور باد خزان بچرخ برارد همی بخار
زاغ سیه داد بمیراث بوستان باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید بگلستان بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لاله کوهیست با فروغ آذر بجای سوسن جوئیست آبدار
هست آبگیر را برخام اندرون مقام هست آفتاب را بکان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه کش زر پخته پود بود سیم خام تار
یکچند نوبهار بپاراست روی خویش آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود اکه نوبهار برآرد سر از زمین گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند رازیان بوسلم ستوده رئیس بزرگوار
گر گاه کودکی پدر از وی کناره شد بخشش بعز و ناز همیشه در کنار
شد بر کمال دولت و بیگار خلق او را همیشه بخت بلند است بیگار
او روز و شب بکالی ثقت آسمان بشکر بشمنش ام حدث مخلوق را شکار
ای درگه بلند تو تألیف احتشام وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار

در

۷۹

در حق شناختن ز تو به نیست حق شناس در حق گزاردن ز تو به نیست حق گزار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوار بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند همی پیش خویش راه بخت تو اسم راند همی پیش خویش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عرش فرسوده شد ز حلم تو ای بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم در حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست با خامهٔ تو هر دو بنقش‌اند و ساز کار
آن ساحری بخامه که هرگز نخستند موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
تا کی ز جود صاحب عباد و همتش در خدمت تو است بهمت چو او هزار
ای بخت تو نوشته بر آسمان علم وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
من کاندر آمدم ز نشابور سوی ری وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز زان شاعر عزیز معزیست یادگار
از شهریار خلعت و منشور یافتم مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار
دانم که اختیار پدر خدمت تو بود من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
دو روز مدح گوی تو ام بر بساط تو زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
دریافت خاطر من و گوهر دراد سخن در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد باشد یکی طویله پر از در شاهوار
در لفظ در شناختن شعرهای خویش بر همت کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانهٔ فانی بلند و پست تا هست در میانهٔ گیتی عزیز و خوار

باد ابلند دشمن تو پست و سرنگون — باد اعزیز حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف و الشتا — توفیق رهنمای تو باللیل و النهار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
صاحبقران عالم و دارنده زمین — آموزگار دولت و فرمان ده بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن — از نسبت و بصورت الب ارسلان دگر
سلطان عادل است و جهان جمله آن اوست — وندر گمان عقل جهانیست مختصر
ملک و بخت فرخ او پرد با بال خویش — صحنست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدنشان و دشمن بدگمان بهم که هست — یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر لشکرکش و خصم جنگجوی — کاز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه و شد مسخر و آن میر شد رهی — آن خصم شد نزار و آن جنگ شد هدر
شاه را خدای هر داد و بخت نیک — زیرا که بخت نیک بود دایه ظفر
بیجان و بی بصر بود هیچکس عزیز — جان است خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم — هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید — دیوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است — این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدای — هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار — گر سنگ کعبه را هستی و جای نور
عیدت بفال نیک بشارت دهد همی — کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شادی و شاهی و خرمی — کاز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند شاه باش — عالم همی گذار و ز عالم همی گذر

لکن

کین توز و دین فروز و طرب ساز و خصم سوز — زر بخش و جود پرور و دین گیر و نوش خور

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار — سوسن زنگار گون برداشت از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر — زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
تا وشق پوشان باغ از یکدگر گشتند دور — در هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها در راغها — لشکر آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دشت یاسمین زآسیب او بی دست بند — گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر — تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع هست مروارید را اصل از شبه — پس چرا ابر شبه رنگ است و مروارید بار
دانه نار است سرخ و رنگ آبی هست زرد — ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورد نار
شست پنداری رخ آبی بآب زعفران — تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها پستم همی بر زنگیان پای کوب — چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمد این پای کوبان خزان — سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دست لشکرگاه زد — گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان — تحفها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست او — رشته لولو کشند پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان — هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار
سایه یزدانش خوان او را اگر خوانی سزاست — زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم از روشن جمشید وش — کیست چون او گاه رزم از آتش جمشید وار
تخت شاه را بزم اندر چو باید ملک — اسب دولت را برزم اندر چو تو باید سوار
هست ازین سرو جوان بر رو جوان ارا بهی — یا رب این سرو جوان را داری اندر زینهار

از نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شده است | طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
طلعت او داد گیتی را نشان (از سعادت) | راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدل است و آشوب از جهان برداشتن | وین دو باید شهریارا تا ملک گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان و دوستش | دشمنان و دوستش زین خشم همی گریند زار
علم و فضل از حد بیشش خیزد که مردم را همی | زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت و شیخ چون جهانبان صورت پذیر | لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر بزیرد دولت و صورت جهانبان | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفادار تو هست | هفت کوکب در مسیر و هفت گردون در مدار
با کمر نوشیروانی با کله کیخسروی | با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور چشم آهو اندر شهرها | شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
آن شرف کز تیر دار تست ای پابند رحم | آهوان را چشم گوران برین روز شکار
مار گرداد است شیرت که زهر جانگزای | در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است | سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست | ابتدای دیواری بلند و اشت اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست | آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار
آنچه دیدند از تو خصمان عبرت عالم است | وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون تواست آفرید | چون یکی بس بود عالم را چه معنی در هزار
چون ز بسیاری تواست آفریداند رجهان | چون تو بس بودی جهانرا بر یکی کرد اختصار
تا بود در ریگ بیابان گرم در ماه تموز | تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیقیاس | باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بسته همچون تو لشکرکشان نامور | بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو اسم جشن عرب میمون و هم جشن عجم | وز وجودت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان به سفر بار دگر | اینت فرخ شدن و اینت به هنگام سفر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چو رفت | سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم | عذر تقصیر توان خواست از و سال دگر
در گذشت است سبکباری و تخفیف نمود | زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
نالهٔ عاشق بی یار همانا بشنود | بر دل مطرب بیکار ببخشود مگر
نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد | خشک دارند لب و تافته دارند جگر
آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست | که ازین بیش ندادم نتوان بر دلبر
عید بگشاد در ار که مه روزه ببست | فرح آنکس که زند دست بر آن حلقهٔ در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت | نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود | رطل خواهیم که درین عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد | گرنه در عهدهٔ شامیم و نه در بند سحر
خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد | خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر
لب زخمه کنون مطرب بگذاشت موی | ز سر خامه کنون شعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب سپهر و از درخ | عاشق از وصل رخ دوست بپرداز و سر
باده چون بر قدح باده چه در ده دهد | صبحدم را صبوح ملکشیر شکر
شه و شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار | آید از خلد بنظارهٔ او جان پدر
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی | هرچه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده بدو خواهد بود | گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنی او را چو عمر داند و شیعه چو علی | زانکه هم علم علی داند و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار
کین او هست درختی که هلاک آرد بر

برتن خویش در امن و سلامت بگشاد
هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

همه کشور را زیر قدم دولت اوست
گرچه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بر دست رسولان متواتر هر بار
نامهٔ طاعت شاهان چه زنجیر و چه زر

یادگرت شاهان از اشوان گردی بس
کاوچه دریاست بجاک و دگران همچو شمر

یکتن از موکب او وز دگران ده موکب
ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر

هرکجا رایت او روی سوی فتح نهاد
آید از حضرت کلی نوار نغبد نفر

بد دریا بحشر هیچ نیازش نبود
که سعادت مددش باشد و اقبال حشر

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد
پیش چشم تو ندارند بیکذره خطر

هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد
گر نهد بر بن هر موی طلسمی ز قدر

ای لب دل که رکاب تو تهی کرد ز شور
ای لب سر که هیبت تو تهی کرد ز شر

با حسود تو کند خاک تیغی به نبات
با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر

تو ئی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو
بر و فایده و منفعت از سمع و بصر

در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر
هول آن محشر زایل نشود تا محشر

هر خدنگی که ز شست تو که جنگ جهد
از اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر

هم بر آن گونه که در آینه بینند خیال
پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت فرزا صفی ز مین منقت دند
کاسمانیست ترا دولت یزدانی فر

عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است
لاجرم پیش تو از فضل خدا هست سپر

تن درستی و جوانیست رضای تو گزد
لطف ارواح زیادت شود و حسن صور

گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است
بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر

پایهٔ منبر تحفه آرد بر پایهٔ عرش
چون بر نام تو در خطبه خطیب از منبر

مودن

سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی
هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر

تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد
هست با سینه چو در تیغ گرانمایه گهر

از هنرهای تو بر دامن شرق هست نشان
وز ظفرهای تو بر دامن غربست خبر

بود در روی اثر ارشادی امروز ترا
وندر امروز ترا بهره وزی فرداست اثر

تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است
چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ضرر

باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا
باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بنده‌ات ماه درفشان و ز گردش بهست
گردش چرخ درفشیدن خورشید و قمر

باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان
شغل مدح تو همه نامور ان کرده ز بر

بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش
مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرف است گوئی بیخته بر کوهسار
نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار

طبل عطار است گوئی در میان گلستان
تخت بزاز است گوئی در میان لاله‌زار

از زمین گوئی بر آوردند گنج شایگان
بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار

از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست
در بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار

از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه
وز کلنگان هست در گردون قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار

گر کس از سبزه پر عنبر کند باد صبا
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر بلاله شکری دارد پر از لؤلؤ دهان
ور بسبزی بگذری دارد پر از عنبر کنار

گرچه پنهانست در گردون بهشت جاودان
کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار

تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
خوش کند از روزگار خویش شاه روزگار

سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست
آفتاب نسل و تاج دودهٔ فخر تبار

خسروی کاو از تسبیح کرام الکاتبین | حرز تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکم است از عزم او چون پادشاه | چشم ملت روشن است از رای او چون شهریار
شد تابع رایش آفتاب اندر سپهر | شد مسخر بر کمندش آسمان اندر مدار
پشتها سوده گردد هر کجا ساید رکاب | روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم | مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک | نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش گه آرد در میان رزمگاه | چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح | موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق | تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او | دیدها شد پر دخان و سینها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او مانند مور | شد نفس در حلق بدخواهان او دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست | از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشان است از سم شبدیز تو بر هر زمین | صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از جنگ شیر | شیر از عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگارت را سراسر بنده باشد چرخ | تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد | یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است | باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان | باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا بچین اندر ز صحفهانوی ماند اثر | باد فتح رزم تو چون صحفهانی پرنگار

شاد بر خوردار بادی در بهار و در خزان | تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر | تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار | گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله‌ها فان را برون کردند گویی از چمن | زندخوانان را زبان بسته شد گویی از عقیر
بوستانی کو پر از نگار بود و لاجورد | لاجوردش زعفران گشت و نگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت | عندلیب از بیم او نه بم همی زد نه زیر
صیقلی باید کجا روشن کند خرافه را | باغ و مرغابی بر آن گونه است بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان که بود زیره بجست | تا سر که گشت از زنگ آن تیره چو شیر
هست اسنگام بهار و مانده است از کوه سیل | پس چرا سیلاب را ماند یخ اندر حصیر
گلبنی بر روید اکنون از میان خارها | بیخ او در مشعل کانون و شاخ اندر اثیر
زاهن سنگش نسب و ز ظلمت و نورش سلب | اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده | مرکز او زیر رای شهریار شهره گیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان | شاه نیکو رسم و عالی همت و روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست | از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین | زانکه پیش همت او کل جهان باشد حقیر
شهریار بی‌نظیر است او که از خلق جهان | برگزید و برکشیدش کردگار بی‌نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است | مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیر خیر
مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست | گو به پیروزی بشارت ده به بهروزی بشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین | چون بوقت مدح او از نوک کلک آید صریر
از خلافش بایسوزد خون دل یا بفسرد | هست پنداری خلاف او سعیر و زمهریر
دین ازو با قوت و دنیا ازو با قیمت است | زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع | نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر

هر که اندر دولتش بود بدخواه او   یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یک تن است ولیکن اندر چنبر فرمان او   صد هزاران تن فرو ماندند از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب   عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهان گیری که از عدلت قوی گردد ضعیف   ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته   چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر اندر شناسی هر بشیر   چون ز یوسف بابت رت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیر است و تو همچون یوسفی   روزگار مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر غدیر اندر مدیحت طبع من   گوهر آرم هر زمان بیشتر من از بحر غدیر
همچنین گوهر همی یابد گزو هر ساعتی   عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است   اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام   بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان   دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز   تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

نبود و نه هست و نه باشد دگر   چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق صدر ملوک   خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد   شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشتست جان رسول   بدو زنده ماندست نام پدر
ملوک زمانه ز ایام او   نوشتند تاریخ فتح و ظفر
زبهر نظام و صلاح جهان   چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست و جنگ آوران   بغرب اندر از تیغ او بر حذر

بهرام اندرون

بهرام اندرون هیچ خسرو نماند   که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب دولتش   برای که آن است دشوارتر
کشند ای عجب صد هزاران سوار   بران راه دشوار آسان گذر
تو گویی که نصرت بود پیشرو   تو گویی که دولت بود در اسیر
من از رستم چند گویم سخن   من از هفتخوان چند خوانم خبر
که چون رستم صد هزارش غلام   که چون هفتخوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل   کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین   بکاوند مغز سرش تا کمر
فرود آورندش ز کوه بلند   فرود افکنندش ز کوه دگر
به دولت کندش همه گیتی ای   تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نیافت   زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که تخت بلند   ای پیش تخت تو بندد کمر
روان است حکم تو همچون قضا   بلند است قدر تو همچون قدر
نهان زیر پیمان تو یک بیک   جهان زیر فرمان تو سربسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان   چنان کاز صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه   کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان   چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بسته کان ترا   فزون است هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشتست بدخواه تو   بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زرد است هم اشک سرخ   همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بی رضای تو یکدم زند   در آن دم زدن عمرش آید بسر

رضای تو گوئی که آب و هواست که زو زنده ماند همی جانور
جهان پیشتر زیر فرمان تست چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان شد که باقی تر است سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد بود هفت را در ده و دو نظر
هزد سال و در روز و شب خویش را به نیکی گذار و بدی ثمر
همه نام جوی و همه کامران همه بزم ساز و همه نوش خور

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر بشهریار و ولایت گشای کشور گیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشن است دیده دهر چنان که از بصر روشن است چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نوشت قضا که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غربی رسد بحجل رسول گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد نه آتش است و چو آتش همی کند تأثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ایا شهی که بجود تو نسبتی دارد نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
ملوک گنج بجنگ آورند و نشناسند که هست گنج همه نزد همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر

سخی شود بر صاحبش تو طبع بخیل غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب بهشت عداوت تو نشان است از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب معبرانش همه نیک اختری کنند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک سپهر سهم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق خدای سهم نکند در مراد تو تأخیر
دو معجزه که صلاح زمانه را سبب‌اند حسام در کف تست و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلک در جلادت و تعظیم چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز جوان شده است دگر باره این مبارک پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر بود شگفت بهم آفتاب و بدر منیر
خیرو وهم شمارا ثنا چگونه کند که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر
اگر بود دو بشل رودکی در این ایام ز مدح هر دو شود عاجز و حزور و نفور
همیشه تا بکاری چو مهر باشد مهر همیشه تا بدلیری چو شیر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده نوا بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر چون ملکشاه و محمد پادشاه دادگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از و دین رسول وان شهنشاهی که خشنود است از و جان پدر
شهریاران را شرف تاجداران را ابو سیرت و کردار او تاریخ فتح و ظفر

او بتخت پادشاهی برنشسته بر عجم
او بسر تو شد و خوشدل بمراد و کام دل
هرچه ز اقبال اثر باید ز ایزد یافته است
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ
از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد
از وزیر عادل و از چاکران نامدار
هرکجا باید رکاب و هرکجا باید سپاه
راست گویی آفتابست آنکه از رفتار خویش
ایزد داورا هر زمانی نصرت دیگر دهد
خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست
در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان
هرکه او را هست از جاه تو در عالم پناه
هست در او بار محنت همچو جسمی بیحیات
هرکه او شغلی بکالد بی رضا و مهر تو
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هوا
هرکرا یکره ز کین تو بجوشد خون دل
پیش درگاه تو آرد روزگار او را بعذر
پای در گردن فکنده دست بسته با رسن
این بود آری سزای آنکه از چون تو شهی
زین چنین عبرت برادر چون نبیند آهی

در رعب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
بندگان او بعزم جنگ را بسته کمر
چیست آن کایزد ندادستش ز اقبال و هنر
از ولایت وز کفایت وز هدایت در نظر
از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از فتوح بی شمار و نصرت بیرون ز مر
از ندیم عاقل و از بندگان نامور
منفعت باید ز عدلش ملک گیتی سربسر
صد هزاران منفعت پیدا کند در یک بعشر
تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
اسم شرف اندرشان و هم نوبت اندر خبر
کین جهان همچون صدف گشته است و تو همچون گهر
هرکه او را هست از عدل تو در گیتی سپر
هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی بصر
عمر او آید بسر آن شغل نابرده بسر
زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر
روی زرد و رنگ سرخ و نوک خشک و چشم تر
چاوشان تو چنداندش از کوه و کمر
کینه دارد در دل و بیکار دارد در جگر
دل تهی نکند ز شور و سر تهی نکند ز شر

انهاکش

از حصارش آمده آورده را چون بشمرند
بهترین و مهترین لشکر او آید رند
پرخطر آن هست کاو را دستگیر آورده اند
حق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان
در خرد واجب نباشد ملک جیش بر میل
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
هرچه اندیشه در آن بندیکش پدر بخلاف
صد اثر پیدا شدست ایشاه کز مقصود خویش
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان
در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم گیر

پیش از آن باشد که او در روز او باشش درخور
با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
باز آنکس کو خود آمد با قبول است و خطر
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
کی تن آید پادشاه از یک نژاد و یک گهر
پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد دلیل و صد نشان بینی پیش در هر اثر
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
شاد و خرم باش و بگذر زین جهان برگذر
در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار
از جلال او همی دولت بماند جاودان
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان
از مصاف تیره گردد روی گردون روز جنگ
گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون

جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
وز جلال او همی ملت بماند پایدار
خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
ایزد داورش از شاهان نکردی اختیار
نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
وز سپاهت خسته گردد پشت ماهی روز بار
ور بخواهی روز جنگ اندر هوا بندی مدار

شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ   نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدلت نور بی ستم   تو چو دریائی و موج لطف تو در شاهوار
هیچکس دیده است خورشیدی که او بیند دگر   هیچکس دیده است دریائی که او باشد سوار
قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون شهره است   زانکه پیچانند تن‌شان در زمین دار و قرار
پیش ابواب تو هر روزی زمین بوسه دهند   صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر به پنداری به پسند تیغ تو فغفور چین   هر شبی گوید بخواب اندر گه‌شها زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ   باره و بنیاد او هرگز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو   چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان   بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
بر مرادست کار از کارزار آسوده باش   دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح   بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
بندگان راست کعبه درگه میمون تو   خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بندهٔ مخلص معزی با دیه یکدلانه است   بر در کعبه ای خدمت نماید بنده وار
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن   تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا   طبع من بار دگر چون تو مرا گوئی بیار
تا بود گردون گردان هفت سیارات غیب   تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیردست و مهر بادت پرده‌دار   سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و ملک و مال   کامجوی و کامیاب و مال بخش و ملکدار

بازآمد از شکار به پیروزی و ظفر   سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین   آموزگار دولت و فرمان ده بشر

هرگز چو تو نبود و نباشد شهنشهی   گوهر فشان بهمت و الب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار   از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت   نخجیر خویش را فکند در بن کمر
باشند شیر بصورت تیغ تو زان قبل   آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون باز تو نشاط کند پر و بال خویش   خورشید را نهیب بود ماه را حذر
فردا بزیر سایهٔ طوبی بود چرا   هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها رفیقند قضا و قدر ترا   هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی بسوی شکار بشادی و خرمی   بازآمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هرکس که او شکار تو بیند همی عیان   از خسروان رفته بپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان بت پرست   صد گور بود کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو بازآمدی بملک   حلقه کند بگوش و کند پیش تو سپر
این است پادشاهی و ملک حقیقی   دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر   آن مرترا برادر و این مرترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوتر است   ور نسل و گوهر تو چو داود به پسر
گوئی هنر بنامه ز نام تو حاصل است   بی نام نامهٔ تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم   هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم   سعدین سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمده راوی شکر لبان   آورد یکی جواهر آورد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع   تا در نبی بود جمع الشمس و القمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح   تخت تو پادشاهی و تاج تو باد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین   ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت آیین پیمبر
فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر

سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه — شاهی که عزیز است بدو دین پیمبر
فرمانش کشیده است خلق گرد جهان در — دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه نامش همه اسلام مزین — وز رایت رایش همه آفاق منور
فخر پدران است بدو تا گه آدم — جاه پسران است بدو تا گه محشر
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم — نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر
پروازی شاهان بود از اختر و دولت — پرور شد از سیرت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب — وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دلت چشمه خورشید — بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل — خاک از لطف خورشید قبول تو شود زر
کرده پیک انعام تو رنجور تن آسان — کرده پیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو — در داد نبوده است جهان را چو تو داور
اسم در عرب آثار تو گشته است مهیا — هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از مشرق گرایی سوی مغرب — چون ماه که از باختر آیی سوی خاور
گر رایت عالی بری از بلخ به بغداد — گاهی کشی از دجله و جیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و از نام خطاب — در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است و حقیقت — افسانه شهنامه محال است و مزور
شد خاطرها چون فلک از مدح تو کوکب — شد دفترها چون صدف از مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر — هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران — تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر قدر باد موافق — با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع — شیران زیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار — در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زان است کاندر شان من — گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم — هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست — هست ازین معنی برابر گردن مردان گذار
کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست — مردم شیطان پرست از من بیابد زینهار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است — خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا نگار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جسم من — در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من — در حساب و در کتابت هستم او را جنس یار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر — دارم از پیچاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی ام که باران من است — عنبر و مشک و منم عنبر فشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که در روز رزم — مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید — رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا هم ازین فخر است از آنکه — چند گاهی بوده‌ام اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل من است — قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند — قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان — شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم — از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار

اندران وقتی که ایزد شخص آدم آفرید / این جهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار
ام بشرق ام بغرب خسروان جز بملک / جز برو نگرفت ملک شرق و مغرب قرار
هست بر دفتر نگار مدح کز خسروان / مدح سلطانست بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندی دار چرخ / دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس / پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف / هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در لشکر آرد جهان راحت او روز بزم / ور بسیج و آرد جهانرا هست او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپید از زوال / هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نار و نور / هست در مغز عدو شمشیر او با نور و نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه / شهریارا از تو عالی تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت اعتبار در زین نشست / جز تو در گیتی نمی زیبد بران مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آن عز نشست / از سم اسب تو بر روی بد اندیشان غبار
نام انگشت کو زاینده نباشد هست ننگ / فخر انگشت کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمارست از شراب کین تو / ضربت کین تو از سر بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگارست و جوان / دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنان بخت و چنین دولت کجا ماند عدو / با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی / زانکه هر دو بی صید اندر یکی دارند کار
تیر تو کرد لاله را اندر میان دام و دد / کین تو کرد جهان دشمن همی کردی نگار
تا چمن دینار گون گردد بهنگام خزان / تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران / همچنان بادی که هستی شادکام و شادخوار
روزگار دولت و بخت تو هر ساعت بر مراد / روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر / پرورده ترا خازن فردوس ببر بر

عناب شکر بار تو هر گه که بخندد / شاید که بخندد بعناب و شکر بر
در سیم بجز داری و در ماه چلیپا / ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت مردم / رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر
در سایهٔ زلف تو سپاه حبش و زنگ / بودند از ان جادوی بابل بحذر بر
گشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند / مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر
بر لولو خوشاب زیاقوت زدی قفل / وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران / قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی / پیش از سفر تست دل من بسفر بر
جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب / کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر / وی کاش ترا چشم منستی بکمر بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق / از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار / از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
خسرو حبشی شمس معالی که ز رزمش / توقیع معالیست بمنشور و هنر بر
شاهی که بر فتح و ظفر فتنه شدستند / چون شیوه دستی بعلی و بعمر بر
با دولت عالیش مدار است جهان را / چندانکه مدار است فلک را بقدر بر
آن گوهر رخشنده بران پیکر تیغش / باران شبانه است تو گوئی بخضر بر
هر گه که شود سرخ بخون دل اعدا / گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید / تیرش نه ازان کارگر آید بسپر بر
آن تیر نه تیرست عقابیست که بسته است / خط اجل و فتح بمنقار و بپر بر

ای قاعدهٔ عقل ز آثار رسومت	چون قاعدهٔ شرع باخبار رسول بر
هرچند بصرست بمقدار کم از جان	تنگست ز دیدار تو جان را به بصر بر
ارزاق بشر چون ازل در بنوشتند	جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
نومید کرد د ز نظر هر که نشیند	در سایهٔ عدل تو باشید نظر بر
آن شهرگشائی تو که با شرح فتوحت	شرطست کشیدن خط نسیان بسیر بر
در معرکه گر پیش تو آیند جهانی	باتیغ تو جان هم باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست	هست این خبر و تکیه نشاید بخبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر	آنکس که ندیدست قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو میشوم تر آمد	از پیرهن یوسف مصری بپدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی	از سنگ صدف بند نبودی بگهر بر
ور زانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت	مالک نزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست	گر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
شد ابر سخی دست همه لولو خوشاب	از بحر برآورده پراکنده ببر بر
بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل	کز نسترن و گل نتوآید بنفر بر
کبکان وثق پوش ز بس لاله که خوردند	منقار همی گشت عقیقی کمر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی	گوئی مگر از جود موکل بمطر بر
ای بار خدائی که در اوصاف معالیت	تا دان نبود نظم معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همی سال معزی	حیرانست چو نقاش بر اشکال صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز	چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو بر خواست که باشد	آموخته چون آهوی وحشی ببشر بر
لیکن چو همی دزد حرد رخش شناسد	ترسید که در راه نهد رخش بخر بر
تا چرخ زیاقوت و درر در مه نیسان	هر سال همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را	تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا بر امرا باد تقدم	تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی	تا عمر و جوانی نبود جسته بگذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و بهر شب	نوشیده می لعل مروق بظفر بر
روزت همه نوروز ز خوبان دلفروز	حوریت ببر بر چو گل تازه ببر بر
شعریت فرستاد بدینگونه که گفتند	نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار	شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسیرا که بشنود بصبوح	ز چنگ نغمهٔ زیر و ز نای نالهٔ زار
دو چیز را بتوان کام لذت دگرست	سماع را بصبوح و صبوح را ببهار
صبوح سازد و گرباره عشرت از سر گیر	که باغ تازگی از سر گرفت دیگربار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر	گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان	بچرب دستی بردند زر و سیم نگار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون	همی کشند خط لاجورد بر زنگار
بلال بنگر کورا چه مایه بهره رسید	ز باد مشک فشان و ز ابر لولو بار
دعا کند بشاخ چنار مر گل را	تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعا کند گل بر چمن ز مرغانند	چرا چو دست دعا کرد شد دست چنار
درست گوئی دینارهای بی سکه است	چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر	بنام خسرو دین دار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر منصور	امین ملت شرع محمد مختار

بزرگ بارخدایی که آفرینش را   شده است واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرگار
سخن نهفت و چهار است فیلسوفان را   که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
ز نام و کنیت او جوی سرّ این معنی   که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
ز همتش فلک مستقیم را حسد است   که هست همتش از وی بلندتر بسیار
چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او   بخواهش از فلک مستقیم خواهد بار
همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح   همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
گل بوفاقش را غنیمت است نسیم   می مخالفتش را ابدیست خمار
قضا پیاده کند کار او چو بست کمر   قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
کند بمجلس و میدان دو پیشه متضاد   بدست گوهر بارد به تیغ گوهر دار
به تیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد   بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
گهی روان شود از دست شست او دو خدنگ   که هر دو از پس یکدیگر بود در قطار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را   کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز   و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
در خزانهٔ عقلی باتفاق چنانکه   در مدینهٔ علمست حیدر کرار
حصار پیش تو صحرا نمود چو عزم کنی   و گرچه حزم تو صحرا حصین کند چو حصار
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد   مخالفانت ز تیمار مفلسی بیمار
ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس   ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
همیشه تا نبود رنگ نار آبی را   چنان که نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد   ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار   آن را خوش است کز بر او نیست دور یار

مسکین

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود   از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگارگر بوستان شده است   در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن گلست کنون در میان باغ   آنرا ابر که خرمن گل هست در کنار
وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب   تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی   تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
ای فاخته تو باری عاشق نه چو من   چندین منال بر گل و بر سرو و زار زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر   چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
کار من است نالهٔ زار و گریستن   کز عشق خسته‌ام و از هجر سوگوار
نه روی آنکه دوست بر من گذر کند   نه راه آنکه من ببر او کنم گذار
تدبیر کار خویش ندانیم چون کنیم   کز دست او و دست من اندر گذشت کار
امروز بامداد شدم سوی بوستان   تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را   در دست یاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی   از آسمان ستاره کند هر دمی نثار
نزدیک لاله بردم و با داد سر و من   افسرده گشت چون دل من او به لاله زار
نرگس چو چشم و رخ زرد من بدید   شد چشم او در عکس خم شنبلید وار
گلبن ز خون دیدهٔ من شد بتی بخور   آذر و شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از جهه داغ و درد من   جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی شقیق دارد زهر دعای من   برداشت دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار شاگر سزد چو من   باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد بهر دولت و پیرایهٔ بشر   نور دل سعادت و تاج سر تبار
صدری که هیچ جز بر او و هوای او   نه نجم را مسیر و نه افلاک را مدار

در هیبتش همی نرسد گردش فلک / گویی فلک پیاده شد و هیبتش سوار
یک در شمار اصل هزار است از آنکه او / هست از شمار یکتن است از هنر هزار
توقیع او بدیع‌تر از صورت پریست / از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
دست زمانه سرمه کند چشم خویش را / چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد زرین کند سرشک / ور بحر بهره یابد مشکین کند بخار
ماند به باز خشمش و ماند به خاک حلم / اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
جان در تعجب است و خرد در تفکر است / تا خاک را چگونه مسخر شده است نار
گرچه ارم ز نقش بدیعست نامور / ور چه حرم ز امن تمام است نامدار
نقش ارم ز خامهٔ او هست مسترق / امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار
ای همت رفیع تو قانون احتشام / وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
جود ترا لقب نهم آفتاب و بحر / کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
ماند باتفاق خرد رای روشنت / کاصل همه علوم بدو گردد استوار
در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف / دنبال شیر شرزه بپیچید بمرغزار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک / بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
از قوتی که دست ترا داد آسمان / وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار
وقت ستایش تو گمان آیدم که هست / دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
شکر توست دام و دل من شکار تست / آری چو دام شکر بود دل بود شکار
زر سخن به پیش تو پاک آورم همی / زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گردون ز حلقه‌های دگر نقش بسترد / وین حلقه‌ها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر / گویند نکته‌ها که بود شرع را حصار
کلک تو باد در کف راد تو چون صدف / زان سان که بود در کف موسی عصا چو مار

از قوت

از قوت سماوی و الهام ایزدی / بادی به عمر و علم چو خضر بزرگوار
رای شریف تو همه خیرها شمیر / شخص کریم تو همه فخرها شمار
در روزنامهٔ قدر تو دفتر فتن / عمر تو برگذشته ز اندازهٔ شمار

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر / شد معتدل است شب و روز چون ترازو تیر
مگر که باد خزان صیقل است کز عملش / چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
مگر که عاشق زارند بوستان و چمن / که پشتشان چو کمان است و رویشان چو زریر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد / که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است / برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کفیده نار دره و دانه‌های سرخ پدید / چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی مقتدا اتابک شاه / نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت و امن / غنی شده است بتدبیر او جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او / ستاره واسطه گشتست و آفتاب سفیر
چو گردش فلک است امر او که عالم را / دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
چه نام او نبود نام باشد مدح / که مدح همچو نماز است نام او تکبیر
زمین ز دولت او دید صد هزار اثر / بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش / همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی / و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر نسخه‌ای برند بچین / شوند مانویان دین پرست شرع پذیر
دگر پیام تو در خواب بشنود قیصر / ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
هر آنچه رای تو بگزیدنش گزیده بود / که رای پاک تو در ملک نافذ است بصیر

همی سبق برد از روزگار مدت تو — که مدت تو طویل است و روزگار قصیر
ز نور بخت تو دراج زیر چنگل باز — برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست — ز عضوهای دگر برتر او شدست امیر
شرف گرفته بتو نامه و دوات و قلم — چنان که گشته بشه جام و تاج و سریر
حسام در کف شه و قلم بدست تو در — دو معجزند ولایت گشای و کشورگیر
همیشه تا که همی لحظه نیاساید — هم آسمان ز مدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد — بر آسمان وزارت چو اختران منیر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر — که زیر حلقهٔ زلفش دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق — بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید — رها مکن که شود در سر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود — روا بود چو همه قیر تو شدست چو شیر
پیام دادم کاز عشق تو رخ و تن من — چرا زریر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که جان و دلت بدست منست — چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کو را غیاث ملت خوان — که عدل او است بشر را بزرگوار بشیر
جواب داد که او را وزیر عادل گوی — که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست — معین دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم — ز بهر آنکه خدایش نیافریده نظیر
پیام دادم که قدر او بحکم و قیاس — چه مایه فرق کنم تا بآفتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد — که قدر خواجه عظیمست آفتاب حقیر
پیام دادم کاز دانشش عجب دارم — که قادر است بتأثیر اسپهر چرخ اثیر

جواب داد که این دولت جهان آرای — زیادت است ز چرخ اثیر در تأثیر
پیام دادم کاز دست طبع او خیزد — نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا — همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کاز زاد کان دینار را — بجای روزی توقیع کلک او تقدیر
جواب داد که هرچه آن صحیح کردیدم — همی کند که توقیع کلک او تصویر
پیام دادم کاقبال بی پرستش او — بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او — بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کاز حد نشش قرار دل است — همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد نصرت از فلک است — فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

چه جوهر است که آن را ز آهن است حصار — سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
چنانکه پیکر تن تو ده دارد از یاقوت — فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
چو شیر غرد و از صولتش بغرد شیر — چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان — گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید — گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین — گهی ستاره فشاند بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست — شدست تحت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشه سید الروسا — ابو المحاسن جان تمامی نکوکار
بزرگوار خدائی که گاه قوت و قهر — بر آسمان و زحل تحت او زند پرگار
ز بس کفایت او را بود ستایش گر — مر و ستایش او را بود پذیرفتار
ز بسکه تیغ زند ترک بر مخالف او — بود مخالف او آتشین بروز شمار

بجان اگر خبر نام او بیابد زر
شود میانهٔ کان در بنام او دینار

اگر قیاس هنرهای او پدید آید
ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار

اگر نتیجهٔ اقبال او آفتاب است
زمانه مدح ترا همه زبان کند تکرار

دل تو در دو دشوار همت تو چو بحر
که دیده بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار

چنانکه هست بخاک اندرون قرار از کوه
ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار

اگر ز جود تو باشد سحاب را باران
بود همیشه بهر اندرون شکفته بهار

کسیکه باد خلاف تو دارد اندر سر
دهد بباد سر و خاک گیرد ش بکنار

هر آن کسی که کند کلک مشکبار تو سیر
ترا پیام فرستد ستاره سیار

که ای یگانهٔ آفاق باشیم دستور
اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار

سپهر بار محن جاودانه بر گیرد
از آن کسیکه بخدمت بر تو یابد بار

ز بس که پیش تو مردم زمین دهد بوآ
بصورت تن مردم شده در و دیوار

بلند قدرا اگر چه معزیم لقب است
ز لطف تست عزم من از مهتران کمتر دار

هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم
نماندم سخن و باز مانم از گفتار

با قرین تو مقدار داشتم لیکن
فزود جامه و دستار تو بر مقدار

ز آب همت جود تو شسته ام سر و تن
تنم ز جامه همی نازد و سر از دستار

همیشه تا بود پستی و بلندی حیث
همیشه تا بود خاری و عزیزی یار

بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست
عزیز باد ترا عمر و بد سگال تو خوار

مانند صنوبر قد آن ترک سمنبر
گر سوسن آزاده بود بار صنوبر

آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر
و آن حلقهٔ زنجیر پر از توده عنبر

یکروز گذر کرد بر او حور بهشتی
یکروز نظر کرد بر و ماه منور

اذصورت

از صورت او حور شد آراسته صورت
وز پیکر او ماه شد افراخته پیکر

تا از بر گلبرگ سمن برگ فکند است
چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر

بازیگری آموزد هر روز دل من
باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر

تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر

بیچاره کبوتر که در چنگ زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
کز گنج شدی درویش از رنج توانگر

عشقی که ترا رنج دهد پیچه کار است
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بار

خسرو دل زرین ملک میر خراسان
اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر

آن بار خدائی که ز تعظیم جلالش
با فرق زحل پایهٔ او هست برابر

اندر ملکوت ازل از حشمت جاهش
خورشید شده خاطب و گردون شده منبر

در صنع چو جودش چه نم قطرهٔ باران
در خشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر

در وهم ندارد مدد نعمت او حد
در نطق ندارد عدد منت او مر

ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم
ای کار نحوست شده در کین تو مضمر

عالی بتو نام پدران تا که آدم
باقی بتو جاه پسران تا که محشر

تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود
توفیق مرکب شد و تائید مصور

در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی
پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر

تا باشد از اجرام گهی سعد گهی نحس
تا باشد از احکام گهی خیر گهی شر

بادند هواجوی تو اجرام یکایک
بادند ثناگوی تو اجسام سراسر

گوشش برنه ای ترک زلف تافته سر
مکن دلم زده و زلفین خویش تافته تر

که من شوم سبکه کوی عشق تافته دل
چو بر نهی سبک گوش زلف تافته سر

همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را — بدان دو قفل دو زنجیر بسته داری در
ز عشق آن لب چون انگبین و شکرستت — که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
دلم چو دید که خون جگر اسیر بارد — در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
بزینهار دو زلف تو شد دگر شدی — ز دیده کاشکی باریدمی چو خون جگر
اگر تو بازفرستی دل گدا خسته را — بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت — مدیح صدر وزیر آن وزیر نیک اختر
نظام دین مدیح خجسته ملک شاه جهان — که افتخار تبار است و اختیار بشر
غیاث دولت ابوالفتح اصل اصل رشیح — مظفر آنکه مدور نشست چشم ظفر
شه جزاز و که توقیع پادشه نشه چیز — دوات و حشمت کاغذ جمال کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند — نشان حلهٔ فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان برد — که اندرو نرسد وهم اگر برآرد پر
مگو که بهره رسید آب و خاک از کفش — که آب معدن در گشت و خاک مسکن زر
قیاس جعفر با او مکن که در که جود — بحر ماند و جویست در لغت جعفر
ز فر دولت او در اثر یار گیتی را — همی رسد بدو پیکر درفش به پیکر
پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند — معز دین پسر و نظام ملک پدر
اگر معز نظام از جهان گذشته شدند — مظفر است پدر بوالمظفر است پسر
ز فر خواجه مظفر ظفر اسپی یابد — برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده اند که او — همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی کند اثر وزیرکان چنین گویند — که بودنی همه بتوان شناختن از بر
ایا شکوفهٔ دولت بوستان خرد — ایا ستارهٔ حشمت به آسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم — چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور

الکرد

ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر — ز تابش مه منجوق تست رشک قمر
کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل — اگرچه کلک تو از رمح تست کوته تر
یکیست ماری کو را ز آتش است زبان — یکیست ابری کو را ز گوهر است مطر
هلاک مبتدعان را هم اندر آن آتش — نجات متهمان مضمر اندرین گوهر
چو آتش آنکه در وی هلاک شد مدغم — چه گوهر است که در وی نجات شد مضمر
خدایگانا کاری که در جهان رفتست — جهان و خلق جهان را عنایتست و عبر
عنایت تو دلیل سعادت فلک است — یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه — چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهان عرض است — عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
از آن زمین که برو لشکری بود انبوه — نه گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نشست بور لشکریست ترا — که نگسلدش ای ساعتی نفر نفر
یکی منم که دعای ترا عشیرت من — چو قل هو الله و الحمد کرده اند از بر
بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام — لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم — چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همیشه تا که بود روشن جهان ودران — که در حضر بسفر گاهی و در سفر بحضر
ترا بقا خدای و خدایگان جهان — خجسته باد حضر هم خجسته باد سفر
جهان بسنجر حکم تو و زمانه مطیع — قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

جهان خواهد شد از خوبی چنان تا هفتهٔ دیگر — که گوئی جنت الفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی ز ابر پس پیری کنون خواهد شدن ممکن — که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
ز کاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ — ز بنگوله بباغ آیند و بگشایند رخسار

سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا — نسیم باد عنبربوز بوزد در هوا عنبر

بدست باغبانان ز بنفشه دستها بشکند — چو چین قرطه کان قطره دارد رنگ نیلوفر

کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی — زبرجدشان بزیر پای و مرواریدشان از بر

یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل — یکی با نعره شادی ز وصل سرو سیمین بر

بیفزاید بهار نو کنون نگار تو — نظام مجلس بزم نظام دین پیغمبر

قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین — مظفر کار ظفر دارد مزاج و صورت جوهر

هزاران صورت جانست در اوصاف او مدغم — هزاران عالم پیراست در اخلاق او مضمر

بسوزد آوازه اندر آب خشمش گر کند نیرو — دگر عفوش کند نیرو به بندد آب در آذر

فلک دریا ز بس شد کجا راکش بود کشتی — زمین کشتی ز بس باشد که حلمش بود لنگر

اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی — تو آن شخصی که ذات اخلاق تو پیرایه گوهر

خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان — چو اندر دولت سلطان چو در ملک ملک سنجر

امیری کردی و بودی بدان کار اندرون سب — وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور

بروز بزم در مجلس نبودت هیچ کس همتا — بروز رزم در موکب نبودت هیچ کس همبر

که از بیم خلافت تبه شد خانه بر خاقان — که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر

ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی — دعا کردند عمرت را خطیبان بر سر منبر

کنون کاشفته شد گیتی که از غوغای علت‌ها — که علت به زوال و قیل و غولت به رنج و شر

سلامت بهر حالی چو خداری کند گردون — فرو خفت به زهرکاری چو بیکاری کند خنجر

جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید — علاجش کن باندیشه که حکیمی تو و بهتر

یکی کاخ همایون را در آوردی به پروین — همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون بر

ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی — که هم عیوق را تخت و هم خورشید را منظر

بلندی کاز بلندی هست باشش بر سر جوزا — بزرگی کاز بزرگی هست پوشش خط محور

مغرق سیم اندر زر سراسر سقف و دیوارش — ز بهر نو کمر زردان جهانی آفرید از زر

ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون — بهشتی را همی ماند در ایوانش همه پیکر

بهشتست این علی التحقیق و حور اند پیکرها — تو رضوانی و جام می بدست چشمه کوثر

همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا — همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر

چو دریا باد پر لؤلؤ ز دست خامه و خاطر — چو کوکب باد بر گردون ز نامت خامه و دفتر

مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار — از آشیانه شرع محمد مختار

گرفته نامه حکم خدای در مخلب — گرفته خاتم عهد رسول در منقار

هوای نفس شکر در هوای ملت حق — شکار اوست ز دریای بصر تا بلغار

که دید در همه عالم بدین صفت بازی — که در هوا نکند جز هوای نفس شکار

چو پر او بگشاید سی بود بعدد — چو بال او شمارند سی بود در شمار

بروز باشد در پر او سپید و سیه — بشب نماید در بال او سیاهی قار

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان — چو پر و بال زند بالعشی و الابکار

نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است — پریدنش همه در مرغزار استغفار

امیر میکده را گنده شد ازو شمشیر — امام مدرسه را تیز شد ازو بازار

حضور اوست در خیر و امن را مفتاح — ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار

مخبرست ز اصناف حشر و نشر ق — مبشرست باقبال قبله احرار

قوام ملت عالی نظام دین داد — که فخر ملک ملوکست و آفتاب تبار

کفایت دهر از گوهرش گرفته شرف — چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار

اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او — که سجده نکفتی خلقتنی من نار

دگر رسند بدریای همتش مه و مهر — شوند هر دو نهان در میان موج بحار

اگر شناه کنند و بجد غوطه خورند
نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار

چنانکه بود بدولت نظام ملک شهیر
کنون شده است باقبال فخر ملک شمار

نظام زنده بود تا بجای باشد فخر
درخت تازه بود تا بجای باشد بار

همین کند دل او با خدم بروز کرم
که آفتاب کند باز مین بفصل بهار

منقش است سرایش زگونه گون صورت
چو نقشهائی هر صورتی برنگ نگار

عجب نباشد اگر جمله در پرستش او
حیات نطق پذیرند بر در و دیوار

ایا چو شمس ضحی پاک صورت تو زعیب
دیا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار

خدای عز و جل چون بیافرید ترا
در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار

تو نقطهٔ و مدار زمانه پرگار است
بنقطه راست توان کرد گردش پرگار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد
ملوک را ز حد روم تا در بلغار

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند
ازین حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکانی گذشته اند بملک
که پیش هر ملکی چون سکندرند هزار

وگر بود شب تار عزم رزم ترا
سعادت تو کند روز روشن از شب تار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست
عدوت گشت سرانجام پستی از سر دار

گرفت هر که خمار شراب کینهٔ تو
بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز
تن درست و دل شاد و دولت بیدار

کردی چو ماه روزه بهنگ اختری سپر
برباد عید روزه قدح پر کن ای پسر

زان می که چون ز جام رسد بوی او بجان
مردم همه طرب شود از پای تا بسر

فندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت
اینک قدح ببین و بقندیل در نگر

سازی که ما بتست بعید اندرون بیار
خیری که ماه روزه بکار آمدی ببر

بنشین و عاشقانه سرودی بساز و سرای
برخیز و دستانه طریقی همی سپر

یکماهه باده در قدح ما همی فکن
سی روزه بوسه برد و لب ما همی شکر

بودیم در غم سحر و شام مدتی
واکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر

ماه دی است و قوت سرما بغایت است
وانگیخت آب ز هر جانبی حشر

یکره که شد چو خنجر پولاد آبجوی
بادیکه بیش ازو آتش بود سپر

کوهی که زر گریست سپیدار و سرخ پوش
در آتشین دری که همه روز بست در

که شعله‌های زر کند از هر دری بدون
که بر هوا فشاندو کاورسهای زر

حصنیست پر ز پنجره و اندر میان حصین
قومی مشعبدند علی رغم یکدگر

در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
هر یک بزعفران و بشنگرف کرده تر

مارونت و ار شعبده سازند هر زمان
تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر

با صنعت درگه ده دران باغ بیحدد
بر هر دری شکفته ازان باغ یک شجر

زین باغ چون بهار نماید بماه دی
بزم ظهیر دولت سلطان داد گر

میر اجل مؤید ملک و شهاب دین
بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر

وارو ز فر دولت او روز کار نور
وارو ز نور دولت او روز کار فر

از شمع مهر او اجل آید همی فروغ
وز ابر کین او اجل آید همی بطر

دستش ز مال بیش و روا هست حل و عقد
کلکش ستاره بیش و روا هست خیر و شر

ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک
ای بر زمین عطای تو تشریف هر بشر

نور محبت تو تو اسپیت از بهشت
دود عداوت تو قدحیست از سقر

از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش
ارواح رفته باز رساند سوی صور

بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد
هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

از فکرت تو عزم معادی شود هبا
وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر

گویی که فکرت تو دلیل است بر قضا
گویی که قدرت تو دلیل است از قدر

تا چون خضر بشهر سکندر نشسته
آن شهر همچو جنت ماوی است از خضر

اسکندر آن زمان که بری راه ها بپی
گر داشتی ز دولت اقبال تو خبر

در روی بجای خاک سرشتی همه عبیر
در روی بجای سنگ نشاندی همه گهر

تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من
نظمم نکت شد و نثرم همه غرر

از منت تو پشت و دلم هست بارکش
وز نعمت تو جان و تنم هست بارور

پست است خاطر من و اقبال تو بلند
زیر است خدمت من و انعام تو زبر

تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان
تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر

در مجلس تو باد همه رامش و طرب
بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر

فالت همه مبارک و کارت همه بکام
روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

ای جهان را از قوام الدین مبارک باد کار
روز تو بر تو مبارک باد جشن نوبهار

در چنین روزی بنزد دوست تو با جام شراب
در چنین جشنی بنزد چشم تو بر روی نگار

بوستان از ابر لولو بار و باد مشک بیز
گرد پر مشک آستین و گرد پر لولو کنار

تا کند در جشن نوروز از کنار آستین
مشک ناب و لولو لالا کنون بدین مجلس نثار

گر بنفشه سوک خصم تو نخواهد داشتن
از چه معنی در لباس نیلگون شد سوکوار

ورنه آگاه است کز بهر تو کرسا زند چتر
ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتردار

گر بعث اختر نیابد دولت تو جای خویش
فخر ازو جوید و ناعت آسمان دارد عار

گر نه بر چرخ واستی برزمین بشکفت از نه
باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار

استحقاق کیفیت ذات تو فتح و ظفر
لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار

که نظام

گر نظام الملک و فخر الملک خوانندت سزاست
کار از هر هستی نظام الملک را فخر تبار

خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا
از پی امن جهان هستند شاهان خواستار

گر ز عدل کار فرمانی جهان را چاره نیست
کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار

چند نتوانند نمودن صنعت باز سفید
عزم نتوانند گرفتن جای شیر مرغزار

کلی و جزوی همه سرمایه باید چند چیز
تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار

بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز
جاه باید بی قیاس و مال باید بی شمار

تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان
تا نباشد عقل جان در تن نباشد خوار

تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه
تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار

هست کلی بخت و عقل و هست جزوی مال و جاه
فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار

گر هنرمندان لبی هستند با تدبیر و رای
نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار

در جوانمردان لبی بودند با شمشیر و تیر
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

هر که یک جام از شراب کین تو بر کف نهد
زود گردد مست لیکن دهر ماند در خمار

در خراسان چند کس هستند تو گردند از حسد
هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار

تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند
هست کشتی با تو هر یک رهصاف کارزار

تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد بر
عمرشان زیر و زبر شد خانمانشان تار و مار

جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند
تو ز گیتی مگذر و گیتی بشادی میگذار

در ملک یزدان توکل کرد بر هر آدمی
هر زمان گویند هر یک بر یمین و بر یسار

ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز
ای عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار

گرد تو باری حصاری خوب هست از حظ خویش
باره و دیوار آن چون قطب گردون استوار

کس بیارد گشت گرد باره و دیوار آن
هر کجا باری بود بانی چنین باشد حصار

انتظار صلت از مقصود تو دور است از آنکه
چرخ با تو یکدل است و بخت با تو سازگار

ای چو نور شمس تابان نور تو قایم بذات — وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست — زانکه خالق را تویی از خلق گیتی اختیار
تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل — روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو — بخت و عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار

همیشه پر شکنست آن دو زلف حلقه پذیر — شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز تیرگیش همی روشنی دهد بیرون — بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پرورنده اطفال — شکنج و حلقه اوست پرورنده شیر
ز مشک برمه روشن همی کشد پرکار — ز قیر بر گل و نسرین همی کشد تصویر
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک — بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست — کمند جادو بندست و دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شدست در گرهش — گشاده گردد و خیره شود بمدح امیر
جمال آل حسن فخر گوهر [illegible] اسحق — که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
مظفر آنکه کفش را کفایت را — همی درست کند پیش کافیان تقصیر
هر آنچه هست بتقدیر حسن مخلوقات — یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر
دل منور اوست عقل را عنصر — ید مؤید اوست جود را [illegible] اکسیر
اگرچه در همه چیزی موثرست فلک — بلند همت او در فلک کند تاثیر
ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت — ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
اگر خیال تو بیند بخواب اختر خواب — مهرتش همه نیک اختری کند تدبیر
ایا همیشه دل پاک تو نصیحه شعار — دیا همیشه کف راد تو بخیر مشیر
فقیر بود جهان پیش تو از کفایت فخر — تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر

هنر منی

قضای خلق تو عرش است وعده تو کر — که دور او نبود نیم دم زدن تاخیر
بجای هر نفسی گر ستایشی گفتست — بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
وگر کنم همه عمر شکر نعمت تو — بنعمت تو که از خویشتن کنم تزویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر — همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول — ستاره باد بخیر موافق تو بشیر

بازآمد از سفر بخیر صدر روزگار — با عصمت و عنایت و تایید کردگار
کرده برای قاعده عقل را قوی — وز داد بعقل مملکت شوق را قرار
حاصل شده بمصلحت [illegible] کار او — خشنودی خدا و خداوند روزگار
فخرست ملک را که چنین صاحبی که هست — هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
از نام کنیتش ظفر و فتح منشعب — وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
باز مراد او چو بپرد از آشیان — منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
وز طبع او بخار فرستد سوی سپهر — روحانیان شوند معطر بدان بخار
آتش شبنک در شود از مهر او سرشک — باران تابر در شود از خشم او شرار
در مرغزار صوت تذروان دعای اوست — در شکر اوست نغمه کبکان کوهسار
کز باز و چرخ در کنف عدلش ایمنند — کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
ای آسمان گزیده تبارتر از خلق — ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار
چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس — وز ماه روزه چون شب قدر تو اختیار
رحمت بر آن شجر که تویی شاخ و بار او — کز نصرتست شاخش و ز نصرتست بار
آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی — شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز — کافزون شود محل بزرگان بدان چهار

در رای تو کفایت و در طبع تو هنر | در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلک تو ساحرست و بیان تو معجزست | با هردو نور و ظلمت گشتی ندیم و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع | ظلمت که دید نور بهم گشته سازگار
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن | ور حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار
آن گردد از نهیب تو در آب سوخته | وین گردد از خلاف تو در سنگ خاکسار
شد خاندان ملک برای تو مستقیم | شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار
این از شکفتنی چو رزان گشت در خزان | وان از شکفتنی چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان امن و عدل را | آمد برون بعهد تو از بند انتظار
تا از پس هزار کم از بود عدد | تا در عدد هزار بود عشره ده هزار
بادا سنین عمر تو چندانکه عشر آن | وز ده هزار بیشتر آید که شمار

تا ز یاقوت و زبرجد گیتی است و سیم و زر | باغ گوئی زرگرست و کوه گوئی سیمگر
کوه گوئی سر همی پنهان کند در زیر سیم | باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
باغ را چون بنگری گوئی که زرین است تن | کوه را چون بنگری گوئی که سیمین است سر
از سحاب آب بر تیره سپهی بر هوا | وز سرشک ابر آب بسته چینی بر شمر
تا که ابر بوستان گردد همی پر رنگ و بار | هر شجر گردد همی در گلستان بی برگ و بر
دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن | غم چه دارم گر همی فاسد شود بوی شجر
کار من خوش رنگ تر جز آن رخ سیم اندام من | ور شجر خوشبوی تر زلفین آن ترک پسر
دلبری کاز آب رویش آب دارم در دو چشم | لعبتی کاز تاب زلفش تاب دارم در جگر
گر گمان دارد در خشم من بگا فوری قلم | گر شکر بارد ز مهر من بر دارید تر
ور کمان باید گه خشم من چون تاب اندر کمان | ور شکر بارد بدیدنش من چون آب اندر شکر

هاپیش او کمر بندد بخدمت همچنانکه | پیش تخت نصرت الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار | میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بخشش همی نازد قضا | وان هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر
آسمان پست است پنداری بجنب او بلند | مشتری زیر است پنداری بقدر او زبر
اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید | نازد اندر آفرینش زو مبارکتر بشر
نصرت الدین است و فخر الملک اندر اصل خویش | هم نظام الملک را و هم قوام الدین پدر
گر بدگر اندر پدر را از پسر باشد بقا | آن پدر باقی است باند کش چو تو باشد پسر
نقطه پرکار جود است از کریمی و سخا | نکته الفاظ و حکمت از بزرگی و هنر
طبع او بحر است و بحر جاودان با فوج و موج | دست او ابر است و ابر جاودان زرین مطر
گر بهامون بر خیال حلم او یابد گذار | ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر
شکر او گویند بر هامون عناصر یک بیک | مهر او جویند بر گردون کواکب سر بسر
ای یقین در قدرت و گردون بنزد تو گمان | وی عیان در رفعت و کیوان بنزد تو خبر
علم و دینی در تو هر کس عالم است و دین شناس | عقل و جانی در تو هر کس عاقل است و جانور
سقف ایمان را عمادی برج فرمان را نجوم | درج دانش را لآلی درج بخشش را گهر
باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید | جسم دولت را حیاتی چشم ملت را بصر
من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر | تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
شعر من گشتست در بحر سخن همچون صدف | نکته و معنی در آن از صدف همچون گهر
گر چه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی | بهتر از تخفیف نشناسم همی عذر دگر
آمدستم تا کنم بندگی در دوستی | گر مرا ارزد بدی تو فال گر مرا ارزدی تو فر
دیده بر پایت نهم چون تاکه ترسا بر صلیب | بوسه بر دستت دهم چون تاکه حاجی بر حجر
تا که اندر خیر و نعمت جانور راهست نفع | تا که اندر شر و محنت آدمی راهست ضر

نکوهست باد و نعمت همیشه جفت بخیر | بدسگالت باد و نعمت همیشه جفت شر

چو آفتاب وهست آن نگار سیمین بر | گر آفتاب کل و با سنبل آرد بر
شکفته در گل و سنبل شکفته عارض او | وهست دررزه و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن زلف او شدست حجاب | ستاره را گره زلف او شدست سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل | بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش | نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن | ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
وزان قبل همه جائی گهر عزیز بود | که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی بر حجر مالد | که سختی از دل سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ورد مشکین بوی | تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس برد خیزد از آتش | ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نکوئی تا چون ناسمی پدید آید | چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا | ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
معین ملک شهنشه دمجد دولت او | ابو المحاسن خورشید فعل و زهره نظر
سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم | زحل سیاست و مه رای و مشتری اثر
بزرگواری کاندر کفش ای کوه | قضا مصور گشتست در میان قدر
اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان | خدای باز دهد جان رفته را بصور
درخت طوبی دنیا با رزو چه بود | کنار نهر دعا گوی او شود منبر
اگر کسی بنویسد برای او جزوی | ستاره کاتش قلم باید و ورق از فر
ایا بزرگ جوادی که صحن عالم را | ز جاه تست پناه و ز ذات تست مفر

توانگرست و مظفر کسی که مهر تو جست | که مهر تست پناه و ز قهر تست ظفر
گر آسمان فلکست توئی برو خورشید | گر جهان عرضست توئی در آن جوهر
مگر که پیرهن یوسفست همت تو | که روزگار چو یعقوب یافتست بصر
چو از مخالف تو کودکی بپیوندد | اگر نه دختر باشد بتر کند مادر
مخالف تو ز شوم اختری همی گوید | چرا نه مادر من بود مادر دختر
توئی که هست فلک پست و همت تو بلند | توئی که هست زحل زیر و دولت تو زبر
ز بهر سیر تست آفتاب آینه گون | ز بهر مرکب تو نعل پیکر است قمر
ز آب دست تو مانند کوثر است لکن | اگر ز رحمت صرفست آب در کوثر
اگر ز جود تو یابد کوه و دشت نسیم | و گر ز دست تو یابد خاک سنگ مطر
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه | بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو | که تیر غالیه بارست و مار غالیه گر
روان ندارد و او را اثر گشت و سلوک | زبان ندارد و او را حکایتست و سمر
بسان مرغی زرین و پر او سیمین | ز بهر خویش تبارک اسمی نگارد پر
چو شد شناخته پرس رسد بهر منزل | چو شد گذاشته پرس رسد بهر کشور
اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست | ضمیر و فکرت تو چون کند ای از بر
همیشه بسته میان است آسمان گوئی | ز بهر خدمت تو بست بر میانش کمر
خدایگانا هستم رهی و بنده تو | که بنده وار خداوندی و رهی پرور
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت | چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
در از تیره رهی بود همچو در چشم | درست و ناخوش و آشوب و ار بهار در
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی | بهول اسپچو قیامت بسیم همچو سقر
زار او همه گرد نشیب او همه دور | نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر

زبیم دیو چنان بودم اندران مأوا	که عاصیان زنهیب گناه در محشر
همی گذشت بمن در خیال صورت دیو	بران صفت که ببروف بگذرد منکر
بجای هر نفس سرد کاین دلم بزدی	زمانه در دل مسکین من زدی آذر
چنان شرار زدی در دل من آتش غم	که تل ریگ شدی تودهای خاکستر
شب دراز و من اندیشه ناک در غم آنکه	مگر خدای شبم را نیافرید سحر
دو دست جوزا بشکست و دو پای پروین لنگ	دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
گمان من همه آن بود و فکر من همه آنکه	نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
درسرای تو پیوسته سجدگاه من است	که سجود نهم سر بر آستانه در
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات	اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
توآفتابی و نیلوفرست خاطر من	بآفتاب برآید ز آب نیلوفر
شناسی از دل من کافرین و مدحت تو	چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من	اگر کسی رگ من خرد بر و نشتر
بنوع نیک اساسی شکر نعمت تو کنم	اگرچه نعمت باقیست شکر باقی تر
همیشه تا که تغیر و نقل بود بجهان	گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
بحاسد تو ز محنت رسیده باد تغیر	بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

چون شمردم یازده منزل ز راه و در گذر	منزلی دیدم مبارک در منازل اختیار
منزلی کاز راه روشن دلان در چشمه سند	منزلی کاو را همه اسلامیان انتظار
منزلی کاو را همه تهلیل باشد بر یمین	منزلی کاو را همه تسبیح باشد بر یسار
منزلی کانجا خرافاتی بود در انکار	منزلی کانجا خراباتی بود در انکار
چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم	گفتمش ربی در یک دیدمش بر روی یار

کلاهی

سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نطاق	درمیان هر برادر زنگی دیدم سوار
چون یکی زایشان کشیدی روی گیتی بداد	تا که رخ دارم گشاده من میان بسته وار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام	بسته‌ام بنده زبان از مدح شمس الافتخار
صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان	بو رضای مرتضی تد پر و پیغمبر شعار
ای خداوندی که گر خواهد بنوبخت خویش	در فلک بند و سکون و در مدار آرد مدار
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند	یک سرشک از جود او ابری بود دینار بار
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی	بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
تا عناصر هست بیرون از چهار اندر چهار	یادگار روزگاری تو بنفع از هر چهار
پرورنده چون ترا پرورده چون هوا	جان فرزندت چو آبی سرفرازنده چو نار
ای خداوندی که فرزند تو اندر خورد تست	تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو محمد آفرید ایزد سرای تهنیت	آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن محمد بود یزدان را رسول نیکبخت	وین محمد هست سلطان را ندیم اختیار
آن زعبدالله نسب کرد و زدین آورد رسم	وین ز فضل الله نسب کرد و رجوع آورد کار
آن یکی کرده است حجت ثابت از بزرگ	وین بسی در بهتری زاغ عزیز و نامدار

گرد کار داد گر هر ماه بر فتحی دگر	بیعت و پیمان کند با شهریار داد گر
تا بدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن	پشت بدخواه و کریا گردن خصمی دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان	تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور	تا ز کوشش شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادلتر است این خسرو پیروز بخت	لاجرم هر روز باشد بخت او بیدارتر
هر کجا باید رکاب و هرکجا راند سپاه	نصرت او را همرهست و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجزه آمد مرغ و باد — یافت از پیغمبری آن دولت آیین فر
هست پیغمبر ملک سلطان لیکن روز رزم — مسخر او مرغ پیکانست و باد جانور
بود دست آن غزا بر جان بدخواهان گذار — بود دست آن باد از فرق گرامان گذر
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد — نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
تا از ایشان یک ملک بود در پنجاه روز — شرق و مغرب زیر رایت فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس از عرب یک نامدار — پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا از ایشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ — با سپاهی چند در روز کاری مختصر
گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواست — قصه‌های پر عجایب قصه‌ای پر عبر
وصف کرده است او که رستم کشت دیو مازندران — کنده پر جادوی و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بحبت از ضرب اسفندیار — بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او — روستم به شد چو سیمرغ اندر مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که با چندان دروغ — از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام — تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
گرچه او از رستم گفتست بسیاری دروغ — گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت — آن ما کبر عیان است آن او کبر خبر
زنده باد این شاه شاهان و خداوند جهان — تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست — فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار — بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
تو نشسته روی زمینی و از تو واجب تر است — حکم تو در مشرق و مغرب امر تو در بحر و بر
روز و شب تدبیر سازنت سعد مشتری — دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیر گر
گر چو شیر مرغزاری بو جهت پیش از این — پس چرا امروز بر تست چون بزد در کمر

بر سر سنگی کشیده جنت ماوی ساخته — ور سر شمشیر تو تن بر حذر جان پر خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
گور گشت آن جمع بدبختان شدند آن عاصیان — رزمگاه تو قیامت گشت و خصم تو سقر
چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور — در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال — وز تو خواهد گشت مقصد بدسگال بی هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم — همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
گر بنا قلعهٔ خیبر دلیل است استوار — وندر و چون قوم خیبر دشمنان کرده بشر
تیغ تو چون ذوالفقار است و تو همچون حیدری — پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا گیرد قرار
قوم لوط آنکه که محکم بود شهرستان لوط — سرکشی کردند و ز طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل — گشت شهرستان خراب و عبرت آمد ببر
گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون — همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر
در دلج آباد محکم شد چو شهرستان لوط — پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش — هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آبت طبع روزگار — بشنو آن تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده — آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
که بشمشیر کبودت خاک هامون لعل گشت — که بنعل مرکبانت تارک گردون سپر
مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هرکسی — مال بخش و کام ران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار — فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر — آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار
پیروز بخت خسرو و عالی نسب ملک — شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

شاهی که زینت از خط فرمان او برد ... ن   در ملک یک مخالف ورد هر یک حصار
چرخ است ملک و طلعت او همچو آفتاب   باغ است این و همت او همچو نوبهار
شد لیست استوار حسامش که بند ملک   گشتست استوار باین بند استوار
از بخت بی ستایش او هیچ شغل   در چرخ بی پرستش او هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیکنام   او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
گر بین و سیر خواهی او را ببین که هست   هم بین و رهنیش و هم سیر و ...
یکه مردن ز خدمت و در هرش جدا مباش   کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش   آن را که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سرور   شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند   از اختیار عالم استی تو اختیار
مهر تو است در بصر دوستان چو نور   کین تو است در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم   بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا   از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد   از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز تست تو داری درین جهان   هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار
شاهی تراست ملک شاهی ستان   شاهی تراست عرش ادی ای کند ار
خسرو تو باش حکم ز او جهان تو گیر   تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح   بگذار بر مراد حسین مهر کان بسر

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر   خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف   جمال ملت و ملت بدو نموده هنر

شهی که بر همه روی زمین همی شاید   زمانه رایت او آفتاب فتح و ظفر
بنود تا که جهان هست و هم نخواهد بود   خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
همی دهد قلم و تیغ او به بزم و برزم   نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ دار گیر دزور   ببزمگاه چو خورشید دار گیر دفتر
زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون   هوا مزعفر گردد ز بسکه بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهرهٔ خصم   چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است   قدش ز هیبت شاه است چفته چون چنبر
اگر تنش بمثل سربسر همه جگرست   سرشک زار ببارد ز دیده خون جگر
دگر همی نشناسد ز دهشت شاه جهان   موثرست در آفاق چون قضا و قدر
همی بگوید و گر نا رزد نه آگاه است   که از دهشت شاه فرو دارد از گوه و دگر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی   بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد   بنعمت تو که بر بخت گشت و شوم اختر
شکسته گردد و پراکنده یک سیاست تو   سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فضل خویش ببازد همی و در مثل است   کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل   که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تواند   خلاف کین تو زیشان ربوده سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور   ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند   ز آب و خاک ندارند هیچ گونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان   که آب ایشان خون گشت خاک خاکستر
شدست خنجر برنده عقلشان در دل   شدست آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در رستن برین جمله است   چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر

شهنشاها ملکا سپهر آفتاب فلک	بشرق و غرب ز ناهت سال و ماه سفر
جهان شدست منور ز فر طلعت تو	ز آفتاب منور شود جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند	سپیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت	که رسمهای تو پیش از حکایت است و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون	ز لشکر تو همی بگسلد نفر بنفر
خدایگان چو تو پایه سمی بروز نبرد	ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا	بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک	یکی چو زلف بتان بر شکسته یک بدگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک	چو بوستان ز نسیم بهار قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک و خدمتکار	ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان	شب تو از شب و روزت ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر	هرگاه بود بصورت دیگر
گه چون زره است و گاه چوگان	گه چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین	گاه از مه و مشتری کند بستر
گه تابد و گه شود چو خم اندر خم	گه پیچد و گه زند سر اندر سر
گه حلقه کند بگل بر از سنبل	گه توده دهد به پر از عنبر
هرکس که بدو نگه کند بپسند	شب در بر آفتاب باز نگر
زلفین ترا همی ستایم من	از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز	نشنیده و دیده هیچکس گوهر
لاله است شکفته اندرو لؤلؤ	لعلست و سرشته اندرو شکر

چون

هر چون نگرم عقیق را ماند	پروین بعقیق بر شده مضمر
هر بوسه که زو بقهر بستانم	چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی	در وصف تو ای بت پری پیکر
هرچند که هست وصف تو واجب	از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین	سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که ز دین و حقیقت و داد	خشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او	بفزود جمال و خطبه و منبر
جشن همه خلق را چو بسم الله	آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدوش چو آب گیرد	شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه جهان توئی درین گیتی	شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت	با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق	وز باختر آمدی سوی خاور
چون یأجوج جند لشکر خصمت	تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بدخواهت	مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعه دشمن	چونانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه	آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن ای ملک دراز آید	آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشیدست داور گردون	جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک خسرو عالم	پیش تو ملوک بنده و چاکر

بخت تو بلند و رای تو عالی
روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار / شد رایت بدخواه نگون بخت و نگونسار
لشکرش بکایک همه گشتند برین سوی / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش / با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت / شوریده بر او شغل و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشم همی برد گمانی / در چشم همی بست از آن آب بگذار
سرخی رخ خویش سپرد است بشمشیر / زردی رخ خویش بود است ز دینار
امروز نه آن گشت که بر روز همی دید / و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ / فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی یاد / کان قلعه ندارد بر توفیقت دینار
زود اکه بپردازی آن قلعه ز دشمن / چونانکه بپرداخت علی قلعه ز کفار
روزی ده و ده جان و در عدو که بلندست / شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد / آن را که بود گونی روزی ده و ده جان دار
زدیک تو آن خیره سران را خطری نیست / ویرانست وطنشان بسبل کنند دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است / بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از تیغ تو در دیده ما هست همه نور / وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه خسرو و ذریه آدم / ای داده است [illegible] مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را / ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و خری شکر چو تو کیست / هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوانست همه باش جوان بخت / تا ملک جهانست همی باش جهاندار
در پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت / تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
در دست تو گرفته قدح باده روشن / بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

اخر

فرخنده باد و میمون این مجلس منور / بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی که بی رسیده است از همت بلندش / بخشش بعیب کردن عدلش بعیب کشور
اسلاف را بعدلش جاه است تا بآدم / اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
ابراست دست رادش بحرست طبع پاکش / زان ابر قطره دره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد / هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از دور بردن پیشینه شاهان و خسروان را / یا اسم بنام او بر یا نام جاهش برسر
شاهست و ملک و لشکر او را همه موافق / مقهور شد مخالف زین شاه ملک لشکر
پیران نامدارند این بندگان سلطان / هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون / یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زیبا در پیش تخت خسرو / بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر نشسته رحمت همی فشاند / هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد / زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادیست بندگان را / تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پاسش را متابع / گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
بخشش قرین شاهی بخشش ندیم شادی / سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

با نصرت و فتح و ظفر آمد بشابور / سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت / از دولت اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بران دست برد شاه معظم / نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار / نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور

گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
روشن شود از طلعت او چشم عزیزت
ای شاه که بکسری وزش پور کله گشته
در لشکر تو هست هزارند چو کسری
مانند غلامانت چو در رزم و چو در بزم
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار
داری تو زیک جنس دو سرمایه معروف
فرخنده کی طلعت و بهروزی طالع
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
ال تو که دارند همی حاضر و غایب
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر
شد وقت طرب کردن و بر دست گرفتن
بگذشت دی و طرب کام همی ران
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل
از دولت اقبال تو شد میر
آنرا که تو همان شوی ایشاه جان داد
جان از قبل خدمت و دیدار تو خواهد
تا بربط و طنبور بود گوش امید ار
بر دشمن و بر دوست تو شر و بفرمان

در رای کند شاه سوی شهر نشابور
یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
تا کی سخن آراستن و بافتن و زور
در خدمت تو هست هزارند چو نشاپور
خوانند ندیمانت چو در جنگ و چو در سور
پیوسته همی تخت ترا سجده دهد خور
ای جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو زیک نوع دو پیرایه مشهور
پاینده کی دولت و بیداری دستور
دولت به تو عالی شد و ملک به تو معمور
حل تو فرستند همه امر تو با مور
در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
آن باده روشن که بود زاده انگور
واسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
گر جان طلبد بود از بهر تو معذور
وان نیز گرفت نذر کرباشد دستور
گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار
حضرت عادل معز الدین ملک سلطان که هست
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرد
دولت شاهی بدو نازد و زو باشد همی
همتش کرد هست نار بدسگالان را چو نور
از مصافش دی گردون تیره گردد روز رزم
خلق آرایش عقد و زینت محشر است
شه ماه شاهیت کاورد از سلیمان و علی
موکبش را هر زمان خدمت کند زر و آسمان
از معادی موکبی وز موکب او یک غلام
آنکه او را شیرمردان دغا چون بنده اند
گر همی از جانب دیگر بد اندیشی دگر
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه
میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر
شاه چون خورشید رخشان است و دشمن چون شب است
شب سیاه اندر شد چون روز ازو بر کشید
ماه پیکر آتشی چون بر دو پیکر بر کشید
تیغ شاه ار شد اسکندر بسی لشکر گرفت
موکب روباه را ترتیب رفتن گم شده
گر غبار قهر و جور از دشمنان بر خواسته
ملک او جست و ملک دشمنانش باطلست

همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
کار دولت مستقیم و بندش ای استوار
هیبتش کرد هست نوز بدسگالان را چو نار
در سپاهش پشتهای خسته گردد روز بار
بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
یادگار آمد دو چیز از حیدری و ذوالفقار
لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
وز مخالف لشکری در لشکر او یک سوار
بنده وار آید بدرگاهش کشان زینهار
گنج سر زوبی نهایت ملک جوید بی شمار
با کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
گفته اندازی کلام الله [illegible]
هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
با چنان سدی چه سازد دشمن یاجوج [illegible]
چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار
باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار

از نمی الف کس نپرسد چون پدید آید ملک — از زنستان کس نگوید چون پدید آید بهار

کف دولتهای ملک سوی خراسان کس پناه — تا به پروزی برآری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم — تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست دست بشکسته و دوران ظفر دوران بشست — دام نصرت گستران جان دشمن کن شکار

ملک را از زر اینان بستان که از زانی تو نی — تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

آنچه دولت گفتها بود خواهد همچنین — یا دو دولت نوش کن تلقین دولت گوشدار

تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ — باد زیر دولت فرمان تو هفت و چهار

بس لیسه از حضرت شاه جهان غایب مباد — این بادش برین دیسه بادش پر نگار

بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر — بر درخت عرش از تایید دولت باد بار

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر — بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر

چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را — بعالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر

ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب — هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر

بروم و مغرب برآر تیغ آوان کرد — که گر کنم صفتش کس ندارد م باور

چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم — بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر

بفال فتح لشکر کشید تا لب آب — سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست — چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر

چو از جیحون بگذشت روز کار نبرد — کشید تا بسمرقند رایت لشکر

ذن دو کرد و سمرقند را بروز نخست — بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر

لی خطیب سمرقند خطبه کرد براو — سعادت آمد و بوسید پایه منبر

چو دید خصم که دادند شهر را آمدش — گرفت راه حصار وزنش کرد حذر

ز شهر او سپهی بر حصار جمع شدند — همه سپهرتن و کوه صبر و خاک جگر

حصار و خانه همی بر سپاه و نعمت کرد — تهی گرد همی سر ز کبر و دل ز بطر

همه ز طمع برآمیخته عداوت و شور — همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر

همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک — همه نهاده دل اندر نشیبهای خطر

اگر چه پیش سپاه شه این چنین سپهی — بداشتند همه دزدها محل و خطر

خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم — که حزم باید ناچار عزم را همبر

سپاه خویش پراکنده گرد گرد حصار — روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر

همه زمین معسکر شد آهنین گفتی — ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر

زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال — هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر

ز گرد گردان گردون شده بلون زمین — ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر

ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار — ز تیر گشته زمین همچو مرغ آهن پر

غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران — سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر

ز خون لشکر خان گشته تیغ شه کبود — چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر

به نیزه کرده سران چشم خاکساران کور — سغره کرده یلان گوش بدسگالان کر

ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق — ز خون خود یکی کرده باده و ساغر

یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان — یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر

یکی شکوفه سوسن گرفته در جوشن — یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر

برای صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای — مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر

فزو کرد حصاری که گر کنم صفتش — در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر

بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه — فتاده مردم ازو در ضلالت از بن سر

قیاس خندق پستیش در گذشته ز حد — شمار برج و بلندیش بر گذشته ز مر

بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج / نهاده بود مهندس در دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز / بر آن حصار نشد چیره هیچ کس بهنر
بیک دو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ / شد او مظفر و پیروزبخت و نیک اختر
چنانش کرد که گوینده گوید ای عجبی / که بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه / نفیر خواست از آن بیکرانه خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند / شدند بسته برخانیان خان بکمر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه / چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد / دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همان که بود همه شب بر آن حصار امید / اسیر گشت بزندان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است / کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
چنین سپاه که داند شکست جز شاهی / که شد درست بدو رسم دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز ملکی / که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد / پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز / همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ز باختر خبر فتح رفت تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ / ز نامه و ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک رفته ببزرگی گرفته اند علم / گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخرند تمام ترا زمان و زمین / متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر / که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید عالمی که تراست / شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیده بسند / هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین / ستارگان همه او را شوند فرمان بر
ز بهر خویش چنان طالعی نداند ساخت / که ساخته‌ست ز بهر تو ایزد داور
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبراست / که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر گشادن دروم عرب عجایب بود / کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک / چنین دو فتح که کردی تنها تو در دو سفر
بفر فتح تو من بنده را مفاخرت است / که فتح شعر تو شاهان همی کنند از بر
همی بکارم درج مدیح تو شب و روز / که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان / چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب باد تک و تیغ آبدار تو باد / سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان / چنین که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای / بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر / هنر تو بند و بزرگی تو جوی و نوش تو خور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت / همی گذار جهان را و از جهان بگذر

بر طرف مه از عنبر چنبر کند آن دلبر / هر گه که کند چنبر بر گرد مه از عنبر
دارد سمن نسرین در سنبل و مشک آگین / دارد گهر و پروین در لب جان پرور
چون چهره کند پیدا از پا بنهد دیبا / چون لعل کند گویا شیرین بنهد شکر
از شیر و شبه در هم دارد زره محکم / گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ / مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن / وز بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
برخیز میان بستی دلهای بتان خستی / در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر

تا من غمت زارم رخساره چو زر دارم   در جزع همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت وان غمزهٔ دلگیرت   وان حلقهٔ زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو مانند و اوصاف تو بپسندد   هرچند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل   از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
بار تو همی نوشم جور تو همی پوشم   ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
آن را که تو میباید گر جور کشد شاید   جور تو کجا باید با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت   منصور بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه که پر دل از جود تو اگر دل   در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش   با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه شاهان به هست از همه به   او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر
با جام می و روشن بخشنده تر از بهمن   با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون سخت شود جنگش بر بارهٔ شبرنگش   کوپال گران سنگش در هم شکند مغفر
چون گشت همایون بر قادر شبخون بر   مریخ بگردون بر بیرون کند خنجر
آنجا که ببخشاید از آذر آب آید   در خشم بیفزاید از آب جهد آذر
چون صید همی گیرد بارش با چرخ بود ارزش   سیمرغ ز پروازش از هم بگشاید پر
طبعش بهما ماند عزمش بقضا ماند   اسبش بصبا ماند هم ره رود هم اسبر
آن اسب که در پیشی بر ماه کند بیشی   با باد کند خویشی با او سم رود همبر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او   تابنده سوار او چون ماه ز گردون خور
آن چون پدر و چون جد از تاجوران معزز   فر تو برون از حد فتح تو فزون از مر
از قدر چو عیوقی از عدل چو فاروقی   وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
نیکی تو پدید آید شادی تو زیبا شد   شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر

از فضل

از فضل و از خاتم از دخهٔ عالم   مهر است در این عالم ما هست در آن مضمر
ای کرده ترا خاقان بر خلق جهان مشفق   ای جاه تو در مشرق گاه تو بهر کشور
بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان   بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی   از جهل بود فربی وز عقل بود لاغر
بخشا تو همی نازد کار تو همی سازد   آن کس که بد آغازد فرجام بد دیگر
آن روز شود صحرا جوشنده تر از دریا   کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آن آهن چون لولو وار دست از هندو   رستست بدو آهو از پنجهٔ شیر نر
آهیست که اندر کف چون صاعقه دارد دف   کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان   گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
ور تو ز هنرمندی با غزو بپیوندی   در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد   آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه بتو سنت جان تو بی منت   ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر   پر نکته کند خاطر پر بدله کند دفتر
در دهر تویی خسرو چنگ سخنی بشنو   دارد ز تو جان تو مداح سخن گستر
پیش تو ببر بوید چون جاه خطر جوید   آراسته تر گوید مدح تو یک از دیگر
چون رست ز مهجوری در آفت رنجوری   امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی   میخواه پی اندر پی پر نغمهٔ رامشگر
از عیش و دلفروزی وز دولت پیروزی   در شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت   آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
بر تو فرخنده تأیید تو پاینده   آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر حشمت تو مفتون   صد میر چو فریدون صد شاه چو اسکندر

نصرت سوی تو نازان دولت بتو نازان	از طلعت تو نازان میران بلند اختر

امسال در آفاق دو عید است بیکبار	برکت و دولت از هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید	از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو عالم	در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد	چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام زنامش	هم نامه و هم خطبه و هم سکه دینار
او همچو درختیست برومند که هرگز	زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ	از عدل همه برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم	بر درگه او جنت حضرت که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک	زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر	از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت	هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه	با یاره و طوق و کمر و جبه و دستار
ای در خور شاهی و تو در خورد شاهی	ایزد بسزا داد و سپرده است سزاوار
تایید چو پرکار و ضمیر تو چو نقطه است	بر نقطه بود راستی گردش پرکار
آن بخت جوانست که بر بادروان است	با شخص همایون تو بر مرکب رهوار
آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است	با تیغ گهربار تو در دست گهربار
آن در معالیست که در درج معانیست	با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ	بهتر بود از جمله صد لشکر جرار
کشتند گریزنده چو از باز تذروان	از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار

شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز	شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را	آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
کز صحت بیماری شخص تو بدیدیم	بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه به مدی شه این طرب را	دوشش از فلک آینه گون زرین مسمار
تا از دل میخواره مسمار کند صید	گردآمده سی روزه تدرو غم تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت	میخواره باندیشه و مینا نه بسمار
نه ساز نه زخمه بکف مطرب خاموش	نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
کاسد شده تدبیر ندیمان معاشر	کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو داری و دلارای تو باشد	آن شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد	زیر قدم فکرت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد	زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر	سلطان ز تو دلشاد و ترا ز دولت او بار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید	هر روز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین سپر و باد راهوار	بارهٔ صحرانورد و مرکب دریاگذار
هیکل پولاد سم آهو تک عنقا دم	پیکر پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
بر حریر کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل	خامهٔ نقاش نگارد و نگار
جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان در نبرد	بانگ گوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن یازان کند گاه سبق مانند یوز	خویشتن درهم کشد گاه حذر مانند مار
با دم صرصر بیک دم پیش تک او تیز رو	سنگ مرمر پیش در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب	در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و ساق و دنبال او تو پنداری که هست
چون بتازندش سپیدان با دو وجه شتاب
بشکند با نکش دل مردان بروز ننگ نام
از نهیب نعره او پلنگ و ناخن بفکند
هست گردان چون سپهر و آفتاب او همیست
ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او
شاه اسبان خوانم او را تا به پیروزی و فتح
ناصر دین خسرو شرق ملک سنجر که هست
دیده گردون ندیده از دوده سلجوقیان
جز جوانمردی و مردی هیچ رسم کار او
هست بحر بیکران و کوه بی پایان هم
شخص او اقلیم عقلست و دران اقلیم هست
آن کی لشکر سوی صحرای ترکستان کشید
گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشک
پای فغفوران و خاقانان درآوردی به بند
خواست گردن تا بود در گردن و گوش ملک
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج
آنکه چون شمشیر او مار است اعدا را از دست
نیزه او بر زمین آرد یلان را روز رزم
پادشاها تو نتابی از هزاران حشم روی
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز

لنگر کشتی و دیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش آتش کوه از وی گیرد قرار
بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار
پیل مست و شیر نر در پیشه و در مرغزار
کوکب او شاتر است ماه نو دارد چهار
وافتاب او بود شاه کامران و کامگار
شاه شاهان جهان بر پشت او باید سوار
از جهانداران و سلطانان جهان یادگار
زو مبارکتر با یاران شاه شهر و شهریار
کار جوانمردی و مردی آفریدش کردگار
گر ببینی شکل هفت اقلیم و گیتی آشکار
حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار
گرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار
ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
از سر گردان و جباران برآوردی دمار
حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
روی زرد و دل کفیده هست چون آبی و نار
هست او در زمین آرد سران را روز بار
شهریارا تو نداری در هزاران شهریار
حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار

حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم
بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد
آنچه گستردی بیارد در نوشتن آسمان
تا ز شادی بلبل بر سر دستانها زند
از طرب باد همچون بلبل و گل پیش تو
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران
تو خداوند جهان و دشمنان از تو بجان
روز بخشش نیکخواهان پیش حاجت با فغان
تو سر دشمن بگرز شیر پیکر کوفته

حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
وانچه بفکندی نیارد بر گرفتن روزگار
چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
مطربان رود ساز و ساقیان میگسار
روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
خواجه از تو شادخوار و حاسدت ناشادخوار
روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار
چون سر ضحاک فریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر
تو معز دین و دنیائی و بفزاید همی
شادمانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون
تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست
هیچکس زان جهانداران و سلطانان نبود
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس
گرز بهر قوت شرع و رحمت نفع جهان
توز بهر نصرت دین و صلاح مملکت
شیعیان چون زهد تو بینند خواهند تا علی

ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر
شادمانند از تو در خلد برین جد و پدر
هم نباشد تا قیامت چون تو سلطان دگر
گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
هم باقبال سعادت اسم بردی و اثر
از زمین تا مولتان و از حلب تا کاشغر
بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
در زمین در سفر چون بر فلک شمس و قمر
سنیان چون عدل تو بینند خواهند تا عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک برد / پیش چشم او ندارد نعمت دنیا خطر
حسنه وان از سیم و زر سازند گنج شاهگان / تو بیک ساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کان تو یابد نامه امن و امان / هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
آبها در رودها و چشمها افزون شود / بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
باز را بینند با دراج در یک آشیان / شیر را بینند با روباه در یک آبخور
پیچ گیرد بی بلای گرگ را در زیر بال / باشه گیرد بی گزندی صعوه را در زیر پر
سکه میمون ترا گر صورتی آید پدید / سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور
تازه کرد دولت پیغمبر تازی تو / کار پس پیغمبر تازی توئی خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد / ای رهین شکر تو شاهان گیتی سربسر
شاکراست از مهر تو محمود شاه نامدار / شاکر است از جود تو بهرامشاه نامور
وانکه خاقان است در توران و زیر دست / روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد زبر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا / با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هنگام نصیحت عذر بپذیرفت خصم / تا قضای بد برو خندید هنگام عذر
داد جان و سر بباد از مهر تو فرجام کار / زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
بر رهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل / در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
تیغ تو تیریست سرتا سرش دندان تیز / خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام / گیرد اندر جنگ رنگ ارغوان و معصفر
تیر تو ناجانوری هست کز پرواز او / جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
هست در آماج پروازش برابر با ضمیر / هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب او کوهیست از پیکر که چون جنبان شود / باد پیش جنبش او گرد شود اندر گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب / گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

از نهاد

از غبارش خیره گردد دیده پیلان مست / وز صهیلش آب گردد زهره شیران نر
تا تو داری همت جوزا سپهر پشت او / در مصاف رزم باشد نعل او را حد اسپر
هست سم مرکب و پای رکابت و علم / همچنان کاندر عرب رکن مقام است و حجر
چون معطل بر جهان در ستر انگار کرد / نگروید از جبل و کرای با خبار و سور
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود کوثر / کان نمودار جهان است این نمودار سقر
خسروا شاها جهاندارا سپهدارا تو هست / بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
آن شجر کو را همه ساله بفر بخت تست / از هنرمندی شکوفه در خردمندی ثمر
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت / تا بهشت عدن را بر بزم تو رشک آید در
از سنان در رزمگاهت زهره بارد بر عدو / وز زبان در بزمگاهت بر ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح / جان نهد بر دست تو پیش تو بردارد سپر
تا که از دور سپهر در رفتن سیارگان / از نبات و از گهر برگشت و کان باشد اثر
یاد آثار رسومت گشت نصرت را نبات / یاد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چو خورشید و همه خصمان به پیش تو سها / تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جانگزای دشمنانت جنگیان تیغ زن / جانفزای دوستانت ساقیان سیمبر
فال نیک همنشین و بخت نیک کارساز / روزگارت رهنمای و کردگارت اثر

آن مشکها بدار چه چیز است بر قمر / وان در آبدار چه چیز است در شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن / در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک حور پیکر و آن حور ماه رو / آن ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه / چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
زلفین پرشکسته و چشم را دشکست / بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

آن حال بهتر است که با او بری بکار | وان عمر بهتر است که با او بری بسر
بگذشت با گمان دگر پیش من ز دور | وز سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
تا گوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم | چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر
ای پیش گل ز مشک سپر کرده روز و شب | تنگ تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چندین چرا ای سپر عشق تو دلم | چون من ز دست عشق تو بفگنده ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است | هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
بی آب نرگس تو و پر تاب سنبلت | پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده اند بوصالت مرا شبی | هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوک وارث سلطان روزگار | بهرامشاه و نایب شاهان نامور
شاهی کز وست دودهٔ محمود را شرف | شاهی کز وست دودهٔ مسعود را خطر
محمود دیگر است که رادی و کرم | مسعود دیگر است که مردی و هنر
از جد خویش وارث پدر جد جد خویش | میراث یافته است بزرگی و اوج و فر
در حلمی که کرد همه خیر و خیر بست | هر چند است در دل او کون فکر
رحمت کند هر آینه حاصل مراد مرد | آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام | آورد دولتش بسفر تا که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت | موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب | وندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خرد عالم مقام او | عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه | شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاد | مسعودشاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه | او را بفتح راهنمایست و راهبر

آن نصر

آن نصرتی کند که تعیین بسازد از کمان | وین قوتی دهد که عیان بر زد از حجر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش | گنج و سپاه و مملکت و خانهٔ پدر
بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو | در مرغزار ملک بغرّد چو شیر نر
از چو که همچنین بود و پیش ازین بود | تا ملک باخطر شود و خصم بی خطر
منصور گردد آنکه برو هست مهربان | مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان | چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی | ای در رباط عدل ترا سیرت عمر
هرچند عرش برز برآفریده است | زیر است عرش و دولت عالیت بر زبر
در بوستان دولت محمودیان توئی | فرخ یکی نهال مبارک یکی شجر
کاز حشمت و جلال تراهست بیخ و شاخ | وز نصرت و فتوح تراهست برگ و بر
اندر ازل فضایل شخص شریف تو | ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش ز پایهٔ تو لاجرم نکرد | سجده ز رشک چون پدر پیش بوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بهار | گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
در بحر با دل تو برابر شود بجود | از قعر خویشتن بگران افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان | کز بارنست کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر گر ز سنانت حذر کند | نشگفت از آنکه تیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود هیچ مرکبی | گامی نهد بجا درو گامی بباختر
در رزم و بزم جیش تو پیدا شود همی | شرح قیامت و صفت جنت دگر
ارواح نگسلد ز صور با سخای تو | با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زیر و زبر شود ز نهیب تو زار و زار | گر خصم تو بود مثل پور زال زر
چو ناگه بردمید باندیشهٔ خلیل | ز آتش نفرد دولت تو بردم خضر

ابدر هوای بادیه باشند بهر ... یر   از بادسه دشمن تو بفسر دشرر
گر شکل بزه خواهی داند از و کمان   بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گوئی که گاه دشمنی و گاه دوستی   کین تو شد کمان کرد مهر تو تیر گر
ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست   چون برج پر کواکب چون درج پرور
شکفت اگر بمن نظر تو مبارک است   کاز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا   تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان با دهر حاسد تو خوف بی رجا   زین با دقسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادت طراز سروری در روی سروران   بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو عبره کرده رسیحون بروز رزم   وان عبره گاه گشته ز تیغ تو پر عبر

ای تاج دین و دنیا ای مفخر روزگار   بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر   وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک   هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان   با یکدگر بخدمت تو هر دو سازگار
در کار دختر پسر هر دو پادشاه   بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار
آن ساختی ز بهر که هرگز نساختند   شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن   دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال   در ملک پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است بر فلک   روزی که آفریدترا آفرید کار
خیری که تو بر دوش بور کرده   خیر است در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است بکزند   بنیاد آن چو کوه گران است استوار

کشته ز بهر درس امان و روستم   کرده ز بهر علم فقیهان در و قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بیقیاس   فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند   یک دشمن سبکسر و یک خصم خاکسار
وز تیر پاک تست که سلطان دادگر   بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
وز فر بخت تست که آمد بر ملک   شهزادهٔ بزرگ بزرین زینهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست   خالق همین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم   بر خلق مهربانی و از خلق بردبار
گر در خور تو بحث نثاری فرستد   گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری قدرش ای شه ... بس   هر دو خدای دادت شکرش همی گذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند   روز همه ز خدمت تو هست چون نگار
دیریست تا منزی خدمت گذار تست   او در اسر ... بخدمت دیرینه افتخار
در خلد خلعتت که امسال شعر او   زان شعر خوشتر است که پار گفته و پار
ای آنکه روز و شب زنشه فرزند خرمی   هر سه زمانه را به ملک شاه و یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران   بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
چون دولت تو یار و گهند ار عالم است   ایزد تر احمیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید   طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر   در جهان از روشنائی است خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او   روشنائی گسترد بر شرق و غرب بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست   داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
کهف امت شاه ترک و چین علاء الدین که او   سیرت و رای پیمبر دارد و عدل عمر

کس چو تو خاقان ندیدست و نه چندین جهان | یکتن از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست | ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
این خطر را اگر کسی منکر شود باور نداشت | رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلیفت را امید و زو شریعت را نوید | زو ولایت را نظام است و رعیت را نظر
هست عهد و پیمان او پایدار و استوار | با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری است تختش بهره‌مند | لاجرم زان استواری است ملکش بهره‌مند
حال او از حال خاقان دگر نیکوتر است | فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجود است عالم زیر وهم و فکرت است | وهم و فکرت است زیر دولت او بر زبر
ور چه دنیا از طریق آفرینش کامل است | با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در شرق است و جاه او در غرب است | جوش او در فارس است و جیش او در باختر
در هر آن بقعه که با دولت او بگذرد | خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شادتر باشد رعیت چیره‌تر باشد سپاه | چشتر باشد بهایم زودتر بالد شجر
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان | گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
مرد با زر کان بود ایمن ز دزد و راهزن | گر نهد سر بر کوه و دشت و وادی ظلمت رز
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی | زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او | تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز لب او نبوسد گر دهان باید قضا | جز ثنای او نگوید گر زبان باید قدر
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار | وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست نوح را امید او نوایی از بهشت | هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او | کین او دارد گسسته جانها را از صور
با بزرگ دستبرد و حمله و دارت او | داستان رستم دستان همی دستان شمر

ملک آرا

تیر او در غنیمت مرگ خصم در منقار او | نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر
دیده مرغی گر از وی خسته گردد پیل مست | در سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
باره او کوه و صحرا را بپیماید چنانکه | چرخ گردون را بدان زودی نپیماید قمر
همسری جوید همی گاه دویدن با گمان | همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر
هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن | یار او فتحست و سعد اندر سفر اندر حضر
سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام | فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر
چشمها در شرق از احوال او شد پر عیان | گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خطر
شهر و بوم و کاشغر چون گشت پر آشوب او | شد دل و مغز بداندیشان تهی از شور و شر
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان | گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر
تیغ او بارید در صد بلاساغون بلا | بر سپاه کافران زنگ ستد چاره گر
قبضه شمشیر بر دستش گرفت از بسکه زنگ | از گلوی کافران تیره دل خون جگر
از نم آغاز خون بر کوه و صحرا بر گرفت | سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر
ارسلان تیر او شد در مصاف کارزار | بر دهان چشم و پشت کافران روی سپر
حمله ملک آرا او در رزمگه فرجام کار | گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست | بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
پایه نام شه پیغمبر شما را حاصل است | وین بشارت جز شما هرگز که دیدست از بشر
از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق | اتفاقی کان سعادت از شاهان است و اثر
زحمت مردم بود بر درگه تو سال و مه | موسم حج است بر درگاه تو گویی مگر
که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه | که به درگاه تو از زوار باشد صد نفر
هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین | جنت الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
طول مدت باید آن گز جاه تو یابد مدد | هول محشر چندان گز کین تو سازد حشر

هر که دین دار دهی گوید دعا و شکر تو   از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
خاطرش عز مدح تو غورسازد چنانکه   از سرشک ابر در دریا صدف سازد گهر
درج گردد پر گهر چون روشنی گیرد سرشک   مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر گهر
بنده اگر گرد بدان حضرت تو آستی رسید   را دران حضرتش قلم گردد در بهودی بسر
در ره خدمت عرضه کرد آن اعتقاد خویشتن   بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر
وندران خدمت که او استاده بر دست شرف   وزین خدمت که او استاده بر درت سپر
تا در گیتی ز باد و خاک و آب و آتش اثر است   ای نسیم و ای غبار و ای سرشک و ای شرر
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان   که بنعل بادپایان خاک ران را بسپر
بر همه خانان مقدم باش و نیک اختری   تا جهان دارد محترم را مقدم بر صفر
عدل ورز و عقل سنج و بدره باد و بنده دار   نام جوی و کامران و شادباش و نوش خور

پر وح پیکریست که جنگ جان شکار   بی دود آتشیست که رزم پر شرار
گر پر شرار آتش پدید و نادر است   نادر تر است پیکر پر وح جان شکار
پیکر بود شکفت ز پا گیرکی چو جان   آتش بود بدیع ترار باشد آبدار
رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود   وز آسمان ستاره شده بر نقش نثار
هنگام کینه برقش از زرق تا قدم   دندانهاش تیزتر از شعلهای نار
گویی که هست بر سر دندانهای او   زهری که هست در بن دندانهای مار
ابریست لاله بار و درختیست لاله بر   ابری درخت لاله برد ابر لاله بار
بارید نش همیشه بصحرای معرکه   بر داد نش همیشه بمیدان کارزار
آبی برو فسرده که روز رزم   دشمن درو خیال و رو است خیال دار
تو حیت نیلگون که قلم در خلاف او   از رشک زرد روی شده و لاغر و نزار

بالوح گر قلم بازلست زنگار بود   با این زدوده لوح کبود است سازگار
کان لوح از نگار پذیرفت در ازل   وین لوح از این سپس پذیرد کنون نگار
بشکست پشت مهره کفار در عرب   تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب بمنبر برآردش   تازه شود بهیبت او دین کردگار
هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح   آید گر اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز چنگ او   جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ در آتش گشته شد   سنگ درنگ بر دو خصمان خاکسار
بر سنگ بود عاجز و امروز معجز است   در دست پهلوان خداوند روزگار
والا عماد دولت زیبا جمال دین   خوارزمشاه میر هنرمند کامکار
شاهی که حق و باطل از او شد بلند و پست   میری که دین کفر از او شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلد است   هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش   و ز بر کند ستایش او طفل شیرخوار
شگفت اگر بجد جودش بر آسمان   بندد کمر ز قوس قزح ابر نوبهار
کان گل فسرده باشد و این هست لفزد ز   آن قطره بار باشد و این هست دره بار
بازیست تیر او که شود چون تذرو تر   هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
هر رنگ خاک جرم قرزان سبب بود   کز نعل اسب او بعبد بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان قبیل بود   کا ز خون رزم او بزحل بر شود بخار
وارد هر آن هنر که بکار است خلق را   و ندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل   در دین بود عقیدت او شرع را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز   تحقیق بر وحدانیت و تصدیق یار غار
و آنجا که رای باید و تدبیر مملکت   پیرایه خرد بود و مایه وقار

گفتار او بود همه چیزها مشیر … تدبیر او بود همه فتنه‌ها مثار
رای صواب او ز بلندی و روشنی … از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف راستی … تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
تنها روند قافله از امن و عدل او … بی همرهی و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش یاد نیارد به دشت … وز باز کبک باک ندارد بکوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت … ابری بود که موج زند در دلش بحار
به زان دهد صلت که کند مادح آرزو … به زان دهد عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم … آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه … عفوش خجل شود که رحیمست و بردبار
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنکه … در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره … از بیگناه چیره تر آید گناهکار
وانجا که رزم باید و پیکار تا عدو … بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش … گاهی بحزم خویش صحرا کند حصار
تیغش زدود عرصه کند صورت اجل … بر سبیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند … کاندر کفیده نار بود دانه‌های نار
زیبد گران جهان نظاره این جهان … آیند جان رستم و جان سفندیار
تا چون بگرد او سنانی هزار خصم … بوسند دست او بزمانی هزار بار
شخصی بدین صفت که شنیده است در جهان … اندر شمار گیتی و اندر هنر هزار
گویی نگاشته است یکی صورت از هنر … هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط … ای روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو که عرصات است روز رزم … ایوان تو که عرفات است روز بار

زان هشیار

زان هشیاری از امر شاه و خواجه را … کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دو را بدین روی تو بود رای … روی از دیار خویش نهادی بدین دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی … با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه ترا یمن بر یمین … وز دولت وزیر ترا یسر بر یسار
دریای بیکنار و وزیرست و پادشاه … عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز رودبار به سپهر وزی آمدی … چون گوی آهنین سوی دریای بیکنار
گویی جهان بخواب همی دید ای عجب … کو آمده بجانب دریا ز رودبار
ای حق گذار خواجه و خدمت گذار شاه … خدمت گذار چون تو که دیده است حق گذار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی … وان مدح در زمانه زمن ماند یادگار
دانند خدمت من و دارند حرمتم … شاه بلندبخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت … تا باشم از ستایش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا … طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا بارضا و شکر بقدر علو لوی … بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر … باقی تو با عزیزت و عالی تو با وقار
تا قار قیر باشد و در لفظ پارسی … چونانکه در عبارت ترکیست برف قار
تا باشد از دو جامه شب و روز را سلب … کان هر دو را ز ظلمت و نورست پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب ولیت … چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شاه و زمانه باد … از رزم و کارزار تو همواره کارزار
از تو بساط مملکتش را رسیده رود … تکبیر و تقبیر وان دگر سه بقندهار

ای امیر مظفر و منصور … ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دینی و دین ز دولت تو — هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بو الفضل کنیت تو بحق — که بفضل و عطا بلی مذکور
لقب نام تو نیز هست سزا — که توئی بر مخالفان منصور
رایت پادشه به تیغ تو تیز — هست منصور تا ز میدان صور
گر تو تازی ز تیز ور ز بچین — بگریزد به نیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم — قیصران را سپر وری ز قصور
ور ز هندوستان کنی سپهی — کنی از عقل و رای رای نفور
بستانی همه ولایت ری — چون سکندر زهی ولایت غور
چون شود تیغ با کف موصول — ن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند — صد سپه را بگریزاند مقهور
نایب است از قضا که در گه رزم — خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آورد دری که بود — بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمان است — مرکب است چون صبا و دبور
هیچو دیو و پری مطیع تو اند — بر زمین و هوا و حوش و طیور
در بنا و تو چرا کی نکند — باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش باد لطف تو میش لطیف — پیش صبر تو کوه هست صبور
زیر قدر تو است ید حذای — هر بلندی که هست در مقدور
راست گوئی ز مهر و کین تو خاست — نوش و نیش از شکر و بن زنبور
فلک رابع است لشکرگاه — خیمه تست خانه معمور
جز بتو رتبت نگیرد خاک — جز ببوسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد — افسری بر سر سنین و شهور

بزم

۱۱۹

تو با صل و بفس محتشمی — زنبتو قیع و نامه و منشور
از حضور تو فرتو زینت یافت — حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تو اند — اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صدور ند در جهان بسیار — جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگرچه بسیار است — روزه فاضل تر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی — نکرمات تو دلشاد روز نشور
هرکجا صدق بخشش تو بود — بخشش ابر و بحر باشد روز
بجز شید دل ترا شکر د — ابر زید کف ترا نز دور
بوی مهر تو سر ز کار کند — مشک را با طبیعت بحر ور
ور ز طبعت برد نجو ر بحب ر — بوی خلد آید از بجا رنجور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق — همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود — خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر اوفتندی رضوان — حلقهای بهشت وز پو ر حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو — هست بر من نشان عجز و قصور
سر و من شد خمیده چون چنبر — مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم سپار — کاشکی نیستی دلم رنجور
تاز دریای طبع هر روزی — بارمی بر تو لولو منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر — چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود — در سرائی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر — ور سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و فلک مملوک — رای تو امر و جهان مامور

تا کیوان شده وز ایوانت … نغمهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دولت نور چشمهٔ خورشید … برکف آب خوشهٔ انگور
ساقی تو تی که سرمهٔ سحر … دارد اندر دو نرگس مخمور
انکه با غمزهٔ فسوس برش … مرد تا با خبر شود مقهور
زلف او داده روز روشن را … زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش … چشم او گنج فتنه را گنجور
بزم او خلد و او چو حور العین … تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم … او بجاه و جلال تو مسرور
همه نیکی بهمه تو نزدیک … دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار … تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت … سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بو المحسن عبد رزاق انکه ارزاق بشر … کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بخشیارش کرد گردون در وزارت همچنانکه … خالقش کرد از خلایق در امامت بخشیار
شاه عالم را چو تو هرگز کجا باشد وزیر … در امامت بخشیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد بتو … تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز … یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که میثاق آدم التعبیه … اختران را در مسیر و آسمان را در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران … آنچه اندر پرده پنهان بود کرد اندر آشکار
عمش او صدر وزیران از فراست گفته بود … عبد رزاق است فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در انجام کار آمد پدید … آنچه آن بر مبارک گفت در آغاز کار

ای نهال مشکبوی ای روی تو از دور دور … چون ز شهر بلخ باشد بر تو بورنگ گذار
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو … چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر
تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را … پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خراسان در امامت در لباس احتشام … هم گران در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او … چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
تا زبس هیبت چنان کرد که با انصاف او … آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت … باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر روی این دوری ملک … از نگار کلک او در ملک و دولت نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام … عدل او در ملک باقی داد دولت برقرار
در هوای سفلی عالم چو نیکو بنگری … صافی و خالی نه بینی از غبار و از نگار
با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت … هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او … از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
آشنای طور سینا موسی عمران سزد … تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار
کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد … تا برآرد کلک چون مارش ز گمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم … از نهیبش مور شد از نیب رشش نامدار
خامهٔ ارزاق را مفتاح دارد در یمین … دفتر آمال را فهرست دارد در یسار
علم هیئتش را هندسی کرد نتواند قیاس … علم جودش را محاسب کرد نتواند شمار
قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی … یکتن از روی عدد و ز روی معنی صد هزار
گر شکار دام صیادان بود نخجیر مرغ … جان و دل بینم همی در دام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت … شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامهٔ بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم … پایهٔ تختش ببوسیدند خانان روز بار

وهم او پس از وزارت کرد چندانی اثر
تا ملک بگشت در غزنین مصاف کارزار

کو درای روشن او بر سبیل تقدمه
بر موالی کار سهل و بر معادی کارزار

کز زمین زار از نسیم خلق او باشد نصیب
هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

ور کند با رای نیرو خاطر وقاد او
بگسلاند روشنی و گرم از اجزای نار

ای خداوند جهان را گشته دستور دبیر
وی بزرگان جهان را گشته مقصود و شعار

ای همه علم ا امان از موت معیشتش
وی همه اسم وزیران از ثبوت مستعار

حق شناسی حق گذاری بنده و آزاد را
ش دانش و ویرزی الحق شناس و حق گذار

از جهان و از خداوند جهان برخور که هست
سم جهان و اسم خداوند جهانت خواستار

گرچه احنف را کرامات است در علم و خرد
ورچه احنف را مقامات است در حلم و وقار

با تو در علم و خرد احنف نباشد کاردان
با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار

هست هر حرفی ز توقیع تو گنج بی‌قیاس
هست هر بندی ز انگشت تو بحری بیکنار

مرکب و ملک شریعت را سوار چابکی
از تو چابکتر نباشد این دو مرکب را سوار

با زبان گوهرافشانت چرا باید همی
رنج غوصان گوهرجوی در قعر بحار

گر عیار زر ز صراف و محک پیدا شود
هر کجا نو ته است دستکه در بلا و دور دیار

آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محک
زر الفاظ و معانی را پدید آمد عیار

روی دولت تازه باشد روی دین آراسته
تا بود کلک مبارک در میانت مشکبار

باز اقبال است و بر سیم دشمن هر ساعتی
ور بنان فتح تو بارد از منقار قار

لیکن آن کاری که از منقار او بارد همی
قیمتی تر باشد از یاقوت و در شاهوار

سرنگون است او و دارد دوستان را سرفراز
مشکبار است او و دارد دشمنان را کار

تو بخلق مصطفائی او بشکل خیزران
تو بعلم مرتضائی او بشکل ذوالفقار

ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو
طبع من طوطی از آن شد شعر من شعری شعار

بر

نیست پیش دیگران گردون از آن سر بر کند
وین نشان من بماند تا قیامت یادگار

تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت
تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار

باد با رای شریفت هفت سیاره قرین
باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار

بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد
پاسبان اقبال بهتر چون دل باشد حصار

پشت اسلامی همیشه گرد کارت باد پشت
یار انصافی همیشه شهریارت باد یار

ناصرت منصور و دالا حاسدت مقهور و پست
دوستت شاد و گرامی دشمنت غمخوار و خوار

هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر
از گلستان باغ نخواهد گلی دگر

زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع
اندر لطافت از همه گلها بدیع تر

چون گل شود شکفته بروزی و پژمرد
وین گل علی الدوام بود آبدار و تر

گل را کنند با شکر آمیخته بقصد
وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر

گل را کنند خوار و برو بر نهند پای
وین گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
وین گل بنور هست به از شمس و از قمر

هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت
بوی از عبیر و عنبر و دیبای شوشتر

از سیم ناب بیخش و از عود خام شاخ
از آفتاب برگش و از ماهتاب بر

بر طرف او همه شبه العل در میان
در زیر او همه سمن و مشک بر زبر

بر چهن او ز سنبل مشکین دلفریب
گلزار او ز مجلس دستور دادگر

عادل نظام ملک زمین سرور زمان
عالم قوام دین هدی سید بشر

شایسته بو المحاسن کاحسان او سزد
در روضه معالی عالی یکی شجر

هرگز چنان شجر نبود در همه جهان
کاثار شکر و مدح بود سایه و ثمر

وز شرف و عز صدر وزارت بدو سپرد
سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر

گر حکم او بسان رخی شود دلبند   هیلش بود بجا درو رخش با خبر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب   گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم   وز عدل اگر شده است عمر در جهان سمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک   الفاظ او چو گوهر پاک است سربسر
گوئی مگر تصرف او در ممتحنه ند   اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد   وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
تا پیش حق و یا عدلش سپر بود   فضل خدای عرش بود پیش او سپر
با عدل او عجب نبود گر بدشت و کوه   آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان   آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از نظر همیشه نظر سوی درگهش   یکدم زمان همی نفسد گسلد نفر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را   از طبع و از دماغ برفتست شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را   در دست و دستگاه فزودست زور و زر
از بوی دوستیش بیارد همی روان   وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
نار بست کین او که معادیش را همی   دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه سفر بری گردد و دیر باز   هرگز امید نیست که باز آید از سفر
او در استای و قصه دور فلک بگوی   او را برست و غصه کار جهان مخور
گو ساکن است اگرچه فلک است پیر را   گو کامل است اگرچه جهان است مختصر
ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان   وی زیر حکم ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست   مشرق پر از عجایب مغرب پر از عبیر گهر
تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید   دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک تو برزنگاریده روی روز   اندر جهان نبود شب فتنه را سحر

شاه جهان بملک سلیمان دیگر است   در ملک و در علم توئی آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان زیاد دست   از دستبرد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد   واب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان   وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان   مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطر کند و ترا گشت نیکخواه   فرزانه وار خویشتن افکند در خطر
در بیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند   بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر
هرگز ز فر همی نگشاید ز نقش تو   دست فلک همی کندش خاک در زفر
نام ترا سزد که هنر آفرین کند   گز نام تو نگاشته شد نامه هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند   گز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود چو تو خلف حشمت سلف   عالی بود چو تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مراد او را توئی خلف   نازنده آن پدر که مراد او را توئی پسر
با همت تو چرخ بسیط است چون ثری   با خاطر تو بحر محیط است چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازو شکیب   خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
گر حاجب تو پوشد سکار را زره   در چاوش تو بندد پرخاش را کمر
آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا   وین رنگ را به تیغ فرو آرد از کمر
تا هفت را همیشه مبراست در بروج   تا هفت را همیشه مدار است بر مدر
شش چیز باد بهر تو همواره زین دو هفت   اقبال و عز و دولت و جاه و جلال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز   وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا   دایم نهاده گوش برآواز تو قدر
گوشی که نز جان سخن تو کند سماع   چشمی که نز دل بوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور / از نایبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / وز روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار
یعنی دو روزگار زبان را بتهنیت / چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
سعد علی عیسی آن صاحبی که هست / بر آسمان سعد علو شمس افتخار
تا او بفر دولت شاهنشه ایزدی / بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقت در سیر / افلاک را مصالح ملک است در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود / امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستار شد این جایگاه را / او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم عقل را بعنایت کند قریر / تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه / این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بخت است یار او / زیبد که اختیار بود مرد اختیار
مجبور را ز دست دشمن و مختار از دست دوست / در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون صدر هست از وزرا بردبار حیث / چون شاه سنجر از ملکان هست کامکار
کاین هر دو در الطلوع پرستش همی کنند / شاهان کامگار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه / تا گرد خدای اوست [illegible]
صدریست حق پذیر و وزیریست حق گزار / حریت حق شناس و کریمیت حق گذار
در باغ دین و ملک چو نونیک درختیست / کاز دولتیست برگش و از نصرت است بار
افروخته بدولت او صحن بوستان / آراسته بخت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال / دریای بخشش و کرم اوست بی کنار

در دوستی اوست سبب رنج و راحت است / کاز مهر و طبع کرد غمگین و شادخوار
دین است کفر عهد و خلافش ز بهر آنکه / هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر که که از سیاست بدین کرد از کرم / آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین / دارد جواهر جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی / ای کلک حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد آنکه تویی مفخر نژاد / فرخ تبار آنکه تویی سید تبار
در راه حشمت تو ندیده است کس نشیب / بر روی دولت تو ندیده است کس غبار
جرم قمر شده است ز امر تو تیره رو / قطب فلک شده است ز حزم تو استوار
گر شعلهٔ ز کینهٔ تو بر فتد بآب / ور قطرهٔ ز خامهٔ تو برکشد تبار
گردد شرار نار از این قطره چون سرشک / گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا بهیب و خشم / دنبال برزند بزمین شیر مرغزار
دندان بر سخاوت تو بر سخای ابر / طناز وار خنده زند کبک کوهسار
گر ابر در بهار چمن را کند چو آن / هرگز چو جود او بتو و ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام / وان قطره بار باشد و این هست بدره بار
بیشی ز معطیان دگر است از عطای او / اندیشهٔ محاسب از اندازهٔ شمار
پشت شریعتی و ترا کرد کردگار پشت / یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر خرد دشمنیت خورد ذره متصل / زان خرد در سرش نبود ذرهٔ خمار
گردد ز مهر مست و بود هوش او بجان / پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل / چون بنگرد بروی تو مظلوم زینهار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو / گویی که از بخور برآید همی بخار
در مدیح را تو گذاری همی بها / ز علوم را توشناسی همی عیار

بازیست همت تو که منقار و مخلبش
سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار

اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد
شعری که یابد از لقب و نام تو شعار

ای بسته از مدایح تو دست طبع من
بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار

این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت
در و گهر است تا ابد الدهر یادگار

گر نظم گوهر است نثار تو از خدم
نظم سخن به است ز مدح تو نثار

کان نظم را سپهر بهم بگسلد همی
وین نظم را بدارد تا حشر پایدار

تا هر یکی گروه ز نیک اختریست فخر
تا قسم یک گروه ز بی دولتیست عار

بادند دوستانت به نیک اختری مشیر
بادند دشمنانت به بی دولتی مشار

پاینده باد عمر تو از فضل مستعان
هر چند هست عمر همه خلق مستعار

تا میدهد ایزدی ز نوایب ترا پناه
اقبال حنده‌ی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و سروران
از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

زیباتر و بدیع‌تر امروز نوروزی
فرخ‌تر و خجسته‌تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه تیر شهریار
و آن روز کار تیره که بر من گذشت پار

گر پار روزگار من از تیره تیره بود
امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ حال من
رستم به دولت شرف دین کردگار

تاج الکفات فخر معالی وجیه ملک
زین دول رضی ملوک و سر تبار

بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست
طاهر ز سهو زلت و خالی ز عیب و عار

سعد علی که سعد علا بهره یافتست
از دولت مساعد و از بخت سازگار

او را بجود و برحمت کن ز بهر آنکه
بحر است روز بخشش و بدر است روز بار

نی نی که بحر دارد از جود مسترق
نی نی که بدر دارد از نور مستعار

در عهد خسروان عراق از دیار خویش
هرگز چو تو کریم نیامد بدین دیار

گردون نزاد مهتر از او هیچ حق‌شناس
گیتی ندید مهتر از او هیچ حق‌گزار

هم در سخن ممیز و اسم در سخا تمام
هم در کرم موفق و اسم بر هنر سوار

ارزاق خلق را بروات دهد مدد
زان کلک مشکبار بروزی هزار بار

لطف خدای داد گر ارزاق خلق را
گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار

گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف
او را همه کواکب علوی بود شرار

در بحث او بصورت جسمانیان شود
مشرق بود بهیئت و مغرب بود یسار

خالق همیشه است بهر کار یار او
زیرا که هست در کرم او ز خلق یار

هرگز نبود بر کف او از حسد شراب
هرگز نبود در سر او از ندم خمار

از چوب آن درخت که کشتند سعد و نحس
او را رسید تخت و عدو را رسید دار

بر شد بخار طبع لطیفش بآسمان
تا ساق عرش بوی بخور است از آن بخار

ای فخر عالم و اقبال و منزلت
وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
همواره زان چهار رهینند این چهار

عزت دوام دولت و عدلت بقای ملک
عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار

گر صنعت بهار جهان را کند جوان
نادرتر است صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت و نقشهای خویش
بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تست فایده ملک را دلیل
توفیق تست قاعده شرع را مدار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل
گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود فلک ز محاق خسوف ماه
گر ماه را بر تو فرستد بزینهار

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را
باز شکار گیر نگیرد همی شکار

از حشمت تو داغ ستورت را همی
در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی ز نجم پدید آید از حجر / لولو همی برنج پدید آید از بحار
سازد ز خشم زخم توان سنگ را پناه / گیرد ز شرم لفظ تو این ابر احصار
گر نیست چون صدف قلم درفشان تو / از بهر چیست در دهنش در شهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف / جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آن کاو همی شناسد ماه و ستاره را / آزادگیت را نشناسد همی شمار
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را / خورشید روشن است و هوا صافی از غبار
در مرتبت مریدی و در مرتبت مراد / در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب / هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
دارد یقین سر براسیم ما وحت / برد و سلام هست اگر بگذرد بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود / یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار
آن سال در گذشت و بعز تو یافتم / در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار خطا رفت در شم / جان را خطر نبود با قبال شهریار
ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند / بر سوک بنده بنده و آزاد سوگوار
بهتر شدم که بود دران حادثه مرا / تایید تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمار من نهان / وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دارم نثار در سخن و در رضا دهی / بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر / تا بر زمین بیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش / چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نگاشته در نامه ازل / کردار تو علم شده بر جامه وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای / بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطانان گیتی شهریار است اختیار / فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین / درخور صاحبقرانی کاردان کامگار
صاحب دنیا بصدر مهر نظام الدین سزد / چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد تا تایید الهی ره نمود / تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان / داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در ایوان که از انصاف او / خیر و رحمت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست / چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام رسم او شد کار گیتی بر نظام / وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت / سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان / سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست / شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی / فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر / یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت / خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان / آسمان مرکب شود چون بخت او باشد سوار
روی هامون را ز بهر جود او زرین کند / چون بر آید بامدادان آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران / چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
در صدف دریا بنور رای او سازد همی / از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر / بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال / بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
مهتران را از حوادث هست توفیقش پناه / کهتران را از نوایب هست در کامش حصار

چیست آن آبی که زو یابد موافق آبرو — چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار
تا بباغ آمد گل اقبال او در باغ ملک — هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار
خار کی باشد عجب در دیدهٔ بدخواه او — چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان — مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش حزم و عزم او — زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی تنگ آید از احسان تو — سیمها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش در یمین — چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع — فرع باشد مختل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند — گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی کز جود او یابد به نعم استحکام بر — زایری کز عدل او یابد به نظر استحکام بار
آن شود همچون خلیل از یاد او آتش نشین — وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار دوزخ عفو او سازد سرشک — وز سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد کز جاه او یابد کلاه — شعر بر شعری رود کز نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان — من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام — ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود — روشنائی گسترانَد بر بلاد و بر دیار
پیش ازین هرچه از مکارم بود در گیتی نهان — گرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
سنگ خوار و گوهر افشان هست کلک اندر کفت — چون بود گوهر فشان کلکی که باشد سنگخوار
گاه مهر و گاه کین از نقش او شوند — دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی پر هست و زو نامه همی پرد چو مرغ — مار بی جانست و زو دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تویی معجز نباشد آن قلم — جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار

شاید

ش و گیتی را اکنون برست جای اعتماد — در چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام — در چه هست اسباب دنیا آدمی را استعار
از شراب خدمت تو هر که هست خرم است — این است از آفت بیعقل و پر رنج خمار
و آنکه از اقبال تو امید وارد یک نظر — گردد اندیشش روا بی وعده و بی انتظار
هیچکس دُرّ نثارا چون تو نگذارد بها — هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را — بر مثال لعبت سیمین بر دو سیمین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین — ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری آرد از زر و گهر — او ز معنی نثار او نباشد پایدار
من ز را اکنون نثار پایدار آورده ام — بر لب ما چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز مهر بی نیازی و برای بی غمی — کیمیای نعمت دست دی عقار است و عقار
ماهرویان طراز و مشک مویان ختن — پیش تو از کلام خدمت صف کشیده بر قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر — آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ — جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار
در کنون هریکی را در میان لاله برگ — مشک سارا هریکی را برکران لاله زار
روز رزم و روز بزم از سهم جشن دهر یکی — در نکو دشت قیامت بزمگه دار القرار
تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی — تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار
باد فرمان تو اندر شرق و مغرب یکی — زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هرکجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان — هرکجا عزم تو باشد دهر بر تو سازگار
احکام شریعت عصمت یزدان پشت — و مدار اسباب وزارت دولت سلطان شهریار

شمس ملوک عالم شهزادهٔ مظفر — مهر ستوده خصلت شه گزیده اختر

یکروز در صبوحی بنشست خرم و شاد / آزاد وار و زیبا فرزانه وار در خور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق / با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور وفاش در دل مهر سخاش بر کف / جام بقاش بر لب تاج رضاش در سر
من چون شنودم از دور آواز مطربانش / وان شادباش کهتر وان نوش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت / در وقت بازگشتن با آستین پر زر
زرتی همه مجرد همچون گل مورد / شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص که نامش چون گنجهای قارون / صافی که کدارش چون صرّ بهای جعفر
چون گستریدم آن زر بر نطع بر دوا قم / شد نطع چون سپهری پر کوهر منور
یا همچو زیر گاهی پر شمعهای رخشان / یا همچو لاله زاری پر لالهای احمر
در صره کردم آن را وانگه بشکر جودش / برداشتم قلم را کردم بر شته گوهر
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان جاری / در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
آزاده که طبعش هست از هنر مرکب / شهزاده که ذاتش هست از خرد مصور
اسلاف را بنامش جاه است تا بآدم / اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
شاخ بلندبختی از دولتش کشد نم / تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی سگالد تا بر کف و سر او / از ماه جام سازد از آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر / ای روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا / بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم / وز تست شاد و خرم چون از علی پیمبر
مانند تو که باشد تا شاه سرا تو باشی / داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
شه هر ندیم دارد این قدر و جاه و حشمت / هر خانه بیت کعبه هر چشمه نیست کوثر
کس در سخن نیابد اندازه مدحیت / کس را وقوف نبود بر گنبد مدور

من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم / بر من گشاد یزدان از ناز نیکویی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بیحد / وز همت تو دیدم انعامهای بی مر
شرح فضایلت را کردم طراز دیوان / نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
شد نکتهای لفظم در مدح تو چو لؤلؤ / شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل / تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و باد و آذرست طبع گیتی / تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

خجسته این باغ خرم وین همایون روزگار / مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شهریاری جان فزا و روزگار دلگشا / ایمنت زیبا شهریار و ایمنت زیبا روزگار
شاه خورشیدست و تختش چون سپهر هفتمین / شاه رضوان است باغش چون بهشت روزگار
جبرئیل از جنت آوردست گویی این عجب / هر نشیبش را نبات و هر درختش را ثمار
راست گویی روی حور است و قد نیکوان / هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چرا / باد او عنبر فشان و شاخ او کافوربار
خرم است آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست / یمن دارد بر یمین و سیر دارد بر یسار
همچنانکه او جهاندارست از ملوک شرق و غرب / روزگار او ز ایام ملوک اختیار
نوبهار و مهرگان در سال یکبارست و بس / شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که از تدبیر او / بند شاهی محکم است و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب گردون نباشد هر دورا / بی رضای او مسیر و بی مراد او مدار
افعی رخنه وان باشد بدنیا و بدین / که ز شرق آرد مسیر و که ز غرب آرد نگار
هر که با فرمان و پیمانش [illegible] سرکشی / بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار
ای جهانداری که هستی قبله هر تاجور / وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار

در جهانداری توئی بر هر چه خواهی کامران | در شهنشاهی توئی بر هر که خواهی کامکار
همت تو نام گیران دولت کرد ننگ | دولت تو فخر بدخواهان ملت کرد عار
مهر تو گوئی که نیسانست کاز ریحان ابش | دل کند خوشبوی بر رخ بشکفاند لاله زار
امر تو گوئی که ایمانست کاز ارباب عقل | هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
خشم تو گوئی که خذلانست کز اعدای ملک | هر کرا دریابد آتش زود گردد خاکسار
تا بود گردون گردان هفت سیارات هفت | تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و بخت و تخت | اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

ز عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر | همیون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جلال دولت عالی شهنشاه رهی پرور | جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
چو تو سلطان نبوده است و نخواهد بود تا محشر | پناه گوهر آدم معزالدین پیغمبر
ز توران تا در ایران برادوست هر لشکر | ز مشرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسمست و اعراض وجود شاه چون جوهر | زمین بحر است و کشتی عدل شاه چون لنگر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر | که سلطان بندگان دارد چو نوشروان و اسکندر
کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمة داور | کر دیده العجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر
یکی باغست مهر شاه و عمر دشمنانش بر | یکی مرغیست تیر شاه و مرگ دشمنانش پر
دل آتش شود شادان که دارد مهر او در بر | تن آتش شود پیچان که دارد کین او در سر
بدست او که دارد بر تیغ آسمان بنگر | ای بخشد جهان یکسان ای گیرد جهان یکسر
بتیغ دست خنجر ور دو ابر تا عجب منظر | یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
اگر یک نوبت دیگر کند لشکر بروم اندر | ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه بر دارد براندازد ز بت بتگر | ز قیصر جان برد در هیجان ز هیجان سر برد قیصر

چنین رای توان روشن کجا دولت بود رهبر | چنین رای توان کردن کرا ایزد بود یاور
مرا او فر فلک دادست و وصف شاه چون اختر | مرا خاطر صدف دادست و مدح شاه چون گوهر
چو دارد فر و خاطر ز وصف و مدح او زیور | بر آید لولو از خاطر بتابد گوهر از دفتر
همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر | همیشه تا که از تاثیر گردونست نفع و ضر
بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر | دلش دایم بشادی سرش زیبنده افسر
همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان پرور | یکی چون روح بالیده یکی چون دیده اندر خور
یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر | یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

گر نگشتی سر ز برم ای پسر | عمر بردم با تو دی بسر
دلبری پای تو از دام من | دست من دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری نشان | بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن | غالیه را چند کنی بر قمر
بر رخت از زنگ سیاه آورند | سر بسر افسون کرد ... بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس | کرده زبان در دهن ... کر
مردم درویش تو اگر شود | چون رسیدش دست بسیم و بزر
گشت بزرین رخ و سیمین سرشک | عاشق درویش تو در و بشتر
ای جگرم خسته به تیر مژه | کرد خم زلف دلم را سپر
گر بندی در خم زلفت دلم | کوفته و خسته شدی چون جگر
من چه بگویم که هر آرم ز خشم | تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ز ناوک شکر از من دریغ | هست دریغ از تو مرا صد کهر
خون دل از دیده کشادی مرا | تا که به چه داد بستی کمر

داد من از تو نستانند بحق — جز شهنشاه ملک شه دادگر
خواجه ابوسعد محمد که هست — صدر فلک همت خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تنش — از کرم و از خرد و از هنر
در همه عیشش نیابی نظیر — گر کنی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او — رشک برد هر نفسی پا به سر
وز قبل دیدن دیدار او — گوش و زبان را حسد است از بصر
ای کرمت بحری زرین بخار — ای قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو در است و معانی صدف — رای تو جان است و معانی صور
باغ ادب را سخن تست بار — تخم صدف [سخا] را کرم تست بر
روشنی از سر تو دارد ملک — زیرکی از بر تو دارد بشر
هرچه تو بپسندی باشد بها — هرچه تو بپسندی باشد هدر
در بزرگی تو که هر سروری — پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر گوهری — پیش تو باشد ز شمار شمر
دوبکر از مهر تو جوید نشان — جور کر از کین تو یابد حشر [خبر]
آن ز سفر آید سوی جنان — این ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کو گرفت — ملک ز انطاکیه تا کاشغر
گرد برآورد بدو تا ختن — دولتش از خاور و از باختر
در کف او تیغ کلید قضاست — در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو در صنعت شگفته بدیع — از شبه منقارش و از سیم بر
گفتن او مشکل و رفتن نگون — خوردن او عنبر و زادن درر
زرد و بهر روضه اجلال او — خشک و از او گلبن اقبال تر

از سخن آگاه و ندانند سخن — وز فکر آگاه و ندارد فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب — شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میان است ولیکن ز خیر — بر همه آفاق گشاده است در
بار خدایا بره شاعری — هست مرا دولت او راهبر
خاطر من پر سخن مدح تست — نکته بر و برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم از شاعری — مدح تو بیش است ز برگ شجر
دو فرم از مدح تو آکنده شد — کیسه تهی گشت ز خرج سفر
تا که گیتی ظفر است از مدد — تا که نجاه طرب است از ظفر
از طرب باد مدد بر مدد — وز ظفرت باد نفر بر نفر

دوش شب کوئی که یکجا بیست کرد یک بهار اندر — و یا زلفین مشکین است کرد در دی یار اندر
از آن کوته بود نقش آن روی نگارینش — که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قندلب کو را بود در جعد سیصد چین — چو او یک بت نه بیند کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل خیره — بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر
خمار چشم او ناهست زیر غمزه جادو — شکنج زلف او ناهست گرد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو دو زلف پرشکن در دل — بود هوشم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر
سرشکم در شمار آید مگر با حلقه زلفش — گر آید قطره باران بتفصیل شمار اندر
نگار اینا میان بندد بجد نیت زهر پیشم — اگر گیرم ترا روزی بآغوش کنار اندر
اگر این نکردم من بجای خویشتن از تو — بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
امیر عالم و عادل عمر والا خردمندی — که بینا بینت عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اسفندیار آید بر جیبت باز در عصرش — زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر

کتابخانه آستان قدس

دگر چون دست او باشد بکار جملهٔ عالم / همه دُرّ ثمین باشد با مواج بحار اندر
بدو جشن افتخار آرند میران جهان یکسر / مگر جانست مدح او بجسم افتخار اندر
پلنگان نه همین اندر جبال از وی هراسانند / همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
زبان‌ها را بماند به تیغش تیغ زهرآگین / گزو زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار اخلاق خلایق را / همه پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را / کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر
تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم / که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولت را / ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر
همی تابد دو نحس از چرخ چون بهرام و چون کیوان / ترا هردو مرکب شد برمح و ذوالفقار اندر
یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر / یکی با دشمنت دایم بجنگ و کارزار اندر
چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم / چهار از بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر
خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی / منم شیرین سخن گستر میان آن شکار اندر
هر آن گاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم / کنم سحر و خرد مضمر بدرّ شاهوار اندر
ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده / عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
همیشه تا بغزا اندر بود هر ملک پاینده / بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

تا که از جم یادگارست این همایون روزگار / این جهان هرگز مبادا زشه عالم یادگار
باد میمون و مبارک صدهزاران جشن جم / بر خداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار
سایهٔ یزدان ملک سلطان که از تأیید بخت / پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
همتش کرده است نار نیکخواهان را چو نور / رفعتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
پادشاهی را کند رای بلندش زیب و فر / پادشاهان را بعدل تمامش زینهار

گر نه خورشید است و رضوان است درگاهی چرا / روز زین گردون بنا و است جهان فردوس وار
خلق را آسایش خلد و نهیب محشر است / بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
تیغ گوهردار او از آسمان آمد که مر / زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار
دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی / دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
قاف تا قاف جهان زاد او رهست و پادشاه / شرق تا غرب زمین را خسرو است و شهریار
زان همایون تر نباشد ملک را صاحبقران / زو مبارک تر نباشد خلق را پروردگار
شهریارا برخور و شادی کن و رامش فزای / زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار
عالم از عدل تو همچون نوبهاران بشکفد / روزگار تو همه خرم سبز چون نوبهار
وقت آن آمد که فرمائی کشیدن باده را / تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار
چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان / قامت دلبر شماری سرو را در جویبار
بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست / در بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نوروز است و هر بنده نثار آرد همی / بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار
تا شمار است و قیاس از آسمان و آفتاب / ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی شمار
باش طالع ور هش پیروزی و نیک اختری / همچنین نوروز صد نوروز دیگر برگذار
شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست / شاد باش و شاه باش و کام جوی و می گسار

هر جهانداری که باشد رای و سوی نگار / دوربین و نیک دان باشد چو پیش آید بکار
هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر / هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن / هم برزم اندر شجاعت هم ببزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه / هم تواند داشت دشمن را که در کارزار
هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران / هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامگار

گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده دست / گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
گاه غرم از تیغ او گیرد بغار اندر پناه / گاه رنگ از تیر او سازد بسنگ اندر حصار
زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب / مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال / ور بر اندازد سوی خصمی خشکی انگارد بحار
در شکار است از هنرها او خدای دو جهان / زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک / شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار
شهریار عالم و عادل که در دنیا و دین / چشم گیتی زو مبارکتر نبیند شهریار
چون بکار مهر دینار و درم شد نام او / گشت مهر او بر جان جباران نگار
ملک را عدلش بساطی ساخته است از ایمنی / گسترید است آن بساط از قیروان تا قندهار
عزم او را استواری کرد گردون لاجرم / بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
چرخ نتواند گشودن جز بشکر او زبان / تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس / فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار
کی شناسند آنچه او با خلق کرد از نیکوئی / کی شمارند آنچه یزدان کرد با او کردگار
خسروا هر چه شهنشاهی است بر روی زمین / هست بر گردون گردان اختران را اختیار
نامداران را بجای درگهت خدمت هم / تاجداران را بنعل مرکبت افتخار
دیده ام گردنکشان را پیش تو هنگام رزم / پشت خم گردیدگان را پیش تو هنگام بار
تو ببغدادی و در روم از هجوم لشکرت / هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
کوس پندارند چون آید بگوش بانگ رعد / تا ظن دهند چون برخیزد از صحرا غبار
زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق / تیغ گیری و بر آری از سر دشمن دمار
آنکه میگوید بلندم گردد از گرز تو پست / وانکه میگوید عزیزم گردد از تیغ تو خوار
تا جهان را خاک و باد و آتش و آبست طبع / تا نشانکن باشد در جهان زین هر چهار

تو بنعل بادپایان خاک بر دشمن فشان / وآتش اندر جان اعدا زن به تیغ آبدار
رایت منصور و تیغت برد ملکت مستقیم / دولت پیروز و بخت نیک و طبعت شادخوار
در مسلمانی باقبال خلیفت را ثبات / در جهانبانی بانصافت شریعت را شعار

عشق آن سنگین دل سیمین بر و زرین کمر / رنگ من برد و سرشکم سیم کرد و روی زر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک / او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر
گر ندیدستی ز لولو قفل بر یاقوت سرخ / ور ندیدی شب شده زنجیر بر طرف قمر
نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم / نیک بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش / رنگ و بوی و طعم هر سه برد از جان جگر
گر بسوزد زلف و بگدازد لبش دارم شگفت / زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من / هیچ تی رفته است گوئی هر دو را با یکدگر
چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان / زلف او طراره است لیکن چشم من زو طرفه‌تر
زلف او شمشاد تر پرون کشیدست از سمن / چشم من ز آتش بر آوردست مروارید تر
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش / باز گرداند همی ارواح را سوی صور
هر که پسندد روز بخشیدن مبارک دست او / بحر زین موج پسندد ابر یا قوتی مطر
از طواف و بوسه نام آوران روزگار / درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر
هر که باشد زیردست او نهد بر چرخ پای / ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
ای پسندیده چو بخت ای ستوده چون خرد / ای گرانمایه چو سنگی ای گرامی چون هنر
ای فلک وار از فتوحت دفترها پر نجوم / ای صدف وار از مدیحت خاطرها پر درر

آسمانت بنده باد و آفتابت زیردست / روزگارت رام باد و کردگارت راهبر

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر — کاز مهر او نتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار — بر اسم شکست خورد سر زلف آن پسر
هرگز ندیده‌اند و نه بینند در جهان — از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش مشک — بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش شعبدیست که پیش قمر همی — بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هرچند پرده قمر از ابر دیده‌ام — نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
موم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن — کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
نازاد و بد بدیدم شد موی من چو سیم — تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا ترست — بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر
هم ترک حورزادی و هم حور سرو قد — هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر
پیدا مگر مباش که فردا کنم نفیر — از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین ملوک صدر وزیران قوام دین — بو القاسم آفتاب کرم قبله هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب — بدری که نام اوست رسیده بجر و بر
گر ذات عقل از لطافت بود بدن — در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقالات او روان — باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
در شیب تازیانه و در نوک کلک او — هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو ماهیند — از ذو الفقار حیدر و از دره عمر
مانند امن و عافیت اخلاص و مهر او — زیرا کزین دو چیز مهیاست خوب و خور
مانند چرخ اول و رابع دل و کفش — کاندر میان هر دو مهیاست کام و کر
گر کارها روان ز حصت و قدر بود — در شاخ کلک او بعقب ماند و قدر
گر خصم او ز حذر تواند شکفت هیث — بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هرچند پرده قمر از ابر دیده‌ام — نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
هرچند مهتری بود آزاده و کریم — باد او بمهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه جمله مرغان بود عقاب — سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل — وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق — هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون چنان — هرچند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق خراسان دو خسروند — آن شهریار خاور و این شاه باختر
وزرای واز کفایت تو هر دو شاه کرند — آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد — محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد مهد بجد تو حاصل است — چون هر دو حاصلست چه باید همی دگر
زین عهد محکمست بهر کشوری نشان — زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر
زین عهد و مهد را بسعادت بود نثار — از چرخ ما ستاره و از بحرها گذر
کار عهد و شغل ولی عهد پادشاه — از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام آوران بدرگهت از بهر تهنیت — دایم همی رسند نفر از پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل — بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر
از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب — وز خامه تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل ز امن تو صافی شود ز شور — بسیار سر ز مهر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت — کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح — در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای کعبه شکر تو همه آزادگان بجان — ای کرده مدح تو همه فرزانگان زبر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست — چونانکه دیده را نبود چاره از نظر

درروح من زدوستی تست تازگی … چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا … گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
وردر عنایت تو بود غایت کمال … کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
تا درج را غرر بود از نکتهای خوب … تا درج را ز قطرهٔ باران بود درر
درج محمدت درر از سیرت تو باد … در درج مدح باد از اوصاف تو غرر
فرخنده هفت چرخ تو دایم گشاده باد … طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار در
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار … تا کر زنیک عهدی تو عهد نامور

آن شمع چو شمعست که برنامه دو فر … دود ش همه مشکست و فروغش همه گوهر
آن ابر چه ابراست که بر سوسن و نسرین … بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازاست که باشد که پرواز … گیرندهٔ بی چنگل و پرندهٔ بی پر
وان شاخ چه شاخ است که در باغ کفایت … توفیق بود برگش و توفیر بود بر
وان تیر چه تیراست که بالای عدو را … دارد چو کمان خفته پیکان سفر
وان مار چه مار است که چون معجز موسی … ناچیز کند مثل خصمان فسون گر
وان مارهٔ زر چیست که مردان جهان را … بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر
وان ماهی بر خشک چه چیز است که دریا … هر دم زدن از قیر کند تارک او تر
گویی که شهاب است مقارن شده با ماه … وندر کف خورشید ز شب ساخته اختر
یا طرفه چراغیست که از نور دخانش … ایام مزین شد و اسلام منور
ناهست بخوارزم ز تقدیر وکیلی … تا فخر معالی کند ارزاق مقدر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی … بدری ز شرف شمس کفایت همه کشور
آن خواجه که سعد است و گزین است ظهیر است … در دولت و ملک و ملک و دین پیمبر

بوسعد که تا طالع او گشت پدیدار … مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورت … زیباست همه مخبر او در خور منظر
بادا همه ساله بران صورت و سیرت … بادا همه ساله بران منظر و مخبر
آن روز که ایام نداکرد که هر کز … کس را نشود چنبر افلاک بچنبر
با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش … چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل … خیرات و صلاتش طرف کنه و دفتر
کز آن طرف گنه یکی نقطه بکاهد … آن دفتر کامل شود ابتر ای بهتر
در ملک عجم کاردگر کارگذار آن … انده وفتن لعنت و مال است سراسر
از کارگذاریست که کارش ز کریمی … پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر پرش مرد خردمند … عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر
خلقش ز صبا بوی دهد در همه نوروز … از خار بدان بوی برآید گل احمر
وز همت او سایه برافتد به درختان … گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد … آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
در سوی کبوتر نگرد بخت بلندش … شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای بار خدایی که همی شکر تو گوید … شاهنشه خوارزم شه و خواجه و لشکر
آن شهر عقیم است کزو خواسته تو … زیرا که ازان شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی … گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خد مشک نفس تو و نقش قلم تست … بر چهره یا هی عطارد بد و پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب … ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بجهد دل … عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم … وی عزم تو در قدرت چون بازوی حیدر

جودی تو اگر جود توان دید مجسم	عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زان است که خورشید تغیر نپذیرد	کو هست همی چون دوات تو مدور
زانست که آفت نرسد قطب سما را	کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهر گستر تو خلق جهان را	شکر است چنان کز نی خوزستان شکر
مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند	هم خلق ز نوشکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برین است	جیحون روانست در آن چشمهٔ کوثر
گر کوثر و فردوس برین نسیه و غیبست	این هر دو ز عدل نظرت نقد شد ایدر
اقبال سپهر است در الفاظ تو مدغم	ارزاق جهان است در اقلام تو مضمر
درویش که بیند شب اقبال تو در خواب	او را کند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخن گوی	در خطبهٔ تحمید خطیبان سخن ور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی	گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم	از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
کاز کنگرهٔ خلد همی حور بهشتی	مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثناخر تویی از اهل معانی	وز اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی	مداح ثناگر به و ممدوح ثناخر
تا اختر سیار بدین گنبد دوار	هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و قبول است	تابنده و پاینده همی باد چو اختر
تا زنده همی باد بتو دین محمد	تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی	و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر
ای بروی تو جهان را همه فیروزی و فر	ای ز رای تو شهان را همه تایید و ظفر

همه عالم بدو دست تو سپرده است خدای	که بیکدست قضا نیست بدیگر دست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش	راست گویی که جهان چون صدفست و تو گهر
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام	از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر همت تو دولت و دین را مددست	که تویی شاه نکوهمت و فرخنده نظر
هست شهری و شهی گر نظر همت تو	نرسیده است بآن شهر و بآن شاه خبر
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است	کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو	همه کردند شها نامه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا	به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو و زیر حجر اند همه سال	ملک و دین را دو قبله است بغیر دو فر
لاجرم فخر نمایند گر بوسه دهند	ملکان پایهٔ تخت تو و حجاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا	لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ	هر که یک روز بدرگاه تو کرده است گذر
بندگان تو خداوند و هنرمند و اند	پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز بقای تو شدستند همه روز افزون	ز بقای تو شدستند همه نیک اختر
در حضور تو باین باغ گرفتست امروز	شرف الملک سزاوار شرف جاه و خطر
میزبانیست که از دل همی چاکر گشت	اینت زیبا رهی و اینت بآیین چاکر
هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد جان	هر زمانی ز قبول تو بیفرازد سر
گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کند	بهتر از جان و دل ایشاه چه چیز است دگر
تا که در اول مه ماه بود همچو کمان	تا که در نیمه مه ماه شود همچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد	بر همه مملکت روی زمین سر تا سر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش	ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر / حلقهای آن زره با سر زده در یکدگر

زلف او در اصل کوتاه است و هر روزی بقصد / از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر
ای عجب آن حلقها کز بهر آشوب و بلا / گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا / زلف او دل دزد شد پس خویشتن ببرید سر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم / ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر / مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر گرا او دی بود در دل ز رنج عاشقی / به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل / اینک آن رخسار و آن لب هم گلست و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان / هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالم است / وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد او را دولتش را آفریدست از کرم / دولت برنا تنش را پرورید است از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار / تا که او در دولت شاهی ببندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک / هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشته است با فرمان او گویی قضا / متصل گشته است با پیمان او گویی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است / نام تو هم خطبه و هم سکه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان / ایزد از روزی و پیروزی بر او بگشاد در
هر که برگردد ز عهد تو فقل این الحور / وانکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر
روزگار آن را همی گوید که حاشا لا تطع / آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر / با تو بادا این شانزده هم در حضر هم در سفر

ملکا این

ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام / عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر / بازآمده بحضرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفر نامهای تو / مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش آید از شمار فتوح گذشتگان / هر نامه کز فتوح تو خواهند مختصر
کردار تو معاینه بینند همی خرد / ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش قوی است ز تو چون سوی فرات / یک دست تو هست ز خاور بباختر
پستست دهر و همت عالیت سرفراز / زیر است چرخ و دولت باقیت بر زبر
گر حیث بی قضا و قدر نیکی و بدی / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت / در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزهند / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شدند / صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز / پر چشمت خاک همچو طبرخون معصفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک / وز آب دیده گونه بدگوی تست تر
آری هر آنکه کرد خلاف تو بگذرد / هم آب دیده باید و هم آتش جگر
ای دادگر شهی که ترا خواندن رواست / سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید ز اختران / مشهوری از خلایق و مختاری از بشر

از بهر خدمت تو بزد کرد غدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند تست بدور اندرون سپهر / نعل سمند تست بسیر اندرون قمر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست / دولت سمند تست سپه باید همی دگر
گر رفعت سپهر سپاهان خجسته بود / باز آمدت هست ز رفتن خجسته تر
یکچند در سفر ظفر انگیختن به تیغ / اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او / کز بوش گل سپر بود و کاکل سپر
کز جعد او بقصد خم اندر شود بخشم / کز زلف او دل طبیع مرا اندر زند سپه
نوشت در لب وی و نوش است در قدح / بستان قدح بر آن لب چون نوش نیش خور
نیکی ترا است عمر به بیشکی همی گذار / شادی ترا است روز بشادی همی شمر

دل بیقرار دارم ازان زلف بیقرار / سر پر خمار دارم ازان چشم پر خمار
داند نگار من که چنین است حال من / زان چشم پر خمار و ازان زلف بیقرار
ابر است تیره زلفش و نیز است خوش خطش / خرم چو شخص تازه بهاریست غمگسار
گر گوییش که زلف و خط تو عجب شده / گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
گویی خهد سیرت خم جعد آن صنم / گویی شعبدیست سر زلف آن نگار
کاز غالیه کشید یکی بر سهیل خط / وز مورچه نهاد یکی بر عقیق نار
ای گشته ارغوان تو نشت درا وطن / وی گشته پرنیان تو پولاد در حصار
گویی ز بهر فتنه عشاق گشته اند / پولاد تو نهفته و نشاد است آشکار
در تیغ آبدار ترا زیر لاله برگ / شکیبت تابدار ترا گرد لاله زار
تا بست در دل من و تب درد و چشم / زان مشک تابدار و ازان در آبدار
در خدمتت روشنی ماه آسمان / در قد تست راستی سرو جویبار

ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است / سرو جویبار تو میدان شهریار
والا جلال دولت زیبا معز دین / شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهی که هست سیرت کردارهای او / فهرست پادشاهی و قانون افتخار
در بخت او همی نرسد گردش فلک / گویی فلک سپهر ده شد و بخت او سوار
گر بین دیر خواهی او را ببین که هست / هم بین برمنیش و اسم تیر بر یسار
شاهی بزرگوار و ستوده است همچو او / کردار او ستوده و همتش بزرگوار
ای یادگار جد شاهان باستان / هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان ها ولند همی اختیار دهر / دیروز اختیار ترا کرد اختیار
دیدار جانفزای تو بی نار هست نور / شمشیر جانگزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو جنت خلد است روز بزم / بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان / وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست / دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
رفتی ز دور مملکت خویش ناگهان / باز آمدی بظفر و بپیروزی و کامگار
امسال یکهزار شمردیم فتح تو / ار جو که بشمریم دگر سال ده هزار
فردا هنوز نامده و خرم گذشت دی / امروز روز تست بشادی همی گذار
بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

تهنیت گوید شاه زا جشن نامور / جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
سایه یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
آن شهنشاهی که هست او بیفزودست فخر / آن جهانداری که دولت زو پذیرفتست فر

آنکه شیران ژیان در دام او دارند پای	وانکه شاهان جهان بر خط او دارند سر
یک تن است او وز هزاران تن فزون دارد خرد	یک شه است او وز هزاران شه فزون دارد هنر
چون بخوانی نامه‌اش در جسم بفزاید روان	چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هر چه بنگاری همه پست است قدر او بلند	هر چه بشناسی همه زیر است بخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا	با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن کجا خواهد دهان تا پیش او بوسد زمین	وان دگر خواهد میان تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان	وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب	ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
ای خداوندی که با حکم تو بر روی زمین	دم نیارد زد هر آنکو عاقلست و جانور
همچو خورشید از کواکب نامداری از ملوک	همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل بی کردار تو ننمود و ننماید شرف	ملک بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو مانند صبحی کش سعادت است بار	کین تو مانند نجمی کش نحوست است بر
هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش	کینه ور گردند چشم و گوش او بر یکدگر
گوش او خواهد که گردد چشم او فی الحال کور	چشم او خواهد که گردد گوش او در وقت کر
فتحهایی کز تو اندر یکسفر حاصل شده است	از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروان را گر ز وصف و شرح آن باید نشان	وصف آن در خاور است و شرح آن در باختر
گرد گردت رسید از کاشغر تا قیروان	شور شیرت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبار است هر ساعت نفیر	دوستانت را ز اقبال است هر لحظه نفر
هست جود تو بکار از خلق عالم یک بیک	هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر
گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی	پس تو داری عمر جاویدان سخن شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب	گاه چون زرین کمان و گاه چون زرین (سیمین) سپر

ملک تو چون گنج تو آگنده باد از سیم و زر	اشک روی دشمنانت باد همچون سیم و زر
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و زمهرگان	روزهای دیگر و فرخ تر و فرخنده تر

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور	روزی حرکت کرد سوی شهر نشابور
فرمان تو مالک شد و شاهان همه مملوک	شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار	گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر	بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور
ای جسم هنر را شده پیروزی تو جان	وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
جیش تو ببلخست و تو در مرز خراسان	جوش تو بهندست و تو در شهر نشابور
سهم تو نهاده است قدم بر سر جیپال	عزم تو فگنده است فزع در دل فغفور
چیره است سر تیغ تو بر تارک اعدا	چونانکه بر اطراف عرب خنجر شاپور
توران ز نیاکان تو میراث رسیده است	در جستن میراث بود تیغ تو معذور
زودا که شود روز ز نکهت همچو قیامت	کوس تو و کرنای تو چون دمزدن صور
زودا که غبار سم اسبان تو گردد	ملکی که ازو مشک همی خیزد و کافور
هستند بفر تو غلامان تو پیروز	هستند بفر تو سواران تو منصور
شیرند گه رزم و گه بزم همه غزال	دیوند گه جنگ و گه صلح همه حور
بر درگهت از بس که طواف ملکان است	شد درگه معمور تو چون خانه معمور
گیتی همه شهر است و بهین شهر تو داری	شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
این چاکر مخلص که ترا هست درین شهر	هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم	می نوش درین باغ و درین بزم و درین سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا	بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور

اندر دهن قمریکان ساخته بربط
وندر گلوی فاختگان ساخته طنبور

خوش بوی بنفشه است بباغ اندر گرش
چون زلف بهم در شده و دیده مخمور

هرچند ترا روی سوی رزم و نبرد است
آخر نبرد از بزم و دل و طبع تو مسرور

آراسته بزم تو پر از بچه حور است
از بچه حور ابستان بچه انگور

تا ملک جهان هست جهاندار تو بادی
نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

شاهی بتو نازنده و تو شاد بشاهی
دستور بتو خرم و تو شاد بدستور

چگونی اندرین چرخ مدور
کزو تابد همی مهر منور

وزو هر شب درافشانند تا روز
هزاران جرم نورانی مدور

چگونی اندرین اجسام مردم
بتصویری دگر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل
یکی را از سعادت تاج بر سر

چگونی اندرین دو مرغ پران
همه ساله گریزان یک بدیگر

یکی را از سیاهی قیرگون بال
یکی را از سپیدی سیمگون پر

چگونی اندرین سرگشته پیلان
معلق در هوا با کوس و تندر

گهی پاشنده بر کهسار کافور
گهی بارنده در گلزار گوهر

چگونی اندرین محراب مسجد
که خوانندش همی رخشنده آذر

لطیفی چون گل لاله که او شد
گل و لاله برابراسیم و آذر

چگونی اندرین سیماب روشن
فروزنده همی گیتی سراسر

که در دریا بزخم چوب موسی
یکی دیوار شد پر روزن و در

چگونی اندرین پیک دونده
زحد باختر تا حد خاور

که تخت مملکت را با دو حمال
بایام سلیمان پیمبر

چگونه

چگونی اندرین تاریک مرکز
کازو خیزد نبات و کوه هر روز

گرفته صد هزاران کالبد را
برو و داغ در آغوش و در بر

چه پنداری که چندینی عجایب
بوصف اندر یکی از دیگر عجبتر

شود بیصانعی هرگز هویدا
بود بیقادری هرگز مقدر

گراباشد چنین اندیشه ممکن
گراباشد چنین گفتار باور

نه بی خلاق باشد خلق عالم
نه بی نقاش باشد نقش دفتر

چو بنده عاجز است از پروریدن
خداوندی بباید بنده پرور

خداوندی نگهبان و نگهدار
خداوندی توانا و توانگر

نه مصنوع و نه محدود و نه محدث
نه مامور و نه مجبور و نه مجبر

نه اندر ذات او تالیف و ترکیب
نه اندر نعت او اعراض و جوهر

نه هرگز ملک او باشد معطل
نه هرگز حکم او باشد مزور

از او هر امتی را امر معروف
وزو هر ملتی را نهی منکر

یکی از عدل او در چاه و زندان
یکی از فضل او بر تخت و منبر

ورای از صحبت میثاق آدم
برو تا نوبت میعاد محشر

ببین تاثیر او در شرق و در غرب
ببین آثار او در بحر و در بر

حقیقت دان که بی فرمان او نیست
بعالم نقطه از نفع و از ضر

گواهی ده که بی تقدیر او نیست
بگیتی ذره از خیر و از شر

ازو دور سپهر چنبری را
همیگوئی که گیتی شد مسخر

درآرد قهر او روز قیامت
سپهر چنبری را سر بچنبر

از آن روزی تفکر کن که ایزد
بحق باشد میان خلق داور

چنان باید که تخمی کاری امروز
که آنروز رست همه نیکی دهد بر

بتوفیق و بتائید آلهی … مراد بندگان کرده میسر
بود توفیق او را حمد واجب … بود تائید او را شکر درخور
که از توفیق و تائیدش بیاراست … معین الملک ملک شاه سنجر
امامی دین یزدان را مؤید … مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی … که هست از قدر عالی سعد اکبر
از و خوشنود صدر الدین محمد … وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای تدبیرش مفوض … همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا در کلک او چنان است … که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان … اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان … ز تأثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش … کزو خیزد همی یاقوت احمر
نیفتد گرچه بسیاری بکوشد … فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیر استی همت او … بود گنج و ازان پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت … نه پسندد چشم گیتی چون تو سرور
تو آن آزاده کازادگان را … ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستردی جهان ان … معزیرا تو کردی لشکر گستر
بنثر و نظم پیش خالق و خلق … ترا هرسو شنا گوی و دعا گر
اگر با تو گرانی کرد بیچید … ز فضل تو بزرگی دید بیمر
گرانی دور خواهد داشت یکچند … که سوی خانه خواهد رفتن این در
بوقت خویش باز آید بخدمت … که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام و نامهٔ تو گرد خواهد … مدیحت سایر اندر هفت کشور

همیشه تا جوان و پیر گردد … جهان اندر مه آذار و اذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت … ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو هر دو مقبول … همه روز تو از نوروز خوشتر
دران گیتی بتو جان پدر شاد … درین گیتی تو خرم برادر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار … ابر آمد و بیچید قصب بر سر کهسار
تاریخته شد پنجهٔ زرین ز چنار ان … در هر شجری جام بلور است بخروار
از کوه نشستند همه سرخی شنگرف … در باغ سترد ند همه سبزی زنگار
چون نی صنمان دور شدند از چمن باغ … زنگی بچگان آمدند بباغ آمده بسیار
زر آب طلا کرده نگر بر رخ آبی … بیجاده نا سفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر ریخته از شاخ برو برگ … گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
روز از در برنست و شراب از در خوردن … هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق … خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهد اکنون بلب دوست … بس یار که اندر خزد اکنون ببر یار
خرگاه به اکنون دمی روشن و آتش … ساقی صنم خلخ و مطرب فرخار
جادو شده بر زیر ز زخمهٔ مطرب … زیر آمده از جادو برزخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده در فشان … بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی … چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاهنشاه ملکشاه که شرف یافت … از دولت او … محشر
شاهی که بجای پدر و جد و برادر … بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
آورد دل خلق به تنفیث نه باکراه … در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار

گر هیبت او از در و دیوار بخواهی
با هیبت او در سخن آید در و دیوار

هر سال زیادت بود این دولت و این ملک
وامسال دلیلیست بر از پار و ز پیرار

معلوم شد است این خبر از فر و احکام
مفهوم شد است این سخن از نامه و اسرار

دیریست که در چرخ همین تعبیه سازند
هشت اختر سیار درین شغل و درین کار

این دولت و این ملک ببازی نتوان یافت
بازی نبود تعبیه اختر سیار

ای بار خدائی که همه بار خدایان
دادند به بهروزی اقبال تو اقرار

کردار تو در شرح ز گفتار فزون است
هر چند که گفتار فزون است ز کردار

احرار جهان روی بدرگاه تو دارند
درگاه تو گشتست مگر قبله احرار

تو بر صفت بحری و اصل تو چو لولو
پاکست و عزیز است و شریفست بمقدار

لولو همه از بحر پدید آید لیکن
بحر تو پدید آمد از لولو شهوار

مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل
دارد اجل بد کنشان در سر منقار

پیکانش نشیند ز ره پشت زره ور
هر گه که جهد چون ز انگشت تو فرار

شمشیر تو کرد است خراسان همه خالی
از دشمن بد ادگر و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر
با گهر و زر به بیابان کند انبار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک
آهنگ بدان مرد کند دست دران بار

در صحت شخص تو صلاح است جهان را
آن روز مبادا که شود شخص تو بیمار

در عافیت تست صلاح همه عالم
شکر است بدین عافیت از خالق جبار

رخسار تو افروخته باید ز می لعل
میران همه پیش تو زمین رفته برخسار

هر روز یکی میر دگر در مه آذر
آراسته بزمی چو چمن در مه آذار

زان سان که بپا راست کنون میر علی
آن میر خردمند نکو خواه و وفادار

در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن
در خدمت تو قامت او هست کمان وار

تا ملک

تا ملک بفزاید و آراسته گردد
چون دولت بیدار بود دولت هشیار

ورانیش از انس این ملک مهنا
با دولت هشیارست و از دولت بیدار

در شرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر
اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهان داری و شاهی
در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سال همه فرخنده و روزت همه فرخ
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهاندار همایون تدبیر
ای شاهی از ملک سلطان جهان یادگار

دور گردون از تو فرخ برنیارد پادشاه
چشم گیتی از تو عالی تر نه بیند شهریار

رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب
کاز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار

ارسلان سلطنت جدت و ملک سلطان پدر
هر دو سلطان السلاطین تو ای فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست
هر کرا تاج است بر یاقوت و در شاهوار

مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست
هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار

اختیار خدمت تو مایه نیک اختریست
زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار

نام تو بر نامه شاهی نوشتست آنکه گفت
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

عالم علوی و سفلی گیتیست و نام ترا
کرده اند از بر ز بهر احتشام و افتخار

گر ز انجم چرخ پرسی نام سلطان جهان
برکیارق خوان شود آن در مسیر این در مدار

ور ز سنگ و آب پرسی گیتیست صاحبقران
بو المظفر آید آواز از جبال و از بحار

در ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن
طالبان فتنه و از سر فرو کرده فسار

آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق
روز اول برد کیفر در مصاف کارزار

و آنکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج
وهم تو بی کارزاری کرد با او کارزار

دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر
رسته شد دولت ز عیب و رسته شد ملت ز عار

از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه   گوشمالی داد گیتی بندگان را کردگار
فتنه بود این گروه از غفلت مست از بصر   خفتنی بر خیز خیر و مستی دور خمار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب   معترف گشتند مسکینان بعجز و انتظار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن   وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث   وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش این قوم را گوئی خدای دادگر   کرد چندین حوادث در خراسان آشکار
تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی   تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی توئی   دولتت آموزگار است و خرد پروردگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود   شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بزلف اندر دهد همچون عبیر   هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
با دخان آتش دوزخ بیامیزد بهم   هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار
در بیابان بلا و تشنه از گرمای جور   خشک بر آن شد زمین عمرها سالی چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای   مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
خلق را داری همی در زینهار عدل خویش   لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
تا توانا کرد امروز انکه عاجز بود دی   تا توانگر کرد امسال انکه مفلس بود پار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود   عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان   جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله گرد از ابر آذاری پر از گوهر دهان   سبزه گرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان گرد خواهند از نشاط   در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا دانند معروفان این دولت که من   بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام   وافرینها گفته او را در خزان و در بهار

ابوز

گر چه رفت او از جهان ایزد برو رحمت کناد   با پیمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلا جان او خشنود باد   وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار
باغ ملک باد از پیروزی و دولت بار ور   شاخ عزت را ز اقبال و سعادت باد بار
رهنمایت باد یزدان هر کجا سائی رکاب   همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

آن زلف مشکبار بران روی چون بهار   گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی   آن زلف چون شبست بران روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود   آن عارضا همچو سمن زار و لاله زار
لختی ازان دو سنبل مشکین بکاستند   تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف گر درازی با دوش بود جفت   کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش   با گوش یار چون شد گرمیش گوشوار
گفتم رسن کنم من ازان زلف تا مگر   دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد   گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود   برداشت از حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او   در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت فرخنده رکن دین   شایسته پادشاه پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنکه   بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر بر کیارق آنکه   هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او بنصر فتحست روز رزم   توقیع او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست   اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره گر بنویسند نام او   از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار

سرویست او ز باغ ظفر سرفراشته / او را سرای پرده چمن بخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / فخر است پنج شاخش و فتحست برگ و بار
امروز هست ملک جهان همچو یک صدف / شاه جهان درو چو یکی دُرّ شاهوار
این دُر در صدف ز پدر یادگار ماند / باز پنهار او نتوان جز و زینهار
چون از تبار خویش ملک شاه شد کنون / گشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد / بر جهل از آن گروه دگر را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده‌ای / کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
گوئی زمین ز رنگش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشت از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشت از غبار
از آب چشم خسته بماهی رسید نم / وز خون جسم کشته بمه بر شد و بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان / دندانهای پر خون چون دانهای نار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار
این حال اگر بشرح بگویند سر بسر / بیش آید از قیاس فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که در این چند سال رفت / فهرست دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه / گوئی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای شطر خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای هر چه همی کرد انتظار
میراث داری از پدران ملک را که هست / یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
پیمانت را بکشور ایران متابعند / شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران مسخرند / خانان کامران و تگینان کامکار
بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام / بر لشکری زنند سپاه تو یک سوار

یکتن

یکتن ز موکب تو و از دیگران دویست / ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند حیزوان همه در آرزوی پیل / تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او / بر قبضه کمانت کاکر برد بکار
مریخ با سیاست کیوان کینه ورز / گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند / این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار
دولت همی بتهنیت آید که کرده‌ای / جشنی بزرگوار و بروزی بزرگوار
ده آستین بزر که بود جان بندگان / تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از آب باد پایت و از تیغ آب رنگ / آتش فتاده باد بر اعدای خاکسار
هرگز بلند کرده بختت مباد پست / هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین / بادت بهر چه روی نهی یسر بر یسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا / پدرام باد عیش تو فی اللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آیین و رسم پیمبر
بفشاد در تاختن نعل اسبش / پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد / که تا به همی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادمانی بر افشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی دُرّ مکنون / پراکنده بر روی دریای اخضر

اگرچند شبهای خوش دیده ام من
ندیدم شبی از شب عید خوشتر

ازان پس که الله اکبر شنیدم
بدیدم مه و گفتم الله اکبر

جهانی ز تکلیف سی روز روزه
برستند تا یازده ماه دیگر

بدل شد دگرباره مسجد به مجلس
موذن بقوال و مصحف بساغر

وظیفه شد از روی ساقی مزین
قدحها شد از نور باده منور

چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم
من باده و بزم شاه مظفر

معز دول رکن دین برکیارق
مبارک جهاندار فرخنده اختر

جوان بخت شاهی که پیر و جوان را
از ایزد گذشته چو داود داور

سزاینده اسلاف او تا بآدم
شهانند اعقاب او تا بمحشر

فزون آمد اندر جهان فر و فخرش
ز فر فریدون و فتح سکندر

حوادث چو بادست و گیتی چو دریا
خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر

جهان آفرین آفرین گوید او را
که پیداست بر روی او ایزدی فر

ببین صورت و چشم او گر ندیدی
شجاعت مجسم سعادت مصور

ایا فیلسوفی که هرچند گاهی
ز بهر منافع شوی کیمیاگر

منافع از اقبال سلطان طلب کن
مبر رنج در کیمیای مزور

که از کیمیا خوار و درویش گردی
وز اقبال سلطان عزیز و توانگر

ایا پادشاهی که بستست گردون
ز مدح تو بر گردن دهر زیور

کس از پادشاهان ترا نیست همتا
که اصل تو هست از دو جانب مطهر

جهان را تو از خسروان یادگاری
که بودند در ملک سلجوق گوهر

پس از عهد ایشان ترا بود روزی
لوای جهانداری و تخت و افسر

ترا هست در ابتدای جوانی
همه رسم با رسم ایشان برابر

چو طغرل بک اندر سفر سرفرازی
چو طغرل بک اندر حضر ملک پرور

چو الب ارسلان بر عدو کامکاری
چو سلطان ملک بر جهان عدل گستر

سرای تو کعبه است و شاهان و میران
چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در

نگاریده عهد تو بر جان و بر دل
چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر

کجا عزم و حزم تو گردد بهشت
کجا عفو و خشم تو گردد سقر

ز سندان کنی موم و از موم سندان
ز آذر کنی آب و از آب آذر

هوائی کجا بوی خلق تو یابد
نسیمش بود تا قیامت معطر

زمینی کجا عکس تیغ تو بیند
نباتش بود تا قیامت معصفر

بروم و بهندوستان گر فرستی
دو نامه بدست دو پیک معسکر

فرستند هر سال حمل و خراجت
ز هندوستان رای و از روم قیصر

بعهد تو قومی که گشتند منکر
از ایزد مکافات دیدند منکر

گر از خمر کین تو کردند مستی
خمارش کشیدند و بردند کیفر

سر از چنبر تو بردند لیکن
رسن دارشان سر در آمد بچنبر

جهانی پر از شور و شر بود از ایشان
تهی شد باقبالت از شور و از شر

ز اقبال تو هرچه بنمود گردون
همه عبرتست و شگفتی سراسر

چگویم که این حال روشن تر آمد
ز خورشید رخشنده بر هفت کشور

شگفتی تر از داستان تو شاها
یکی داستان نیست در هیچ دفتر

دگر داستانی بر این گونه بودی
نکردی کس او را ز گوینده باور

ترا هست پیروزی آسمانی
که دارد زمین و زمان را مسخر

همه ساله شکر از جهان آفرین کن
که هست او ترا در همه کار یاور

به تیغ سیاست سر خصم بدرو
بچشم عنایت سوی دوست بنگر

همه نعمت این جهانی تو داری / بر ادی اسپی ده بشادی ای حور
به پیروزی و فرخی با سعادت / چنین عید صد عید بگذار و بگذر

هرگز نشنیده است چنین بزم و چنین سور / بار بده و بر او رحمت و شاه زده بر او نور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه / سوریست کزین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم / وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست و می ای خسرو عادل / می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان توئی و بزم ترا سایه طوبی / موسی توئی و بخت ترا پایه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گوئی / پر عنبر سارا شده و پر لولو منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند امشب / شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر / گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان باد تو جاوید بمانا د / هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد / وز قهر اجل کشته بد اندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ / وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل و هنر برگ و شاخ و بار
از قندهار سایه او تا بقیروان / وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی کشیده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
آزاده و زکی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار

گفتش این

گفتا که این درخت دین خدا و پیمبر است / من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت / چون زاد سرو برکشد در روز در بهار
گفتم که با تو سعی تو آراسته است دین / دین را باستقامت تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین هست کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در اینحال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون / آن را بهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتشست / چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر هلال / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای / برقیست ابر گردش و ابریست برق بار
هامون همی گذارد و گردون ازو خجل / صحرا همی نوردد و دریا برد سوار
اندر جهد بدیده شیران گه نبرد / اندر رسد بآهوی دشتی گه شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست / لون سپهر دارد و که گنبد مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد / تا که مدار او ز سر دشمنان دمار
گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید / گاهی چو لوح مینا گاهی زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در میان خویش / شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب / چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست / چون مرغ ازین دیار پرد تا بآن دیار
از چوب و آهنست چو از دست شد رها / بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیرگیران هر ساعتی بپای
جرم گوزن را بکشد تنگ استوار
پرواز او برزم یکی سازد از دو تن
آهنگ او بجنگ دو تن سازد از چهار
چون پای را بجرم گوزن اندر آورد
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا برین مثال نگر تیر خسروست
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرزانهٔ زمانه ملک سنجر آنکه او
ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنان که محمد ز انبیا
هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را ازوست
صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نتافت او ستیلان را بروز رزم
سر بر سپاه اوست شهان را بروز کار
گردون بلند کردهٔ او را نگر دلیست
دوران عزیز کردهٔ او را نگر د خوار
در صید و در مصاف ز پیکان تیغ او
نخچیر و خصم هر دو بیابند زینهار
تا کلک او نگارگر روی دولتست
بر روی دولتست ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه پیدا کسی بروز
بپسند بر آسمان بشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب
خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر
ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه گشته بود روز حی بود
از خون دشمنانش بدوزخ شود بخار
چون سقف بی ستون ز هوا بر زمین فتد
گر دشمنت کند ز که ستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت
شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشتهٔ شمشیر لشکرت
قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
آن را که زنده اند ندانم همی چرا
از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالتست
شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو
دشمن بدام تست و بداندیش خاکسار

در دست دوستان تو چون زر شدست خاک
در باغ بندگان تو چون گل شدست خار
چون بنده انتظار کند قوت خویش را
او را بیک نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهر است
بازارگان بساحل دریای بی کنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم
تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد
بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو با بسیط و گنج تو بیقیاس
ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
امروز بر تو خوشتر و پدرام تر ز دی
وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر
ناصر دین و ضد بدعت همه کار نصیر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی
شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که تراچون فلک از شرق بغرب است مدار
که تراچون قمر از شرق بغرب است مسیر
باصطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست
که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بوده است بایام جهانداران را
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
تو آن شاه که در دست دبیران جهان
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید
دل او شاد شد و دیدهٔ او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
ملک مشرق چو دل و دیدهٔ یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد
که در آفاق بگشت نماید فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو
آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بهوای تو نفس
هیچ مرغی نکند جز بثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب
زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر

دل گردون سپر از پی آن کرم شده است
کز حسد گرد اثر درد دل گردون تیر

آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند
هند را زان رخ از آن دود سیه گشت چو قیر

گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو
رای هند از فزع یکنفر آید بنفیر

ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
او فتد زلزله در جان امیر کشمیر

ور تو آهنگ سوی بتکدهٔ روم کنی
تا که او بتکدهٔ روم بر آید تکبیر

در خیال تو به بیند ملک روم بخواب
جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر

در بهران رای کی رای تو تعجیل کند
نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر

تا خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
کی روا دارد در کار تو ایزد تاخیر

هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدا
هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر

بر سگال تو اگر زنده بماند یکچند
زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر

پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر

آنکه رزم تو بدید هول قیامت بنمود
مالکش برد ز صحرای قیامت بسعیر

وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید
گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر

صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت
سورهٔ بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر

گر به نرمی چو حریر است حسامت عجب
که کند جوشن از آهن و پولاد حریر

این عجبتر که کند روز ملاقات و نبرد
روی چون لالهٔ او روی مخالف چو زریر

بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو
غیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر

کس ندیده است در آفاق نداند بزمان
بغدیر اندر پوشیده شده بحر غدیر

هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار
اندر آن وقت که ناگه جهد از شست تو تیر

سر و گوشش و سم نخجیر بهم بر دوزی
گر بسم گوش و سر خویش بخارد نخجیر

گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد
ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر

گاه کوشش

گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان
گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر

حور عین را ز بهشت آرزو آید همه شب
گاه دیدار بزم تو رسیدی شبگیر

آب دستت همه بر روی کنندی چو گلاب
خاک پایت همه در زلف فکندی چو عبیر

آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند
تا میان تو و دستور تو باشند سفیر

نه چو دستور تو پیریست در این ملک جوان
نه چو تو میر جوانیست درین عالم پیر

بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام
فخر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر

اینچنین به که وزیر است پسر پیش پسر
هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر

تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر

گر ز توران خبر آید که عدو را بشکست
وانکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر

گر بشارت رسد از غور که تولک بگشاد
آنکه او هست بفرمان تو دارا و امیر

که ز بیدادگرانی که در آنجا هستند
نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر

تا بملک اندر ماند معز الدینی
لشکرافروز و مخالف شکن و بنده پذیر

ملک شخصست و تو جانی و وزیر تو دل است
شخص را از دل و جان نیست بهرحال گزیر

گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند
هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر

مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
تا تو خورشید درفشانی و او بدر منیر

تا خبردار ز اسرار دل عالمیان
آفریننده عالم که علیمست و خبیر

دل خواجه به بقای تو همی باد قوی
چشم لشکر به بقای تو همی باد قریر

تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است
شادی از هرمز و مهر است و مه و زهره و تیر

زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب
باز ازین پنج ترا باد همه شادی تیر

تا بود ملت پیغمبر و دین خدای
نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر

دشمنان تو ندیم ندم و نالهٔ زار
دوستان تو قرین قدح و نالهٔ زیر

بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر	وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر	تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید	گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان در آمد شاهنشهی	ز شاه نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط	ز دیدار گیتی ستانی دگر
کی الب ارسلان و ملکشاه را	قضا برد سوی جهانی دگر
نشد اندر زمانه ز نسل ملک	ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای	ز طغرلشه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک	ز عدلت نوشیروانی دگر
دهد عدل او هر زمان خلق را	ز جور زمانی امانی دگر
نیارد بصد دور گردون پیر	جوانمردتر زو جوانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی از او	نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او در ارزاق بر راق خلق	کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگر است	نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی‌تر از پایه تخت او	ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را	به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد	بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برارد فغان	ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد تیغ	رسنده به تیر استخوانی دگر
چو تر عیبت ترش که جز چشم خصم	نجوید بر رزم آشیانی دگر

خمیده تر از قامت

خمیده تر از قامت خصم او	کمانگر نزد کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد	کند بهر راز و عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان	ترا تخت زین آسمانی دگر
به از دودمان تو هرگز نیافت	بهر اندرون خاندانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید	بملک اندرون دودمانی دگر
اگر چه زرفت از ره هفت خوان	بجز بر رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است	ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
همه یاد را انتها شد سر به سر	ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خاقانی در آمد ز پای	ز دست تو تشبت خانی دگر
ترا کامرانی بوصف کمال	که هرگز نکردی بیانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار	قوی‌تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون	از او خون براند سنانی دگر
که رزم جز تیغ تیز تو نیست	دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست	زبان امل را دهانی دگر
چو با عیبت بزمت که هر ساعتی	که دارد چنین باغبانی دگر
بران باغ را باغبان دولتست	در او بشکفد ارغوانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست	چو دستور تو کاردانی دگر
ز پیوند هی دیده مهر و ماه	بعالم چو تو مهربانی دگر
تو آن شهریاری که در بزم تو	نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آوردم از کان بخت	که هرگز نخیزد ز کانی دگر
مدیح تو گر برفشانم روان	ز تو باز یابم روانی دگر

همی تا رسد هر زمان از سپهر … بسود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سودی دگر هر زمان … ز سود عدو و از زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته … نهاده به هر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته‌ای … ز مرزی دگر مرزبانی دگر

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار … زین همایون‌تر بسال اندر نباشد هیچ بار
ملک و دولت را کنون تاریخ نو باید گرفت … زین همایون جشن بار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق … اختران کرد از بروج چرخ پنداری نثار
بر رخ سیب است چون از عشق او در بوستان … بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله‌زار
تا در ایوان نو آیین پیش خسرو صف زدند … لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از گوهر و زر هرچه پنهان کرده بود … در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در حضور … وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر … در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده‌ام در دولت ملک ملک سلطان بسی … بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور … وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصر دین شهریار است و نظام دین وزیر … وز معز الدین و از خواجه جهان را یادگار
خواجه آن باشد که هم باشد ز خواجه گوهرش … شهریار آن به که باشد اصل آن از شهریار
میزبانها دیده‌ای اکنون اندر شرق و غرب … میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار
هم بکف نعمت‌فشان و هم بدل منت‌پذیر … هم بجان خدمت‌نما و هم بتن طاعت‌گذار
در که این خاطری آید چنین تهذیب شغل … وز که این همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران … کامران است او بفر پادشاه کامگار

آن جهانداری که تا دست برشاهی کمر … بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار
آنکه در شاهی و در مردی بود میراث‌مند … از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت تا شد بر او شد بادپای … آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار
هر که با او بادساری کرد در روی زمین … گشت در زیر زمین زان خاکساری خاکسار
روز رزمش دست زد گفتی زمین در آسمان … باز زمین را آسمان در برگرفت از بس غبار
چون میان را سوزان دم زند اعدای او … زهره بر سر دو برون آید از اجزای نار
جان برزد در هوای رزمگاهش روز رزم … سر بیارد بر زمین بار کاهش روز بار
پیش او در رفتن پیاده چشمی داند بزرگ … هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش‌فشان … چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین … دست میکائیل دارد در یمین و در یسار
مشتری و زهره را از جور مریخ و زحل … تا زبس مدت دهد عدلش امان و زینهار
ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد … شیرشادروان او شیر فلک گیرد شکار
نعل اسب او هلال است و ستامش کوکبست … آفتاب و دو اسبش آسمان اندر مدار
آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید … کافتابش یکی باشد هلال او چهار
ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملک … وی ز عدل تو پدر خوشنود در دار القرار
آنکه هست از تو بلند او را که یار دیگر است … وانکه هست از تو عزیز آن را که یارد کرد خوار
تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید … شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بر عدو … گر تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
شرح مدح تو زبانم نگنجد در خبر … شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش را بطبع اندر شرار است و دخان … آتشی خواه از قنینه بی دخان و بی شرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان دود … بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار

کرد دل از طعنش دل اغمناک بی سودا و غم / گرد از فعلش سر محمود بی رنج و خمار
جام از این آتش بیفروز ای شه گیتی فروز / تا شود راحت نشاط افزا و طبعت شادخوار
دست دولت گیتی را بفیروزی ستان / روز روز جشنست عالم را به بهروزی گذار
تا بقدر دولت تو در پناه بخت تو / که خدای تو چنین مجلس بیارد صد هزار
تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان / تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت بنده باد و آسمانت باد رام / روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر زدی / بر سر جشن خسروی امسال تو بهتر زپار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز / ور نشیب آمد و خورشید همی سوی فراز
زانکه اندر پی این جشن رسول عربی / جشن شاهان عجم تنگ رسیدست فراز
خرم این جشن که بر نامهٔ شرعست نگار / خرم این جشن که بر جامهٔ لهوست طراز
این همی سرخ کند خاک ز خون قربان / وان همی لعل کند جام ز رنگ بگماز
این جهان را کند از بوی چو طبل عطار / وان زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم آن نوی بهارست نوید / خلق را موکب این سوی خوارست جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم / آمدستند برابر ز ره دور و دراز
حق این هر دو سزد گر بگذاریم تمام / که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی / مجلس آراسته کن چون ز نماز آیی باز
بنماز آر سر طبله در پیش قدح / چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
بس زباده بکف رود زنان تا بنشاط / بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر / آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل / هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز

بر هنرمندان از عجز کشیده است رقم / هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز
هرچه فرمودهٔ او هست فنونست و فنون / هرچه بخشندهٔ او هست محالست و مجاز
که ز تف خنجرش از هند رسد تا بحلب / که ز صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق / هست در شعر طراز از سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر / پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی / دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر کردانشکن او سفته کند کام نهنگ / گرز شیراوژن او باره کند چنگ گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل / چون گشاید کف زرباز به بند در آز
ای درخشان سخا را ز عطای تو ثمر / وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحراست ستم گرگ خلایق رمه اند / سایهٔ عدل مثال تو شبانست و نهاز
برق با جود تو برابر کر طیره کند / که برو خنده زند هر دم چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام / که برابر چو کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقبست / که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب فیروزیست / که همی گوید با دولت فیروز تو راز
تویی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان / در اندوه فرازست و در شادی باز
گور زور کند از فر تو بر پنجهٔ شیر / کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب / در هوا ذره ببیند نه چو سیصد باز
چون کند بارهٔ بور تو بصحرا تک و پوی / باز ماند ز بسی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو / که بار زر و پولاد کند آتش گاز
حاش لله که کم از خشم تو و کینهٔ تست / گاز و پولاد بر آتش از زبر گداز
چون زی رایت تو روی بسوی ده نهاد / بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز

خطبه بنام تو کردند همی در بغداد ‌ ‌ باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام ‌ ‌ یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ز شاهید فخر ‌ ‌ ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و بنیکی بخرام ‌ ‌ گاه در تخت بپاسای و بشادی بگراز
تا چو آغاز کند روز بینجامد شب ‌ ‌ وان سپیدی بود از زهر سیاهی پرواز
جان حساد بشمشیر عدوسوز بسوز ‌ ‌ کار احباب بجد بر ظفرساز بساز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش ‌ ‌ دیمی در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و خطا تا بفلسطین که رسیده ‌ ‌ جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد ‌ ‌ از کین تو جستند یکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند ‌ ‌ تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و عراقین ‌ ‌ چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش
هر شه بگرفتی و سپردی به حشر و ‌ ‌ در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند ‌ ‌ هستی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی ‌ ‌ فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد ‌ ‌ تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون ‌ ‌ سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند ‌ ‌ شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور ‌ ‌ آن را که تو یکبار بخوانی ببر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز ‌ ‌ کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث ‌ ‌ تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

ای سیمتن

ای سیمتن کم کن تن من چون میان خویش
ای سنگدل کم کن دل من چون دهان خویش

گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای ‌ ‌ باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی ‌ ‌ گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام ‌ ‌ تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دل است و جان ‌ ‌ وین هر دو را من آن تو دانم نه آن خویش
گر اشک من نخواهی همرنگ ارغوان ‌ ‌ سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان ‌ ‌ آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش
چون دشمنان بیافتمی از تو گوشمال ‌ ‌ گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
دارند دوستان عجب از داستان من ‌ ‌ گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
والا قوام دولت و دنیا نظام دین ‌ ‌ فرخنده فخر ملک سزد دودمان خویش
گر در جهان همی ز بزرگان خبر دهند ‌ ‌ او بر خبر همی بفزاید عیان خویش
ای صاحبی که بارگه تو جهان بست ‌ ‌ تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش
گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب ‌ ‌ پای ترا زمین کند از آسمان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم ‌ ‌ از وحش و انس طایفهٔ میهمان خویش
زین رو که هر کجا دد و دام است و مردم است ‌ ‌ خوانند تیغ و جود ترا میزبان خویش
بگسست بند جور چو پیوسته کرده‌ای ‌ ‌ با خامهٔ تو صحن کشورستان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد ‌ ‌ همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز ‌ ‌ جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
در سود خویش حجت زبان تو از بخت ‌ ‌ فرجام کار سود تو دیده و زیان خویش
در در جفا چو آتش سوزنده گرم بود ‌ ‌ خاکستری شد از شرر دودمان خویش

درهم چو نیزه بند و گره بود سر بسر	آخر بجست بیده خویش از سنان خویش
این گوشمال درخور آتش بود که او	کاری کند نه درخور قدر و توان خویش
این بحر بیکرانه که از هیچ جانبی	هرگز ندیده و نه بسی کران خویش
تا کرده بر بدیع تو از خواطر امتحان	کاز دست بر ایم از امتحان خویش
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود	من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت	ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
گر بشنود لطافت شعر روان من	نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش
بر روی کمان نیک من بنده پیش ازین	از بنده برگرد و گردان کمان خویش
دارم همه امید که نگهداری از کرم	بعد از خدای عزوجل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر	برخور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان	در خرمی گذار خزان و بهار خویش

تا روزگار خویش بدیدم ز یار خویش	عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بیدل و بی یار مانده ام	دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
دیوانه وار باک ندارد دلم ز کس	من باک دارم از دل بیگانه وار خویش
تا از کنار دیده من دور شد بتم	دارم ز آب چو دریا کنار خویش
هر چند کاشغار ندارم بوصل او	دارم بسید الروسا افتخار خویش
شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک	فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
صدر یکه سالها مرادش طلب کند	مهر از منیر خویش و سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار	وز فضل شد نواخته کردگار خویش
گر روزگار بخت ترا هر کجی نمود	سازد زمانه زین و ز پروین فسار خویش

دریا

وبگذرد ز بحر حل دریا سخای تو	دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
تا از کمال عقل تو بی راز دار شاه	دارد زمانه کلک ترا راز دار خویش
کلکی که چون به پنجه سیمین کند گذار	بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
زین کلک نازش تو بود پیش شهریار	چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
زان بادپای اسب تو آمد مرا عجب	کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش
اندیشه رو بدست و زمانه گذر بپو	صورتگر زمین بتن را هوار خویش
هر که نهاد گام ز نعل بر زمین	بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار	تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز و خوب شعار و خجسته بخت	بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
هستم یکی درخت تو پرورده مرا	واورده ام ز معجزه شعر بار خویش
از شاعران دهر مرا کردی اختیار	من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
این شود ز فتنه و آفات روزگار	هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه که قاعده سازد قبول تو	باقی بود ز قاعده استوار خویش

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق	چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا	دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
ترا که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان	ترا که گفت که بگذر ز عهده و میثاق
دل تو هست ز بیمهری و جفا مشتق	از آن قبیل حرکت هست زین دل مشتاق
تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب	من از خروش نوان و دوان بگرد وثاق
گهی ز صحبت تو حرف جویم از تقویم	گهی به دیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان	ویا نوشته بهر حال قصه عشاق

بعشق چون من و چون خویشتن به نیکوئی — شنیده‌ای پدر مهربان و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بست با جانم — فراق تو ز چه بشکست در میان صداق
اگرچه هست صداقم فراق چهرهٔ تو — ز جان پاک بران عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شدست — چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند سید الوزرا — ابو علی حسن ابن علی بن اسحق
ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد — و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق
تراست از همه گیتی محامد الآثار — تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
کفایت همه گیتی توئی علی التحقیق — سعادت همه عالم توئی علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق — کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بدست تو نقاش فکرت کلی — کرم بطبع تو قسام نعمت رزاق
نهاد فضل تو بر گردن معادی طوق — کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
فزود رای تو بر نور آفتاب شرف — گرفت امن تو بر دور روزگار سیاق
گر آفتاب ببیند بنان و کلک ترا — ز رشک کلک تو آید بر آفتاب محاق
وگر برد دم حسامت جدا شود ز نیام — جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام — کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم — شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد — قیاس هیزم و کاهست و آتش حراق
رسید کار حسودان ز دولت تو بجان — همی بگوید هر کس بگریه من راق
همه اسیر بلیت و اسم من و اهل — همه ندیم مذاهب ز نالهم من راق
ز خاک درگه تو کافیان همی نازند — چو مومنان ببهشت اندرون ز لمس عناق
سرای بخت ترا کرده کار عز و جل — برابر فلک المستقیم گرد رواق

ازان

ازان قبل که درگاه تو قدم بوسید — درست گشت که اقدام بهتر از احداق
زبان بر آرد و در وقت منطقی گردد — اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
بدان خدای که او را بقای لم یزلیست — که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق
بوصف سیرت تو از حقایق معنی — عزیز گشت معزی بوصف استحقاق
ز فر مدح تو پیش رهی خداوندا — سخنوران جهانند خاضع الاعناق
ز کام بند شود گر دهی نوائی کم — گر آب جود تو من بنده را رسد ابراق
اگر قبول تو گیرد بمن بپیوندد — زمین گسسته شود از حثیث الالحاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم — ازین سپهر بلند و زمانه زراق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف — موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدو و الآصال — قدر متابع تو بالعشی و الاشراق
وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو — مقیم باد درین خانه تا بروز تلاق

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم — نه هژبر و هژبری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ خود کند بر درخت صندل و عود — ازان قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام — از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان — پیام تو ز دل دوستان رباید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی — اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا — توئی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت باغ تو گردد میان مجلس تو — چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون — بهار خانهٔ چین است صورت ارژنگ

بدین درخشان باغ شادمانی کن
همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ

ز شرکان صدا از فلک همی گوید
خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ

همیشه باد ترا در سرور بزم شتاب
همیشه باد ترا بر سپهر ملک درنگ

چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال
جهان کشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش ربابه باید و چنگ
که ابر فاخته گونست و خاک غالیه رنگ

نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب
نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ

نصیب دیده و دل چهر و مهر یار کنم
که او بچهره چو مهر است بر بتان سرهنگ

رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند
برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ

گهی برد بر سیمینش از بر من سیم
گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ

ز سحر دیده او کوی من شود بابل
ز نقش چهره او بزم من شود ارتنگ

چو من شمن نبود در بهار خانه چین
چو تو صنم نبود در نگارخانه گنگ

زبادهٔ چون بغز در دهان نازک چون
بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ

معاشران ز لب و روی او بخانه خویش
شکر برند بخروار و گل برند به تنگ

چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم
زمین کرانه کند وز میان برآرد جنگ

چو آینه است رخ او مگر همی ترسد
که گیرد از نفس من کران آینه زنگ

گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز
بمن فروشکنم شرم او بحیله و رنگ

مگر که پرده شرم از میان ز بر دارد
مرا دران لب یاقوت رنگ باشد رنگ

کدام روز بود کان جهان فروز بود
نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ

دلم ز صحبت او گشته مایل شادی
چنانکه طبع امیر است مایل فرهنگ

علاء دولت عالی بهاء دین که رسید
زبس علا و بها قدر او بهفت اورنگ

جمال میران شه که چون پدر دارد
جلال مرتبه و اوج و فره و اورنگ

بدو رسیده سه چیز از سه پادشه میراث
سمو ز جام و جمال از جم و هش از هوشنگ

سپهر باید مرکب چو او سوار شود
هلال باید زین و مجره باید تنگ

عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد
چو سرکشد علمش بر دو پیکر و خرچنگ

کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار
بدشت و کوه رود با سنان و تیر و خدنگ

کند چو دام کبوتر سرین گردون کوه
کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلو رنگ

ایا نبرده سواری که پیش حملهٔ تو
شود هبا و هدر زور شیر و کین پلنگ

اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا
بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

کلنگ وار تبرسد در آشیان سیمرغ
چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ

نهیب سهم ترا در جهان چنان اثر است
که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ

ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری
شرنگ و شهد شود در زمان و شهد شرنگ

اگر سبق برد از باد و اسپ تو شگفت
که پیش اسپ تو باد جهنده باشد لنگ

برآید از دل اعدای دولت تو راک
چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ

اگر هزار مبارز چو عمرو چون طاهر
کنون بپایند ارمنستان و از پشنگ

تو از نشست همه روز فخر داری عار
تو از نبرد همه روز نام داری ننگ

اگر بعصر تو از رشک دیو باز آید
بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ

اگر پشنگ درین روزگار زنده شود
چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ

بدین صفت که توئی در شجاعت مردی
اگر پدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ

صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب
تن فرنگان از دارها کنی آونگ

کشی ز روم بجوارزم بت پرستان را
ف ربر سر و بر دست بسته پالهنگ

ایا بدست کرم زایران عالم را
ز پشت و روی برون برده گوری و انگ

خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه / که او مکان نهنگست و تو خزینهٔ هنگ
شود بدولت تو در کفم چو باده زر / اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ
وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم / ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ
اگر قیاس کنی شعر شاعران دگر / بود چو قافله و شعر من چو پیش‌آهنگ
بآب ماند شعرم اگرچه آتش‌وار / همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب / ز من محال بود در ستایش تو درنگ
که تو درنگ نکردی و آمدی بشتاب / ز بهر پرسش من نیمشب ز تنگ و ز سنگ
سزد که بقعت خوارزم را نهم تفضیل / چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
که آبروی من آمد ز جانب خوارزم / چو آب مرو که آید ز جانب گرنگ
همیشه تا که ز نیرنگ خامهٔ نقاش / بر آب نقش ببندد بچاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد / قضا بخامهٔ نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهر نکوخواه تو فلاح و فرح / ز چرخ بهر بداندیش تو غریو و غرنگ
که صبوح تو رامشگران مجلس تو / کشیده تا بشبانگه چنگ را آهنگ
ترا ز آینهٔ عمر چرخ آینه‌گون / زدوده زنگ و کلف بر ترا بنید چو رنگ

آمد آن ماه دو هفته با قبای شعر رنگ / زلف پربند و شکنج و چشم پرنیرنگ و رنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان است چون زو دم بدید / چنگ را بر لاله زد لؤلؤ بر سیم شود چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ هست / لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد دار داور سرو باغ / سیم اگر در سنگ باشد دار داور سیم سنگ
چون تنم بی‌قوت و جان و دلم بی‌قوت دید / داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تنگ اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند / مشک و عنبر برگرفتند از سرای من خشنگ

گفتمش

گفتمش کامروز چه خواهی مهرگانی یادگار / تا جهان بر من نسازی چون دهان خویش تنگ
گفت خواهم شعر انعام خداوندی که او / اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب / آفتاب عقل و علم و مایهٔ فرهنگ و هنگ
آن خداوندی که گردون بخت او را مرکب است / مرکبی کش ماه و تو زینت و جوزا پالهنگ
چون نهاد اختران از قوت تأثیر خویش / هم بنار اندر شتاب و هم بخاک اندر درنگ
باد را از لطف او پاکیزگی دادند و لطف / خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
تیزی آموزد همی از خشم او شمشیر تیز / راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در شبستان دشمن او را از پلنگ آید پوست / بر سباع کوه و صحرا گر ازان زارد پلنگ
از دم خصمش بآتش در سمندر بفسرد / از تف خشمش بسوزد در زیر آب اندر نهنگ
پیش او صلح از مروت لاف شو اندرون / پیش اهواران بر هواری اندر فرسنگ
گر ز مهر او شود یک ذره در دریای چین / ور ز جود او چکد یک قطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین / نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
تا که سیسنبر ندارد رنگ و بوی شنبلید / تا که آذرگون ندارد بوی و رنگ بادرنگ
خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن / شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال / شهی که ملت تازی بدو فزود جمال
خجسته ملت تازی چو تو جمال ندید / چنانکه دولت باقی چو تو ندید جلال
چو منظریست نگر طلعت مبارک او / که خلق را نظر او مبارکست بفال
بسان آینهٔ روشنست خاطر او / ضمیر مهر درو همه هست اندرو چو خیال
همای همت او فرخ و همایون است / بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
امیر کرد مهان خشم را که گفت برو / امیر کرد مهان بنده را که گفت تعال

ز مهر خدمت او بندگان شوند عزیز / که او شده است عزیز مهین مثال
گر که بخشش آمال در پرستش اوست / که بر موافق بخشش همی کند آجال
فتوح و نصرت او سر بسر همه عجب است / عجب‌تر از همه آن فتح که کرد امسال
بیاخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم / بکشت دین هدی و بکشت شمع ضلال
بشام والی بگماشت تا دهد ستد حل / بروم عامل بنشاند تا گذارد مال
درین خجسته سفر روم خواست از قیصر / وگر سفر کند و هند خواهد از جیپال
اگر ز چرخ کند خصم غیبه بر خویش / خدنگ او هم تو آن غیبه را کند غربال
ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد / لگام اسب ترا از ستاره طرف دوال
وگر تو رای کنی از بروج بفرستند / باستران تو نعل و باشتران خلخال
بیافرید ز بهر چه را خبر ترا / مقدری که بقدرت هدی ز ضلال
ز بهر راحش حق و ز بهر کوشش حق / ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام / یکی بروز نظام یکی بروز نوال
وبال و وزر بدان شغل خویش را و بران / که منت صحف کار خلق و وزر و بال
صحیفه که تو در صحبت سیاه کنی / کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال
خلاف نیست که ذات شده است انس دولت / ازین مصیبت هایل که او فتاد اهمال
گرفته که بدو خانهٔ تو بود بپای / اگر ز پای بر افتاد بر دو آجال
بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای / که هست دست تو بر حلقهٔ در آمال
چو نکته‌ساز ترا روز کار گفت برو / سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که روح لطیف او هست / بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
کمال عقل تو آشنه داشت عقل ترا / که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال
تو از رجالی و اجرام چرخ را رسم است / که کارهای عظیم آورد به پیش رجال

خبر بگوی که دی حالها چگونه گذشت / نشان بجوی که فردا چگونه باشد حال
چو کارهای تو بر استقامت است امروز / مبند بیهده دل در تغیر احوال
بزرگوارا دانی که در صناعت شعر / مرا بلفظ و معانی و توسعت مجال
مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر / زمانه بر سر هر یک همی نویسد فال
رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم / بحضرت ملک ملک‌بخش اعدا مال
ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت / زبان شکرگذار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من گهر مدح تو چنان سنجد / که در ترازوی او مشتری بود مثقال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند / درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
همیشه تاکه بنوروز شمس را بر چرخ / بود ز برج شرف عهد و از سحاب جلال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند / جلال او ز معانی و مهر او ز جلال
زمانه کرده بتو جامهٔ هنر معلم / ستاره کرده بتو نامهٔ ظفر بصیال
چنان متابع تو بالعشی و الابکار / فلک مسخر تو بالغدو و الآصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان / ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال / هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمند / مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال
عید آئینیست کاز دین است ملت را شرف / مهرگان رسمیست کاز دین است دولت را جمال
آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان / وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکوخصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست / تا قیامت بی غروب و بیکسوف و بی زوال
آن جهانداری که یکتن نیست اندر شرق و غرب / یا به میری یا بدولت یا بملک او را همال

باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پر / چون به پرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
از خلاف او قدم برداشتن بر خود حرام / کاز پدر ملک جهان دارد به میراث حلال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل / هرچه شد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که بیرون شد ز عدلش زین جهان بیرون شود / تا ببیند از دولت او بستر و کوشمال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن / تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو / قیل و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت / کاندرو باشد عجایب وان عجایب حسب حال
حسب حال و عجایب فتح شاه مشرق است / وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال نتواند نمودن هیچ شاه / او ز مردی و هنر بنمود اندر سه سال
هیبت او دست سالاران مخالف بست / کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست / قصهٔ تیر و دو شاخ و قصهٔ چاه و جوال
هر که با تیر جهانگیرش نماید سرکشی / گر بماند زنده جان و تن برو باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن / وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام / مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
با نهنگ و با نهنگان آب خورده در کنار / با پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم انجمه کردن تیز گوش / سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال
نه ز تیر او را قرار و نه ز دور او را شکیب / نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
در دو پای او تو پنداری دبور است و صبا / در دو دست او تو پنداری جنوب است و شمال
این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا برو / گر به سوی صید تازد گر به جنگ بدسگال
ای ز صد گردون قوی تر تیغ تو روز نبرد / وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال

از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک / همچنان کز شیر نر زه فرق باشد تا شغال
قلعهٔ بخت ترا بر گنبد فیروزه رنگ / ماه زیبد پاسبان و مهر شاید کوتوال
خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر / از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سر به سر / جود تو گویی معیل است و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان / دیبهٔ زربفت پوشیده است پنداری نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر دست / ور شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او / بلبل رامشگر اندر بوستان ماندست لال
نار شد بازارکان ز لعل دامن کرده پر / سیب دلبر گشت و از شنگرف زد بر روی خال
آب گویی در شمر حراقهٔ چینی شد است / کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
هست فرزندزان لیکن ز نرگس روشنی / آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی / خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری / مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین / در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین / بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد با تیغ تو نصرت را به رزم اندر قران / باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال
چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو / چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

تکاوری که قوی تر ز رخش رستم زال / بجمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال
که در دویدن نتوان شناختش از سبکی / شمال را ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چرا / به سرکشی چو جنوب و به رهبری چو شمال
باب و آتش گستاخ در رود گویی / سمندر است در آتش در آب ماهی وال

چه بکام فراخ از بر دو خامه ز تنگ … بکام تنگ رود راست بر دو پاره هلال
ز نعل خویش بیاورد گاه بی مسطر … ز خط و نقطه همی بر زمین کند اشکال
بدشت و کوه درون ساق و سمش از سختی … ز تنگ پیل و ز پشت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل پر شود ببوی مغاک … دو دست او بکتف پر شود ببوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شبهه او … فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید … شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال
بابر ماند و در موکب و شگفت آری … که رعد او ز دهان هست و برق او ز نعال
عقاب شاه این خوانش و در شکار که هست … قوائمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ در کشند [illegible] … بطور ماند کش نعل بر زنند نعال
اگر چه پشت و سمش هست کشتی و لنگر … بموج دریا ماند چو بر فشاند یال
بگردش اندر ماند چنبر فلک است … برو چو پروین طرفه چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیرش زده میخ … چو زیر شازده انجم اندرون چهار هلال
ز رخش رستم امثال دیده ام لیکن … نوشته صورت وصف رخش را امثال
هزار رخش بزد در نبرد چاکر او … سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم [illegible] خسرو و دهر … خدایگان ولایت گشای و اعدا مال
سؤال کرد جهان از قضا که فخر چیست … پیامبر از سر شیر او جواب سؤال
خدای در تن او هر چنان هنر بایست … بیافرید مرا در بیافرید همال
ایا فتوح تو تألیف گشتهای ظفر … و یا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا به پایه … لب طامعش نه بس بود مثقال
تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر … نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
بهر ثغر که زبهر ظفر نهادی روی … طلایه پیست بود دولت اقبال

ز مغفر و زره و ترگ و جوشن و خفتان … ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی سیمست آهنین دندان … زمین تو گفتی پیریست آهنین چنگال
تو چون عقاب بشدی و مخالفان چو تذرو … تو چون هزبر شدی و معاندان چو شغال
شود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه … شود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را … که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تازه شدست … بعز دولت تو ملت محمد و آل
نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گزار … نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد … نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من رهی از مدح تو بر اندیشد … کند ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر بشکر سجده کند … چو دست من بمدیح تو بر نویسد فال
همیشه تا که بود همچو میم و دال الف … دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسیکه با تو بعهد اندرون نه چون الف است … ز بیم تو دل و پشتش چو میم باد و چو دال
ز دی خجسته تر و خوبترت باد امروز … ز پار خوشتر و فرخنده ترت باد امسال
بملک در زده چنبر تو دور باد و چرخ … ز نعمت تو فدو ز دولت تو زوال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال … اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
تائب شوان بود که یکبار رها کند … ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
کردند شب عید همه نوز ز [illegible] ذیل … تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال
میخواره بدل یافت می و نغمه مطرب … از آب سحرگاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح و بلبله از خون قنینه … بکنند تو گویی ز گلو اکحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر … [illegible] صومعه بهتر که بود زاهد ابدال

این حال بر این جمله بدانند حریفان … گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیراوژن صفدر … دانای خردپرور و دارای عدومال
آن شاه که از قدر و شرف نامه نامش … بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال
از لفظ خدا هست سرشته گهر او … گر هر چه گهر آدمیان هست ز صلصال
کریست حرم شد بعرب قبلهٔ اسلام … شکر که او شد بعجم قبلهٔ اقبال
بر پای همیونی که کند پایهٔ تختش … از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهیست کمیتش که زیال و کفل او … شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
مرغیست خدنگش که همی از فزع او … سیمرغ نیارد که ز هم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی … توفیق ابا قوم کند یدر آجال
آن روز که راند سخن از بیم ملاقات … بس قد الف دار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود از کوشش و رامش … آن را که دهد مالش آن را که دهد مال
ای شهر گشایی که بهر شهر و بهر مرز … از دزد که دیوانست مزد شحنه اعمال
از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را … کان هر دو نویسند همی نامهٔ اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی … سفتن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را … تیزی نبود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان … هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان … چون جام کنی صورت آن خود بگوپال
با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند … تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن … هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال
کان چاره چو سنجیدن کوهست بسوزن … وان حیله چو پیمودن آبست بغربال
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت … باطل شود افسانه و اندیشهٔ جهال

چون تند شود باد ندارد خطری کاه … چون تیز شود نار نماند اثر نال
مهدی چو بیاید بشود آفت یاجوج … عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال
تا مرد سخن گوی نگارد بسخن موی … در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو باد آن گهر و شیره که گویی … او در صفت مه و مهر یکی عم و یکی خال
تا پیکر تن هین فلک رازد و جابث … نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری از فلک ملک همی تاب … سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز … با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال
از اختر فرخندهٔ تو فال زده عید … وز عید زده اختر فرخندهٔ تو فال

چند خوانم مدح مخلوقات بهر جاه و مال … چند گویم نعت معشوقان و نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین … آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن … کردگار لم یزل پروردگار لایزال
عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام … زنده بیچون که او را نیست نقصان در کمال
در ارادت بی شریک و در مشیت بی شریک … در اجابت بی نظیر و در عنایت بیهمال
ز ضعیفان را امید و ز غریبان را نوید … ز اسیران را عطا و ز یتیمان را نوال
ز ضمیر و وهم را برتر او هرگز وقوف … نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
هستیت چون با جوهری صورت پذیر و جایگیر … تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
هر کرا هستی است او را گر مثال آری رواست … آنکه بیهمتاست او را کی روا باشد مثال
تا نپنداری که صانع در خیال آمد ترا … زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او را زوال است و فنا … مالک الملک است هستی بیفنا و بیزوال
آن جهانداری که باز قدرتش دارد همی … این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال

آنکه سیمین ترک و زرین نعل سازد مهی — بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
آنکه پوشاند ز مهر جنبش آرام خلق — جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل — در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال
که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب — که بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال
که کند در دامن گلزارها زر درست — که نهد پیراهن گلزارها سیم حلال
که ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان — که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را چنان آید بدست لطف خویش — تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال
که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد — از عصائی اژدهائی تا بود بارد جبال
که ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند — مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال
که جهودان را بعیسی برگمارد تا کشند — با حدیث او فنون و با گروه او قتال
که محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد — در محل قاب و قوسین افسر عز و جلال
که کلیمی سازد از موسی و در دستش کند — تا کند شیطان برای گندم او را در جوال
که ز نعلین گسسته پای او عریان کند — تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف — یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال
بندهٔ درویش را دل سؤال از بهر قوت — بندهٔ از مال قارون گشته ناکرده سؤال
عالمان از مهر او با خصم خویش اندر جدل — عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد — مؤمنان از شربت توفیق او در حسب حال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش — آن همه طاعت بیک ذلت برد گردد زوال
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت — حق تعالی ناگه اندر گوش او گوید تعال
کار او هست علیم هرچه خواهد آن کند — چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست — مرد مؤمن کی بود بر حکم او تهمت سگال

او خداوند است و خلق عالمند او را رهی — بر خداوندان رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او ز جان بنده ره یابد خلل — بنده نتواند تصرف کردن او را یک خلال
ور ز لطف او برآید بنده را کاری جلیل — مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال
احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست — چند جوئی راز یزدان از جهد و احتیال
حیلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی که گر — تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
گر سزای دوزخی بر خویشتن چندین مناز — ور سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال
چون سرین چشم تو فرسوده خواهد کرد گور — دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
پور تو فردا اگر بر سر گور تو زار — گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال
معصیت چون باد شدت و تو چون نال ضعیف — برده خرمن بباد و برزن آتش بنال
آخر از تقصیر و طاعت ساعتی اندیشه کن — گرچه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر مال
گر برزق و اشتغال اسباب دنیی ساختی — راه عقبی اندازد سود رزق و اشتغال
چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع — چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهو است و لهو کار کودکان — رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بندهٔ بیگانه باشی در بن کوی فراق — گر بجوئی آشنائی بر سر کوی وصال
باهی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب — ور جنبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
محنت آن دارد که او را از فوت احتراق — دولت آن دارد که او را با وصال است اتصال
کافر صدساله را یزدان همی ایمان دهد — از تو ایمان بازستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود — حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او نیز طیبت — نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
تازه و سیراب کرد اندر هزاران تشنه را — کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر ببخشد شود بخشایش او بی ملام — در پناه مرد بود آمرزش او بی ملال

هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر هر که بی یادش سخن گوید زبانش باد لال
ای سموتی‌ها کی از عصیان سپالائی دلت گاه آن آمد که از طاعت سپاری خصال
دل ز کنهٔ چون کمان کردی و سپرمان شدی لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گوئی حرام گرد در از توحید گفتن نغمه تو سحر حلال
آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو است سین و نون و جیم و ری میم و حا و میم و دال

بدور ملک ز ابر بهار و باد شمال موشح است زمین و معطر است جبال
بجویبار پراکنده شد حلی و حلل بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
همیشه تا بزیم در دل و زبان منست وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران و یا بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد آنکس که یافت از تو قبول بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال
خرد بنامهٔ رسم تو بر نهاد سخن بقا بنامهٔ عمر تو بر کشید قفال
ز عقد حور سزد بر جنیبت تو لگام ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر بپاید روبه ز دولت تو نشان وگر بپاید آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز بر بکند پیل مست را خرطوم یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال
تو در ستارهٔ آدم سلاله بودی هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال
بپروری و همالی همی بجود و بخشم تو نی موافق پرور تو نی مخالف مال
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد کر چو وقت کر و ز آید برو بگردد حال
ز نشنود نه بگوید نه بیند ای عجبی بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال

تا لال

۱۶۰

ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن گر از طبع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان خبر چگونه دهم که نیست او هم مرا گر و همت تو محال
ترازوئی که بشد این همت آویزی خزینه همه شاهان درو سزد مثقال
ز برج شیر بر آید ترا ستارهٔ سعد سزد که خصم تو بانگ فرو شود چو شغال
سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
ز جانبی که همی دشمنان زدند آسیب نهیب بود همه خلق را بجان و بمال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و فر ایزدی داری دو نعمت بزرگ این دو چیز فرخ فال
که پای دارد با فر ایزدی به نبرد که دست دارد با بخت سرمدی بجدال
همیشه تا که بود موی مویه در اوهام همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال
کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا تمام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست ولیکن وفا همی نشود که هست باغ وصال تو بیدرخت و نهال
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال
وصال آب زلال است پس چرا است حرام فراق بادهٔ تلخ است پس چرا است حلال
مگر بر جفت دهر گزاف کار شد است حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز کنون که زین وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک ز دیده خالی و از آب دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه بست کاه صفت قد چو نارون من ز سر و لست نال مثال

که دیده هرگز کوهی ز جا گسسته چو کاه — که دیده هرگز تازی ز شیر و گشته چو نال
بران مقام که با من وفا و صحبت را — بجد صدق نپاید و بر مقام مقال
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام — مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف — زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید با زوال کسوف — کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهای دین هدی — که زین ملک ملوکست و قبلهٔ اقبال
ولی دولت عالی ابو علی حسنی — که هست شمس معالی بر آسمان جلال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط — نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان — ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

هفت چرخ از سر و عالم همی باز دهم — دین ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین — وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر قلم
سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش — بندگان دارد چو افریدون و ذو القرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر — قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش بسیار کانست آفتاب — نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود — افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف — عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری — گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان — دین او از حجت پیغمبری دارد رقم
تا ز بس همت بدولت کرد خواهد شهرها — رومیان را همچو حاج و روم را همچون حرم
از شجاعت وز سخا نازند میران عرب — وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم

کو بپاید

کو بپاید و بیاموزد ازین فرخنده شاه — هم شجاعت هم سخاوت هم فتوح و هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور — تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست با شه باد و غم با دشمنان — جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید ملی — ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد حرم — بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند بیکجا و مهیا شده اند — از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی — که امام ملکانست و خداوند امم
اندران وقت که بر لوح و قلم رفت همی — نحو کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش و فر اشکال اقالیم شده است — زانکه صد باره به پیمود جهان زیر علم
لب شیران همه آنجاست که اوراست رکاب — سر شاهان همه آنجاست که اوراست قدم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم — عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام — شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را هیبت او از درگه او هیچ پناه — صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کنند — بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش یم به بر بخشش او باشد خورد — دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ — وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را بعلوهای رفیع تو شرف — وی ملک را بلقبهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهند گردون دام — جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش نه چیزیست بهیبر تو داد — معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو در اسلام نبشت — تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

نیمی ز بتکده‌ها هند برانداخته‌ای / وان دگر نیمه به شمشیر براندازی هم
مرکبان تو بسم خورد بخواهند شکست / هرچه در خانهٔ کفرست صلیب است و صنم
هرکه از چشمهٔ مهر تو کشد آب حیات / بارد از ابر سخای تو بر او قطرهٔ نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم / شود از جان زتنش تا شود جفت ندم
بس امیرا که مرا او را حشم بود و خیل / گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دلیرا که ز بسیاره خدم خواست همی / چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
برگنه کار چو قادر شوی از کردهٔ او / نکنی یاد و کنی عفو همین است کرم
یکدل اندر همه گیتی نشناسم که برو / نیست از نیت تو داغ و ز شکر تو رقم
تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است / باد بزمت بخوشی بهتر از باغ ارم
تو جهان بخش و جهانگیر نشسته شب و روز / نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل دین داران در عهد تو چون تیر تو راست / پشت بدخواهان مانند کمان تو بخم
بر تو میمون و بر اولاد عبید و خدمت / عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت / احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار / شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی / رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل بپیوست ز آدم بجهان در / تا دین پیمبر بپراکند بعالم
مانند تو یک شاه نبوده است و نباشد / از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام / هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند / ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم

از دست تو دو

از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی / آن چشمهٔ کوثر شد و این چشمهٔ زمزم
پیکان تو بر هرکه برآید ببرد جان / هرکس که گمر درسر پیکان تو مدغم
بدخواه تو بر حلقهٔ محکم چه گریزد / با مرگ کجا سود کند قلعهٔ محکم
در روز دم شمشیر تو برخاست قیامت / تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد / کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هرکس که در آفاق خلاف تو سگالد / خیزد ز دل و دیدهٔ او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه / ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر / مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم / با راستی تیر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی / شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام / و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بندهٔ معزی / نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذوالحجه بود موسم حجاج / تا نوبت عاشوره بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش / مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد / دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم / سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جمال دولت باقی جمال ملت / دارندهٔ زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان / دارا است از ملک شاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی / فرمان دهی که جودش بگرفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر / در خاندان شاهان فرمان او مقدم

در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد   هرگست تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین   فغفور چین بچین در برساخت ماتم
قیصر ز بیم تیغش بپرداخت زر و جان   بهتان همی نگوید بر عیسی ابن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر   در لشکر تو باشد سیصد هزار رستم
کردار سکندر را از عزم است و کعبه   تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به   شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بنازد   می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد عمرت هر ساعتی درافزون   هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب   دولت ترا دمادم نصرت ترا ملازم

شهی که هست همه عالمش بزیر علم   عزیز گشت بدو تخت و تاج و تیغ و قلم
عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد   که هست خسرو عرب و خدایگان عجم
خدای عرش چنان آفرید اختر او   که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد   چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او بر بستان همی بروید گل   ز فر او بجزیران همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار   دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید   بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که شاهان مشرق و مغرب   باصل پاک توئی سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو در قدیم الدهر   بتخت بر ننهاده است هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل   نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز نیاز   بهمت تو شدند از وجود سوی عدم

ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش   ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
بدار کفر درون هیبت سیاست تست   نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند   که بهتر است محمد ز عیسی مریم
کشد ز اقبال آن کو کشد ز مهر تو سر   زند باو باران کو زند بکین تو دم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا   نکر نغم را افتتاح کرده بنعم
خدایگانا اقبال تو بود نه عجب   که در کشد رقی گرد عرصه عالم
بکام دل بستان زان مئی که پنداری   ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دست آنکه بود هر زمان ز تاب گره   چو حلقهای زره زلف او چنین اندر خم
گهی کند چو لب خویش کام تو شیرین   گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته بنیک اختری ندیم طرب   مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام   ایزد اندر هر مرادی داد تو داده کام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست   وندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیرمردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون   تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهانداری بمیراث حلال   در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد کهست   عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام
هست روشن حجت و اقبال تو در شرق و غرب   هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا   بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح   تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سود گشت گرد سوخته است   خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام هر که خواهد کو بپا   دست را بر زهر و پا را در نهد در دام

رای هند آید بطاعت گر فرستی کس بر آن
شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام

از مخالف موکبی وز موکب تو یکسوار
از سواد لشکری وز لشکر تو یک غلام

نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست
جام باید بر کف و شمشیر باید در نیام

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
اکنون جام تو باید متّی پر خمر خام

جام پر فرمای ازان باده که چون گیری بدست
دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام

خادمان تو همه حورند و می ماء معین
تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام

دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
همت تو کرد کار چاکران تو بکام

بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان
چاکران زیبد که بر یاد تو بفرازند جام

مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
باد تا اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام

مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد
اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام

رهنمایت باد یزدان هر کجا آیی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم
و یا سپرده سماکین را بزیر قدم

قلم بدست تو و بر فلک نویسندگان
زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم

دو پادشاه بجد تو داده دست بعهد
دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم

بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل
هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم

تو آن خجسته وزیری که تا که محشر
چو وزیر نخیزد ز گوهر آدم

غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی
عماد ملت یزدان و امام امم

نظام ملکی و از تست کار ملک قوی
قوام دینی و از تست اصل دین محکم

اگر حیات دهد کردگار عمر ترا
بروزگار تو از محشر سرفراز دهم

زمان بامن تو خالی شود ز تیغ بلا
جهان بعهد تو صافی شود ز میغ ستم

کجا فروغ دهد آفتاب همت تو
نهفته گردد نور ستارگان حشم

دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو
چه بر ملوک صدور و چه بر عبید و خدم

که از عنایت تو مشتری و کیوان را
شود سعادت بیش و شود نحوست کم

بعزم رزم چو ارزی برای نصرت
کشید رایت لشکر شهنشه اعظم

چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش
چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم

گرفت دولت والا زکامهای جیوش
کشید طایر میمون طنابهای خیم

روانه شد ز کمان ناوک عتاب و نهیب
زبانه زد ز نیام آتش نفار و نقم

ز بسکه خواست ز حلقوم زنده پیلان گرد
ز بسکه رفت ز حلقوم بدسگالان دم

سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق
کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم

خرد شمرد بیازی همی در آن ایام
نبرد کردن اسفندیار با رستم

دران مصاف جهانی نهاده روی برزم
ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم

طرب کنند بآواز کوس و نالهٔ نای
چو باده خوار بر آوای زیر و نغمهٔ بم

چو تیغهای بزهر آب داده بدرخشید
چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم

شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان
بر آن صفت که گریزان شود ز گرگ غنم

ازان سپس که سپردند خویش را غالب
شدند مغلوب از تیغ شاه دیرحشم

یکی قتیل غزا شد یکی عدیل عنا
یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم

اگر نبودی سعی تو در میانه کار
وگر نکردی سلطان روزگار کرم

ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف
ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم

بقای شیشه ساران بدل شدی بفنا
وجود سهیدکاران بدل شدی بعدم

دگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان
بتافتی دل گردنکشان بداغ الم

بروم بزم همه رومیان شدی شیون
بمصر سور همه مصریان شدی ماتم

بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل
نهنگ بکشیدی نهنگ وار بدم

بدولت تو گرفتی همه ولایت روم
خطیب منبر و جای صلیب و جای صنم

چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق
کشاده شد در شادی و بسته شد در غم

بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ
بفضل نوش برآوردی از میانه سم

همان گروه که جستند ازان مصاف چو تیر
بیامدند کمانوار پشت کرده بخم

بنامه که نوشتی تو از عرب بعجم
شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم

بنام سلطان زینت گرفت در بغداد
لوای خطبه و منشور مهر و زر و درم

اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود
فنون آصف بن برخیا و خاتم جم

تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون
حجت شاه و بدستش حسام چون خاتم

مسیحی که دلیل حیات و عافیتست
زمانه را بدلی تو زعیسی مریم

که کشتگان فلک را تو داده ارواح
که خستگان قضا را تو کرده مرهم

چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق
سعادت دو جهان کرد قسم تو زقسم

مواهبند بهم ملک و دولت و ملت
که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم

بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی
دهد جواب سوالان مشکل و مبهم

شذارت سیرت پاک تو افتخار سیر
شذاست شیمت خوب تو اختیار نسیم

کجی ضمیر تو باشد سها نماید ماه
کجی یمین تو باشد شمر نماید یم

ازانکه جود بود با صریر کلک تو یار
وزانکه در نعم تو بود امید نعم

غنیمتست زکلک تو استماع صریر
بشارتست زلفظ تو استماع نعم

کف چو چشمه زمزم مبارکست بفال
عطای دست فراوان چو آب وادی ام

نزاست هر دو بهم گرچه هست راه دراز
ز آب وادی زمزم تا بچشمه زمزم

طراز جامه دولت نگار خامه تست
رسیده از در قنوج تا به بیت حرم

اگر نه خامه تو

اگر نه خامه تو گردش سپهر شدست
بروز بر زشب تیره چون کشید رقم

زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد
مگر که از شب بافت ظلم

بکار ملک بصیرت اگرچه هست اکمه
بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم

مصورست که ده ساحرست با دیار
مشعبدست که صد ساحرست با دم خم

چراغ خانه شرعست و تیر جعبه عقل
نهال باغ علوم و کلید گنج حکم

حریف شیر اجم بود در زمانه شباب
قرین صدر عجم گشت در زمان هرم

فدای عرش بود نیکوئی و نیکی خواست
کز او فتاد ز صدر عجم ز شیر اجم

همیشه تا که خلاف زبون بود چیره
بران مثال که ضد دژم بود خرم

تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون
تو باش خرم و حاسد تو همیشه دژم

صدور دهر زخاک در تو کرده بساط
ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم

برزم موکب منصور تو چو چرخ برین
ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم

تو صدر روی زمین و مخالفان ترا
ز پشت خویش دراندخته زمین بشکم

قدوم تو بخراسان فزوده شاه بخلق
فزوده شادی تو خالقی بوصف قدم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم
گر همی بخشیدندی بدینار و درم

اندرین دولت صدری بوزارت بنشست
که همه ساله خود بنده باجان و کرم

فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام
سید عصر امام وزرا صدر امم

صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی
که شد از سعد علو در همه آفاق علم

آنکه هست از هنرش صدر معالی عالی
وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم

همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم
همت او زبلندی ببرد آب بسم

گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق
بگشاید در شادی و ببندد در غم

بگفت آرد ز عبارات و ز توقیعش — هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو — زانکه مخدوم شود هر که مر او را خادم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان — گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم
صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر — ز قضا بر خرد و بخت کشیدست رقم
رای او کرده میان فلک و دهر سفیر — حکم او گشته میان خرد و بخت حکم
ای ز تو شاکر و از سیرت و رسمت خوشنود — شاه آفاق و امیران و خواتین و خدم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش — شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست — کارهائی که ز کژّی چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم گرد برآرد ز جهان — آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد نشگفت — گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو — سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباهات کند — که تو پیش آئی و در قدر کم آید عالم
بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود — تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
با موالیت شب و روز حریفست فرح — با معادیت مه و سال ندیم است ندم
سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم — نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
شاه پائی که بپسند نگار قضت — تا بر آید سوی خدمت تو همچو قلم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه باب — همه محتاج بگفتار تو چون کشته بنم
شاه اسلام که یک نیزه ز کینی بگشاد — آن دگر نیزه ببندد بر تو بگشاید هم
سال دیگر بنهد از رای صواب تو بروم — منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
کشور روم همه رام کند زیر رکاب — سر کفار همه پست کند زیر قدم
ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط — وی بنام تو همه ناموران خورده قسم

بر بنی آدم چون خلد شدست از تو جهان — نه عجب گر تو در خلد ببندی ز آدم
تا بپیوست سعادت بجوار تو مرا — دیدم از طبع رهی پرور تو کام و نعم
آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام — وان کرامت که ندیدم نه ز خال و نه ز عم
سعی فرمائی و افضال کنی در حق من — سعی و افضال بیکبار که دیدست بهم
گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز — نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
جای آن هست که چون شکر تو منظور کنم — گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان — زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
تا همه نار و طرب باشد و مقرون ضیا — تا همه رنج و عنا باشد و مضمون ظلم
خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات — در که تو حجر الاسود و دستت زمزم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی — روضه دولت تو تازه و سبز و خرم
در مدیح تو همیشه شعرا و حکما — شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم — ور قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار — بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان — بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت پدیدار شد آشکار — ور شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رودهای نغمه بیاید ز چشم من — گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم
از خستگی چو چنگ شدم در فراق او — از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج — گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
چندند روز وصل چو رخ بر رخم نهد — بر سنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون نیزه راستست — از عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که با انصاف و عدل خویش | برداشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان جهان کاز فتوح او | گشتست پر عجایب بر داستان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل | صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست | در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سد تیت در زمانه و سعدیت در جهان | اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار | گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم
گرگست دهر و ما غنم و عدل او شبان | از گرگ بی گزند بود با شبان غنم
شد کار خان خورد با قبال او بزرگ | چون گفت در مصالح احوال خان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی | چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
گر بر نگار پیل شدی عزم او درست | بودی ز بیم نابدر موشان جسم
بیچند گر دبر لب جیحون نگار خویش | پرداخت شهوار ز شیر ژیان اجم
تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل | جیبال را ز پشه هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین | گشته بداستان تو هر داستان اصم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند | کیخسرو و سکندر و نوشیروان و جم
کاه هنر نبود ملوک گذشته را | چون گشت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بهشت در رسم تو روزگار | چون مملکت رسید ز الب ارسلان بهم
به روزی تو گرد و به پیروزی تو خو | گردون پر قسمت بخت جوان قسم
عدل تو بر گرفت ز ملغار تا عدن | از قافله عوارض و از کاروان رسم
و مدر ولایت تو ز تاثیر عدل تو | دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی | کاز جود و دوری آن کف گوهر فشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار | چون ابر نوبهاری بر بوستان زیم

سم با محبت تو شود در گلو چو نوش | نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هر چیز را که آن بکم ارزد بها بود | ارزد همی مخالف تو را یکان بکم
بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد | باید خبر ز ناله و پیوندشان ز دم
قومی که از هوای تو برتافتند سر | کشته شدند بر سر اندر هوان نجم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را | پر گوشت هست ژاغ و پر استخوان شکم
ای خسروی که با کف راد تو کان هیچ | هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم
بی آفرین و شکر تو هرگز نظم دهر | مرد حکیم راز دود بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چو تیر داشت | از زخم تیر او نرسیدش کمان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی | گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فر تو دفع کرد قبول تو سهل کرد | از مستمند محنت و برنا توان ستم
خواندهی ملک ملک مهربان ترا | شگفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود همه فصلی و دین شباب | تا زاغ را بود به دهر بان هرم
جای نشاط باد بساط تو چنانکه هست | دار السلام جنت و دار الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز | بر تخت پادشاهی باجاودان چو جم
وز بخت نیکخواه تو دیدبه کمال تو | چون اردشیر خرم چون اردوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته | کیوان بر تاخته زان دودمان نقم
بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین | اقبال تو فراخته بر آسمان علم

جاوید ربا(د) خسرو عالم
سلطان جهان شهنشه اعظم

شاهی که نشاط عیش او باقی | شاهی که صبوح بزم او خرم

شاهی که ز خسروان و سلطان — نازنده باد وست کو بر آدم
ای خسرو نیکبخت و نیک اختر — سلطان جهان داور عالم
عز و علی تو هر زمان بیش — عمر عدوی تو هر زمان کم
آفاق مسخر است حکمت را — گوئی که بدست تست جام جم
برگشته مواقف تو رخت — در دوام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان باشی — تو شادی مخالف تو جفت غم
در خانهٔ دوستان تو شادی — در خانهٔ دشمنان تو ماتم

آن چنبر پر حلقه و آن سنبل پر چم — دامست و کمندست بر آن عارض پر خم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است — چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر چم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه — یکروز کنم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل — گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود شکفد اندر تن من جان — چون هجر بود نعره دراندرک من دم
عشقت بدو آتش و آب که دارم — همواره از و در دل و در دیده مقام
هر چند که در دیدهٔ من نم شود افزون — یکذره همی از دل من تف نشود کم
بزمی که در و صورت زیبای تو باشد — شادیش دمادم بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزم است — در سیرت صدر الدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد — چون جد و پدر بر وزراست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار — یکذره نماید همه ذریت آدم
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش — بر بارگی ایرش و بر مرکب ادهم
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال — حکمت مصور زبر باد مجسم

بر چشمهٔ زمزم کف او در اشرف آید — هر چند که آن چشمه عزیز است و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار — هر سال بود زحمت حجاج بزمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت — معنیش جزاورا الجهان نیست مسلم
تا درگه او یابی مگذر بدر کس — زیرا که حرام است تیمم بلب یم
ای بار خدائی که بتو صدر وزارت — میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق — آفاق تو امین و ارزاق مقسم
فضل و هنر ارشیمت محمود تو بشگفت — خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند — عقل تو برون است هم از کیف و هم از کم
گر صد یک عقل تو بلادوس رسیدی — محتاج نگشتی که زدی دست بر ستم
در کهف دستور ربتد پر تو بودی — قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف — بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه پولاد چه سنجاب — با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر — با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
مهر تو تراهست که وارنده نراز نوش — کین تو سموم است که دارنده ز زر سم
گوئی اثر مهر تو و کین تو دارند — رضوان بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار — مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر — ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو هرگز که شنیدست و که دیده — جنبنده اعمی و سراینده ابکم
لیست بدو فرع معالی شده عالی — شست است و بدو اصل معانی شده محکم
سمع است با جزای دهان است منقش — زر زدهست و بدپای سیاهست معلم
هنگام رضا هست صدف وار ولیکن — هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم

سیاره و چرخ است که در سیر مدارش ... پیوسته قضا نیک و بد خلق دمادم
از جنبش او بهر ولی رامش و سورست ... وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
استاد طبیب است که تأثیر ضررش ... در دست تو از چشم کفایت ببرد نم
گوئی کف تو هست ید موسی عمران ... وان در کف تو هست دم عیسی مریم
ای آنکه نظام ابن نظام ابن نظامی ... زیبد که شود کار رهی از تو منظم
خستست دل نازک او ضربت ایام ... بر خستهٔ او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعدهٔ ملک بفرمان تو محکم ... ای فایدهٔ خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو ... فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند ... ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند ... بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم
آصف صفتی در هنر خویش ولیکن ... کردند در انگشت تو انگشتری جم
جود تو چو در هست در آفاق مقرر ... رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم
انواع سعادت ز جبین تو بر چرخ ... انواع سخاوت ز یمین تو بر دیم
آثار خرد بی تو بود مهمل و موقوف ... اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
گو خیز و ببین جسم تو انگیز که زیدست ... اقبال مصور شده و بخت مجسم
از دیدن کام تو شود حاسدت آگه ... وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام ... وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
ای بار خدائی که همه بار خدایان ... در وصف تو مانند و ترا صدر مسلم
همچون صدف نافه پر از گوهر و مشکست ... وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم
وصفم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی ... چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم

المرام

گر گل سپرم همچو بود تیزتر از خار ... در نوش خورم همچو بود تلخ تر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از لفظ ... بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب ... گه شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور ... بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام ... صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
صنع یزدان همچنان کایوب و ابراهیم را ... خواجه را دادست صبری کامل و حلمی تمام
تا بصبرش دست از دشمن همی آید پدید ... تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کارهای ملک و دین در دست دستوری سزاست ... کو وزیر ابن الوزیرست و همام ابن الهمام
دین یزدان از نظام و ملک ایران را بدو ... ملک را فخر جهان و صدر دولت را قوام
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش ... ننگرد در طلعتش جز بچشم احترام
چون فلک پرکار زد بر دولتش روز نخست ... دولت او دست زد در دامن روز قیام
هر که بشناسد که یزدانست حی لایموت ... او یقین داند که بخشش هست حی لاینام
شکر یارا زم او خرم کند وقت شراب ... امتی را خون او سیری دهد گاه طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد سحاب ... در هوا باران نبخشد گر کفش باشد غمام
صاحبی در شرق و مغرب همال او کجاست ... خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار ... ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق ... وی باستحقاق مخدوم خداوند کرام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری ... جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو پیش احکام آمد القدر ... از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام
بر جهانداران باقبال تو شد سهل العنا ... هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام

شرح اقبال تو کرکی توان کفتن بشرط … چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بکام
چون بجیحون شاه مغرب پای کرد اندر کاب … کرد اسب عزم تو را سب کام او لکام
فتح توران خسر وایران بسر تو کرد … هم بسر تو خواهد کرد فتح روم و شام
از کهرهای مدیح تو قلم در دست من … کردن ایام را عقدی اسبی ساز د مدام
کلک کوهر بار تو برکوهرم کرد است طبع … لفظ شکر بار تو پر شکرم کرد است کام
تاکر بر دست   چون تو دستور بود … پای خسر و در رکاب و فتح باشد بر دوام

خدای راست خداوند آسمان و زمین … منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که بر و نسپر د سپهر و نجوم … مصوری که بر و بگذر د شهور و سنین
مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او … محل روح شود نطفه در قرار مکین
وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهان است … بو بتقویت او حیات و قوت چنین
بلند کوه بتقدیر و صنع او هر روز … از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و مخنفه سازد با مراو هر شب … سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند … جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ زاغ فرستد بدست باد بهار … زخلد رضوان پیرایهای حور العین
زخاک تیره پدید آورد زر و کوهر … زچوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن … خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده بفضلش ز گرد بر گردون … یکی فتاده بعدلش ز سجن در سجین
هر آنکه علم یقین از کلام تو بشنید … یقین بدان که بپسندد همه بعین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان … عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر … که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین

ازهمین

اگر همین خلایق تو ئی بدان منکر … بدان نگر که تو ئی قطره زمان مهین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشائی … چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار … اگر تو خاره بخاری به نیزه ز وهین
وگر بدست آتش برون جهد ز کمان … اجل بقهر تو ناکه برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد … اگر ز خاک گذشته مرد سر بعلیین
حوادث از فلک روزگار نیست عجب … فلک همیشه چنین بود روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که باز در پا برد … ز درج عز و شرف گوهری عزیز و ثمین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود … چه بود یارب کاز او بیوفتاد نگین
مگر که گنج گران بود شخص نازک او … که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجه الکبری … جهان ز رفتن بی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف … بصبر باد علی را مدد ز روح امین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب … حصار دولت هر دو ن بلند باد و حصین
اگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان … بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
ز باغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی … شکفته باد گل دولت معز الدین
اگر گسسته شد از روزگار دولت آن … مباد منقطع از روزگار مدت این
مباد نیز در این دوده دیده گریان … مباد نیز در این خاندان دلی غمگین
عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت … شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان … همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را … همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بروز خلق ثنا باد و از فلک تحسینت … بروز بخت دعا باد و از ملک آمین

عید با کوکبهٔ خویش درآمد بجهان / وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ و طرب انگیز رسید / نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید / سنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین بیش ز بت روی بپیچ / نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک / روز آن است که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام / بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند تهی باز دهند / پیش تخت ملک عادل و ملک ستان
ناصر دین عضد دولت خورشید ملوک / شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهان است بحق / تا جهان است بماناد خداوند جهان
پر فراسنگ جهانی و جوانبخت شهی / که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خدایست از او راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که برو سود کنی / چون برو سود کنی رنج نیاید بزیان
اوست شاهی که چه در رزم کمان بندد ز / خصم او پست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر / آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار / ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهار است ولی شاخ گل است / خصم او باد خزان است و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات / وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد / جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود / پیش تو سجده برد بر طرف شاذروان
اندران روز که تو اسب دوانی بر دشت / واندران روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب / زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان

چون کند

چون کند تیر بر شیر ژیان پشه حصار / شود از تیر تو چون پشه شیر ژیان
نیست جز تیغ تو کراست قضا را چنگال / نیست جز تیر تو کراست اجل را دندان
تو بروی وز عدل تو بمصر است اثر / تو بشرقی وز فتح تو بغرب است نشان
در بساطت پسر پادشه غزنین است / در رکابت پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جد و پدر / سخن بنده یقین است و در این نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک / پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید / وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی / وان سعادت که از دولت تو کرد ضمان
گر شناسد بدرستی بدو نعمت این / با که داند بتمامی عدد نعمت آن
او بدین یافتن امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر راد بجهان
گر پدر باز به نزدیک پدر مهمان شد / پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر برو یافتن ملک پدر دشوار است / چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که توئی در همه ملک شه و شه نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه / وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهائی که درش بستهٔ تقدیر بود / چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح را هیبت بریده ز رکاب تو روان / سحب رهیت گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخ است و تو خورشیدی و دستور تو ماه / لشکرت انجم و میدانش کاهکشان
بر همه جانوران است به پروازی بحث / همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
بر همه جانوران گر بیکی دهر نگین / بود دیگر چند سلیمان نبی را فرمان
تا کسا زند قران مشتری و زهره بهم / تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد سر بر سرطان رایت اقبال ترا / کرده در طالع تو مشتری و زهره قران

پاسبان باد ز اسعد فلک بر در کاخ — مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد — عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می درخشنده چو یاقوت روان بر کف تو — شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان — گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه داد شه هست پیش او — طغرل شهست مشتری حضرت آسمان
روزی مبارکست که بر آسمان ملک — هست آفتاب و مشتری او را قران
اقبال بود رهبر او هر دو رکن دین — تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را ببزد شاه شتابت ربا دست — کامد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک بمهمان شدند — زیرا که پادشاه ملوک است میزبان
ای شاهزادگان خردمند با هنر — بخت شما جوان و شما همچو او جوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار — زین عم نیکبخت خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین — برگزیده خدای جهان را خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بیقیاس — شاهیست او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم — اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود — سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
هند او ز تخمه داودیان که داد — داد هنر بدولت تیغ جهان ستان
هنگام اگر بدر غزنین مصاف کرد — آسیب او رسید ز غزنین بهندوستان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز — بر تیغ نیل رنگ چو شکفته زعفران
اندر دیار هند ز بس روبهای زرد — گنجی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار — زیرا که پیش کم بود اخبار باستان

هنگام از عراق و ز مازندران و هند — در خطه و جبال و خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده اند — در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور — شیران کارزار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک — اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب — پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام — ای همت ترا ز علا برترین مکان
در کردهاب دولت تو کی رسد ضمیر — بر خاکپای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر گوهر عدنان محمد است — سلجوق را توئی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو — چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان زدست تست — وندر دیار ترک هم از دولت تو جان
این ملک و این سپه که ترا جمع گرد بخت — وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیده است کس بخواب — هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان
قوت خلق را ز نوایب دهد نجات — عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن — از تو زند کریم و سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن — ابری کازو رود بتو جز گهر فشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند — تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان
چون محترات درگه تو روز بار عرض — چون جنت است مجلس تو روز بزم خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود — میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضر اند — آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر توشه رمضان برفراز جام — وز بهر دیدن همگان بر فراز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام — پیش چار شاه چهل سال مدح خوان

وقفست بر دو چیز تو من بنده از دو چیز / بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر / هر سال بر دوام و بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار / وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار / ویزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول / افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام / پیمان تو موکد و فرمان تو روان

شد است روز همه خلق فرخ و میمون / بروز کار شه نیکبخت روز افزون
شه زمانه ملک زاده کافرید خدای / همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منور است زمین / چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کردن باهمتش که داند کرد / که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا / همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
بفتح رایت او وصف کنند همی / چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون
قضای کن فیکون بر مراد او زود / که هست حضرت مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند / قیاس دانش او را کسی نداند چون
چنانکه طاعت او مایهٔ خردمندیست / خلاف طاعت او هست بی‌خلاف جنون
عظیم‌تر ز خلافش جنون ندانم من / اگرچه در مثل آمد که الجنون فنون
بشیر پیکر گرزش نگه کن و بشناس / که گاو پیکر بود هست گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوتست چنانک / میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر کسی شده مشغول / دیا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو تن اندر شکفته گردد [illegible] / ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

بعدل

بعدل و فتح ستایند روزگار ترا / که عدل را تاریخ است و فتح را قانون
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا / سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
خدای دار دهر بنده را که بنده بگشت / ز نایبات معاف و ز حادثات مصون
ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش / که پای او ز خط زندگان بود بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود / بخون بدسگالان خاک او شود معجون
ز آب دیدهٔ خصم تو زعفران روید / کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست / ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسحره کردن آشفته لشکر سرکش / بزنده کردن دیرینه مردهٔ مدفون
بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان / بس است جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند / پر از درخت و پر از اسپرغم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی / بباغ خویش تماشا همی کنی اکنون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون بار / رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون
زنند پرده سرای تو بر لب دجله / هنوز گرد سپاهت تو بر لب جیحون
درین خجسته سفر بر ظفر بس است ترا / خدای عز و جل یار بخت راهنمون
همی دلیل کند خسروا که زود نه دیر / کند سیاست تو بخت بدسگال نگون (گون)
به نیزه سر بربائی ز حاسد مکار / به تیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید / فرو شود بزمین دشمن تو چو قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا / شود چو چهرهٔ لیلی و چون دم مجنون

هوا گسسته کند رشتهای مروارید
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون

تو باش خسرو شاهان و پادشاه زمان / تو باش قبلهٔ شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
هیچ کس هرگز نکرد از خسروان باستان

کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه
کس ندیده است این بخواب و کس نداده است این نشان

هر چه کان از عجب خلق را باور نبود
گشت باور زین سفر کار شاه گیتی شد عیان

پیش ازین ها را حدیث افشخوان آمد عجب
زانکه در تاریخ شاهان نادر است آن داستان

آنچه کرد امسال شاه از افشخوان نادرتر است
زین سپس را عجب باید حدیث افشخوان

رفت سوی شام و صافی کرد ملک افشخوان
رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران

نه بشام اندر ز دولت بود غائب یک نفس
نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان

آنچه اندر شام میران مقدم داشتند
دارد اکنون از سپاه پادشا یک پهلوان

ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن
ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان

کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین
کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان

کانچه ایشان را بده سال اندرو حاصل شدی
در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن

شام را اینک گرفت و روم را اینک گرفت
اینت شاه کامکار و شهریار کامران

اینت زیبا خسروی لشکرکش لشکرشکن
اینت دانا داوری کشوردِه و کشورستان

خسروا شاها تو اندر کیفر دیدی یقین
هر ظفر کز صد نفر ناید کسی را در گمان

هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو سیر
سیر اسبت بر زمین و سیر مه بر آسمان

تا فلک پرورده کون باشد توئی پرور بخت
تا کواکب را قران باشد توئی صاحب قران

زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار
زین سفر کامسال دیدی شد موافق شادمان

شام بگشادی بیک تهدید بی جنگ و نبرد
روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان

بیدرنگی کردی از بیم نکوخواهان امید
پیشقدمی کردی از سود بداندیشان زیان

آن چنان

آنچنان بر آتش دوزخ فکندی خصم را
بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان

بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی
زان می گلگون ببوی مشک و برنگ زعفران

خنجر آتش نشانت آب بدخواهان ببرد
آب آتش رنگ بر زن بر کف گوهرفشان

شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو
شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک
تا زمین باید بپای و تا فلک ماند بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان
حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان

ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر
خازنانش با آتشین نوک و آهن کمان

نوبهار است این شکفته در میان نوبهار
بوستان است این نهاده در میان بوستان

چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ
چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان

در چنین خرم بهشتی شاه را هست چه چیز
طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت
تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

سایهٔ یزدان معزالدین والدنیا که او
تیغ کشوردار دارد بازوی کشورستان

آنکه رایش را همی طاعت گزاید آفتاب
وانکه بخشش را همی خدمتگر آید آسمان

رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر
تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان

طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبک
حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران

آفرین شاه بفزاید همی دین خرد
فرخ آن کس کآفرین شاه دارد بر زبان

سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد
وانکه سر خطی ندارد جان کند بر تن زیان

معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا
دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان

کو فریدون کو بیا تیغ ملکشاهی ببین
تا بپسند خورده الماس را بر پرنیان

مارکرداری که چون دشمن ببیند پیکرش
همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان

ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا / بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فخر الب ارسلان را فخر باشد بر ملوک / زانکه آمد چون تو شهزاده از الب ارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر / ملک و دولت را خداوندی تو و صاحبقران
شهریارا تا بنودی شادکامی روز بزم / شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست / دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی بپوزند سر / خسروان اکنون ازین رامش بپوزند جان
کرده‌ی دستوری و فرمان سپاه خویش را / هر یک از شادی درین مجلس برافروزد روان
تا بجنبد ارغوان و گل ز باد نوبهار / تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست / وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا / بنده‌اش معزی مدح گوی و مدح خوان

جهان را یادگار است از سلاطین / شه ایران و توران ناصر الدین
ملک سنجر ولی عهد ملکشاه / خداوند ملوک شرق و چین
فروزان آفتاب عالم افروز / که او را آسمان بخت مازین
رکاب او بر شاه جهان باد / نهیب او بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند / چو زیر بند طهمورث شیاطین
ببرد از پشت دولت تیغ او خم / ببرد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوشد در خراسان / بجوش آید ز توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف / سنانش خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست / شود روی زمین سیمین و زرین

نهاد اندازهٔ عالم مهندس / ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد / اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت / ترا چون خود بتعلیم و تلقین
تو فخر هستی امیر المومنین را / ز تو شاد است سلطان سلاطین
بآثار تو مستظهر شد است آن / باخبار تو مستبشر شد است این
ترا زوی معالی شرف را / کف بازوی تو گفت و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد / کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
همان بهر هلاک دشمن تست / کجا زهر است در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا هان / چو ترکان ترا گوید قدر هین
زگیتی دشمنانت را براند / چنان کز کوه راند سنگ رهین
زکین تو برزم اندر عدو را / سکون دل بدل گردد بسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد / بتوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته‌ست دشمن / که هرگز برنگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین
در آن مسکن که اقبال تو باشد / در آن مسکن عجب دارند مسکین
کمینه پهلوانت به ز بیژن / کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی / نوشتی مدح تو در جان شیرین
نگاریدی هزار ای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو میر میران یافت تمکین

ز بهر حرمت او چون تو امروز / خرامیدی بدین جشن نو آیین
زمین را آن خجسته جان که بشد / فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حور العین رضوان / درین مجلس که بار و شکر چین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد / ز روید در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز / چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهرهٔ تو آفرین باد / ز گردون قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را / دعا از بندگان و ز بخت آمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین / خطا کشید بنسرین بر آن خط مشکین
زبهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش هست از لطافت نوز / خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست مگر کاز بنفشه و سنبل / نگرد لاله و گل سازد آنگهی پر چین
ز من بدیع نباشد خروش آوز دل / که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد / شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شگفتست از آن لب شیرین
بعشق حسن کنون داستان قصهٔ ما / سمر شده است چو اخبار خسرو و شیرین
دگرچه بر رخ شیرین و در دل خسرو / نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتنم پدید آمد / که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت / بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشاه که هر / ستوده تاج سلاطین جمال شرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبلهٔ اقبال / محمد آیت امجاد و مایهٔ تمکین

شهی که از شرف نام فخر کنیت او / کشید محمدت و فتح سر بعلیین
زکاه دولت افراسیاب و دودهٔ او / امیر و شاه و ملک بوده اند خان تکین
بزرگواری چون خاتم است کو هر او / نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان ز فر او امروز / چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
زبهر آنکه ز نور خجسته طلعت او / شده است روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایهٔ او از زمین رسانیده است / بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او / که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته ز نیرویش مصافهای عظیم / شود گشاده ز عزمش حصارهای حصین
[illegible] چون ببزم و رزم دهر / زهست و هیبت کند چو بزم و رزم و کین
اگر نگارش هیبت او کند دولت / کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین
وگر عطاش میزان چرخ بر سنجد / شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب ز بارهٔ شبرنگ او که گر خواهد / به نیم شب ز فلسطین رود به قسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر / چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بگه جان برد از جادوان چو گوید هان / بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطر نماند چون باد فر باشد و جل / بطر نماند چون با لگام باشد و زین
عجب ز هندی تیغش که چون برهنه شود / بود چو نور و پرورده رنگ در آگین
زبهر آنکه بگل زبان تشنین است / بود بقفل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید دگرچه خصم بزرگ / بود بشوخی گرگ و بچیره گرگین
چو لعل فام شود همچو برق در نیسان / رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قران / ویا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
گر صدف بکشید مدحت تو زبان / که دست ابر نهند در دهانش در ثمین

وگر بجود برد طین وقار و حلم ترا   کز دست باد کند بر شکوفه دامن طین
اگر بجود تو باشد سرشک ابر بهار   چهار فصل بود همچو ماه فروردین
دربس مدایح نیکو که در مدایح تست   همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا   که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجیان تو برد که تو خواهد بار   چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می   چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان ذو رقیب   بنزد بنده نشاندست بر یسار و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت   وگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف   همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین
زبان کننده مهر تو باد مهر منیر   مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور   قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون و روز کار بهار   مغنیان بنشان و بخور می بنشین

شد خراسان بسان خلد برین   در راحت گشاد روح امین
تا رسید از عراق خرم و شاد   سیف دولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او   خاتم ملک را نشدست نگین
اجل آنجا بت کو کشید کمان   نصرت آنجا بت کو گشت کمین
پیش سلطان ملک کر بود چو او   بقبول و بحشمت و تمکین
در عزیزی چو او کرا دارد   برکیارق که هست شاه زمین
گر بگردی ز روم تا حد هند   ور بپویی ز مصر تا در چین
تازه زر و نیابی اندر صدر   چهره زر و نیابی اندر زین

و سپه را سپاه سالار است   که روانها بمهر اوست رهین
ظفر و فتح را بروز نبرد   علم او علامت مبین
ای امیری که از تو آمیزند   امرا رسم سیرت و آیین
همه عقلست با دل تو ندیم   همه جود است با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو ابری   که از او خون صرف خیزد همین
روی لشکر تویی بصلح و بجنگ   پشت لشکر تویی بمهر و بکین
بدر و زهرا چگونی همان   بد مدیحا چگونی همین
تا برآورد رایت عالیت   از نشابور سر بعلیین
زنده گشتند امتی بیجان   ث و گشتند لشکر غمگین
آمدی تا بتو سلامت باد   پای گوران ز دست شیر عرین
هر کجا عزم همت تو بود   چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خوشنود باد تا محشر   جان سلطان ملک بخلد برین
کرده اقبال و فر این سلطان   بر تو فرخنده جشن فروردین

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان   نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او   موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست   و اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان
ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ   لجه او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه در پیش او آبش به از آب حیات   اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است   بنگر اکنون چشمه کش ظلمت اندر میان
گر یک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد   ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان

چشمهٔ بهتر کجا بی گشته اندر آب او | صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی | ای زرّین تن و سیمین دل و مشکین زبان
زان عجیبتر نگری در آفرینش کس ندید | بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان
عاشقان را ماند و مانند مرغی طرفه است | کز حریر ساده پوشد کسوت نقش پرنیان
شمع کردار است و آتش از دهانش روشن است | ترفه تر شمعی که دارد روشنائی در دهان
مرغ زرّین است وز منقار او بارد همی | گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او راست پولاد و بروزی چند بار | سر دهد بر باد و با دشمن نبود در امتحان
زایران را دعوت اندر ضمیرش جا و آب | سائلان را مضمر است اندر ضمیرش آب و نان
بر زمین از نقش او که بیم باشد که امید | در زمان از نقش او که سود باشد که زیان
واجب از قول ار بود نقش او اندر زمین | سایر است از دست صاحب نقش او اندر زمان
صاحب دولت مجیر دوله و صدر کفات | نام دین و کدخدای خسرو گیتی ستان
سید تاج وزیران اکرم الکرماست | منعم فی کل حال و مفضل فی کل شان
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین | از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر نوروزی شبانروزی همی بارد سرشک | بر امید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان
تا کی شنیدند وصف جود او یاقوت و لعل | هر دو هر سالی کشند اظهار جود او ز کان
مهد کان از باد بیرون آورد یاقوت را | لعل را نوروز بر بندد به شاخ ارغوان
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه | طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان
نیزهٔ او چوب موسی را همی ماند که زو | دیدهٔ اکمه بصر یابد تن مرده روان
آتش خشم جان در دلش عالم سوختی | گر سرشک نعمت او نیستی آتش فشان
گوش او گوئی بگردان بشنود بی واسطه | هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
او بگردان است و از جودش بهر اقلیم هست | نعمتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان

کاروا

کاروانست بر ثناگویان او بر هر زمین | وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
پیش خاقان پشت نام او دوتا کرده همی | زانکه هست از منتش بر پشت خان بار گران
بس کسا کاز بهر خدمت پیش او همچو تیر | زیر بار منت او باز گردد چون کمان
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن | قصهٔ بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
خالد و یحیی و برمک گر بدندی جانور | در سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد | هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
نام آن صاحب که دستور است ایران شاه را | از فضایل داستان شد در ری و در اصفهان
نام این صاحب که دستور است توران شاه را | از مناقب هست در ایران و توران داستان
گفت آن صاحب بیک زلّه خلود اندر سقر | گوید این صاحب بیک طاعت خلود اندر جنان
آن فساد شرع را در خاندان کردی علو | وین صلاح خلق را جوید علو خاندان
آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای | وین همی داند بد و نیک از خدای غیب دان
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر | اینک از بخشیدن این چشمها شد پر عیان
ور چه توقیعات آن را در رسایل نسخت است | پیش توقیعات این خشو است توقیعات آن
آن جوان مردی که هست احسان تو پیش از سؤال | وی سخی دستی که هست انعام تو پیش از زمان
زر بچشم همت تو خاک را ماند همی | زین قبل دارند شاهانش نگاه اندر نهان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرّخت | فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان
در دل نوشین روان گشتی بگفتار تو گرم | مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشین روان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت | معجزات اندر بنانت ساحر است اندر بیان
اسم بنانت ساحر است و هم بیانت معجز است | سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان
هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوا | جان او هرگز نگردد خستهٔ زخم هوان
شکر تو گوئی که جانست اندر آویزد ز دل | مدح تو عقلست گوئی کاندر آویزد بجان

چون صدف گشتست چون نافه ز مدح و شکر تو	هم ضمیر شکرگوی هم زبان مدح خوان
آن یکی گوئی که دُرّ پاک دارد در ضمیر	وان یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار	هر که در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
مهترا از پایهٔ قدر تو نتوانم رساند	گر بسی حیله کنم وز وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرها بر تو نتوانم شمرد	قطرهٔ باران تو روزی شمردن کی توان
گر بماند دست اقبالت بفرق قدر من	دست شعری برکشد شعر مرا گیرد عنان
در نظر خورشید وار است مشتری باشد مرا	مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
در بهشتم مجلس عالیت را گشتم بخواب	جنت الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
تا برآید بهرمان از شاخ گل وقت بهار	تا برآید کهربا از تاک رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا	باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشد دختران چرخ پیش ماه نو	همچو سیمین گوی بادا در پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد	کرده اقبال تو دولت را به پیش تو عنان
تا که باشد طیلسان کوه دی ماه قصب	کیل را باشد بزیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار	طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کوتوال	خانهٔ عز ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته	راویان مدح تو چو بلبلان در بوستان

در زلف تو گوئی که فکنده‌ست شکن	چندان زره حلقه و چندین شکن و چین
آن سوسن مشکینت که پوشید بسنبل	وان لبتهٔ نوشینت که افکند به پروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شکفته	رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران	لیلی که ز یغمائی و پروردهٔ مشکین

با آن لب

با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی	نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا صحن جهان عشق من و حسن تو دیدند	بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گویم بنشانی ز دلت آتش عشقت	آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
بگشای در وصلت و در بند در هجر	کاز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین

بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت — روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو — طعنه مزن ای ترک مکن مشغله چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم — در بزم شمس ملوکان عضد الدین
شهزادهٔ آزاده علی ابن فرامرز — پشت سپه و مونس سلطان و سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود — وین هر دو لقب یافت ازو رونق و تزیین
صافی دل او باشه آفاق چنین بود — با صاحب معراج و با صاحب صفین
ایزد دو علی را بگزید از همه عالم — هر دو سپه آرای و هنرهای آیین
آن یار پیمبر که به صلح و که به جنگ — این یار شهنشه که به مهر و که به کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم — وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران چه بقدرت چه مکافات — وین سید میران چه بحکمت چه بتمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر — وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام — گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
اصل ملکی را برسوم تو شناسند — چون اصل خراج ملکان را بقوانین
هر جا که بنام امر دایره سازند — زان دایرهٔ نام تو شناسند نخستین
گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم — ابلیس نگفتی که از نار بود طین
در روشنی رای تو پرویز بدیدی — گر زنده شدی شیفتهٔ آزر برزین

گر وزن سخن وزن کنند آنچه تو بخشی
سیارهٔ افلاک سزد بیخته شاهین

در مجلس شاهین شرف دست تو باید — خورشید ربایه ز فلک مخلب شاهین
هر چند که غزنین و سمرقند دو شهرند — سازی ز سمرقند و ز غزنین
هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد — از تخت بسجن افتد و از سجن بسجین
وانکس که بعصیان تو ناپاک کند دل — مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
در معرکه چون گوش سواران مبارز — گاه اجل آوا شنوند از ظفر این
در خنجر تو قبضه شود قبضهٔ خورشید — بر نیزهٔ تو عقده شود عقدهٔ پروین
امروز درین دولت و این ملک مهنا — هر قوم که آیند بکین اختر مسکین
از هیبت نام تو همی زود گریزند — کز گفتن لاحول گریزند شیاطین
جمشید دلیرانی و خورشید امیران — امید ضعیفانی و فریادرس مسکین
کردار تو در برج هنر هست کواکب — گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین
گر دست و دل شاه و دل لشکریان فید — لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین
رای تو مشاطه است عروسان سخن را — جود تو و عطای تو چو کابین
هرگز نرسد در صفت جود تو واهم — گر خاطر من اسب بود فکرت من زین
تا باشد شطرنج که تعبیر بر نطع — باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین
احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان — اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین
از تاجوران بر تو ثنا از فلک احسنت — وز نامور ان بر تو دعا وز ملک آمین

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان — چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد — بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
در هوا و در چمن پوشید سنجاب و بسیج — کوه و دریا پوشش داد از شجر طیلسان
شنبلیدی گشت ز آلوش نبات مرغزار — زعفرانی گشت از نیش درخت بوستان

باد را آشوب او بشکفت گوئی سنبلید / ابر در آسیب او بسرشت گوئی زعفران
گر گشت از زر پالوده چمن سرمایه دار / ور گشت از در ناسفته هوا بازارگان
از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار / وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤافشان
سرد و پژمرده شداست اکنون چمن چون طبع پیر / چند گه گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک / تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
شاه شاهان سایهٔ یزدان ملک سلطان که هست / طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کاز جلالش هست رفعت پایه را / شهریاری کاز جمالش هست دولت جاودان
دین بعدلش داده تا زنده است همچون دل بدین / جان بمدح و مهر او زنده است همچون تن بجان
گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر / ور بمشرق بنگری از جود او یابی نشان
یک روان از مهر او خالی نه بینی در بدن / یک زبان از مدح او فارغ نه بینی در دهان
طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجبست / خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
شهریارا بر فلک جرم زحل در برج قوس / لرزه گیرد چون ترا بیند بکف تیر کمان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر / همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
همچنان کز خیمهٔ خورشید عالم روشن است / روشن است از دولت تو گوهر آل ارسلان
گر بحکم چرخ باشد پادشاهی مستقیم / بخت با تو یکدل است و چرخ با تو یکزبان
آن یکی گوید زه ای خورشید ناپیدا زوال / وین دگر گوید زه ای دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتران / ور کند توفیق در خورد تو وقتی امتحان
بی بزرگی و خداوندی نیابد بر مجاز / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون نژاد اوست یزدان هم بزرگی هم هنر / ملک دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز / تا که هر جسمی ز تأثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو باشد همه ساله خرد / در پرستش باد پیش تو همه ساله روان

دولت پیروز

رای ملک افزون تو بر هرچه باشد کامکار / دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار / بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان / زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان
چون کند باد خزان زعفرانی بر درخت / رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا / زان ردا پیدا شود بر کوه خضری طیلسان
زآسمان گوئی فرود آید حواصل بر زمین / وز زمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر مانند سیمینی سپر / شاخ هر گلبن شود مانندهٔ زرین کمان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را / بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار / زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید / برگ زر باشد چنان و آب زر باشد چنان
باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق او / رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام / سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان
تا من و او در جهان پیدا گشتیم ای عجب / عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
زلف او بشکسته کافور است روشن عارضش / پیش آن کافور گوئی مشک دارد سایبان
سینهٔ او پرنیان است و دلش چون آهن است / دیده آهن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون در او آید پدید / در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان
زیر لعلش در خوشاب است و باشد گاه گاه / چشم من بی لعل و درش لعل بار و در فشان
حلقهای زلف شکینش که بگشایم ز هم / بند دوزنشادی دلم در پیش عشق او در آن
گر میان بندد دلم در عشق او رو است / من بمدح سید ابرار بگشایم زبان
آن خداوندی که هست ارکینه ناش بهم / محمدت را با سعادت اتصال و اقتران

ملک سلطان پیشگی افزون بود هر ساعتی   تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان

سوی عالیحضرت او از سعادتهای چرخ   نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان

پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی   زانکه هست از منتش بر پشتشان بارگران

سیم و زر از دست او همی نباشد بشگفت   آنکه بپسندد ستاو یابد ز درویشی امان

امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست   همت او برگذشت از اقتراح و امتحان

گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین   همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان

مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا   زانکه بی آب و هوا هرگز نیابد دوران

سیرت او در خردمندی بدان جائی رسید   کاندران سیرت همی عیب خرد گردد عیان

جود او بازارگانی پیشه دارد سال و ماه   شکر بستاند دهد نعمت زهی بازارگان

مهر و کینش دوست دشمن را جنان است و سقر   گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان

بر زمین است و لیکن مرکب اقبال او   هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان

او همی بپسندد یقین در روز کار خویشتن   هرچه از اقبال آید آدمی را در گمان

جود او بشکر گر از نعمت همی خواهی خبر   لفظ او بشنو گر از گوهر همی جوئی نشان

نعمت از عالم پدید آید بلی گوهر ز بحر   هر دو را بشناس و اصل گوهر و نعمت بدان

گر ز بخشش و خرد تلقین هر یک خبری   هست کلک اندر کفش بخشش و خرد را ترجمان

دین تازی تازه باشد تا که هست او مؤتمن   ملک باقی ویژه باشد تا که هست او قهرمان

دهر را مانند گر زو که هم باشد که امید   چرخ را مانند گر زو که سود باشد که زیان

منفعت را و جهت و مصلحت را درخور است   نفس او اندر زمین و همت او در زمان

چون امین حضرت صاحبقران دارد بدست   شهریار با عطارد هست پنداری قران

آن خداوندی که اندر آتش تیز عقل   یادگار عالمی از مهتران باستان

هرکجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند   هرکجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان

هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو   لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان

دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر   ور تو کرد ایزد مگر اقبال و سپهر روزی ضمان

از صدف زاینده باشد بیتهای مدح تو   در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان

آن یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر   وین یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان

سجده فرماید عطارد را فلک در پیش من   چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان

در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل   از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان

از هوا هر کس هوان بپسندد که از حد بگذرد   وز هوای خدمت تو من ندیدستم هوان

در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا   لاجرم هستم پسندیده به پیر و جوان

تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من   کی زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان

مهرگان بر تو همایون باد و زآید بخت   سال سر تا سر همه ایام تو چون مهرگان

خیمها بین زده بصحرا بر   چون سماری بر و ز دریا بر

رز و گل بین دمیده و بر سبزه   راست چون گوهر با بینا بر

لاله بین بر سمن فتاده چنانکه   اشک وامق بروی عذرا بر

سوسن تازه بین که تفضیل است   بوی او بر مشک سارا بر

نسترن بین فگنده باد بر شاخ   چون ستاره بسبز دیبا بر

مهر را بین ز مهر فصل بهار   از نشیب آمده ببالا بر

خلق را بین ز بهر نصرت و فتح   علم افراشته بجوزا بر

شاد و خرم نشسته از بر تخت   همچو موسی بطور سینا بر

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان   خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان

که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود   از ابتدای جهان تا بانتهای جهان

جلال دولتی و تاج ملت تازی   معز دین رسولی و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت   روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند   ز حادثات سلامت ز نایبات امان
ز طول و عرض جهان هست ملکهٔ دولت تو   که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب   چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شد است ز محمودشاه نامهٔ شکر   بر آن صفت که ز بهرامشاه و از خاقان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو   نشان است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمد و غزنین و ساوه معلوم است   جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو برگشتن هر سه درست کردی عزم   شکست دولت تو هر یکی به نیم زبان
بقوت دولت و تایید بخت تو امسال   گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند برآورده هر دری که بجهد   بپا نماورسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن و مصاف شکاف   زهی مؤید کشورگشای و قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش   نشان که داد چو تو پادشاه [illegible]
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی   غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا   بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد   که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه و خرد و بزرگ   به بر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید صفها شکند   همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید   هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسیده باد بآواز تو صد هزار درود   که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت نصری و قصهٔ قیصر   بگنج و ملک در آفاق سایر است و روان

هزار کسری

کتابخانه [illegible]
ویژه خطی

هزار کسری کاخ ترا سزد فراش   هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بکه خشم پای در خارا   وگر نهی بکه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر حرار   شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو   سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی   ترا ستاره شود گوی و چرخ خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روانه کرد   روان شود ز تن بدسگال هوش روان
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار   دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد   شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که وصف رزم   ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد   که از سپهر بتابد ستارهٔ رخشان
بر آینه هست پراکنده خرده مروارید   و یا بسبزه پراکنده قطرهٔ باران
سر کسی درود بخلاف روز مصاف   که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است   خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز مهر تست ولی را همیشه راحت سود   ز کین تست عدو را همیشه رنج زیان
اگر نبرد تو خواهد بدست پیل دژم   وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار   شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت نقصان ماه هر ماهی   وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا   زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا هست تو چندانی   مسافتست که از چرخ باشدش نقصان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو   شر نغز ز همه عضوهاست چشم و زبان
چه چیز بود مراد تو ار زمان زمین   که آن نداد ترا خالق زمین و زمان

چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا   که از بقای تو باقیست ملکت و ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش   اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز   بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نگرد بدرگاه خدمت تو بتن   بشهر خویش همیگفت مدح تو بزبان
وگر نبود ضمیرش ببلخ کو هر بار   شداست طبع و زبانش پرو درفشان
کنون که رایت میمون تو رسید برو   بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت   که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگرگون   که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر   چو روی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
اگر درخت نشد چون مقامر مقمور   چرا بروی دژم گشت و از سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شد است باغ تهی   ز راه ساز بزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندر است همچو بلور   بتا بخانه بجای بلور نه ریحان
همیشه تا که بود جامه بی علم زیبا   چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت پوش   بروز بزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرف گران کن برای صید رکاب   گهی بعزم سبک کن برای غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار ملک ببخش   هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین   هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند   شد گلستان زمین چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون   وین پر از لاله کرد روی زمین
زاغ زان پر عقیق و مرجان شد   باغ ازین پر بنفشه و نسرین

ابیت دو مرتبه

رهیت و منبر است زینت آن   نرگس و سوسن است تحفهٔ این
جشن آن هست در عرب سنت   جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند   عز پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین امام   آنکه یزدانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او   بشکند پشت و بال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند   آنچه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است   گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزابل کرد   مرتضی کرد در صف صفین
در دل سرکشان کشید کمان   بر صف دشمنان کشد کمین
خصم را گر دهنده پیکان   پیل را گر دگشته زوبین
بار اگر فتح زابلستان کرد   کند امسال فتح قسطنطین
برد خواب قیصر و فغفور   هیبت تیغ او بروم و بچین
ور بپسند نشان او در خواب   روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش زبانه زنان   بفروزد همی ز ماء معین
باد عفوش همی کشد و کند   آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوه است اسب او لیکن   باد گردد چو برنهندش زین
شه و بر باد چون سوار شود   آتش فتنه را دهد تسکین
آن زمان در زمانه خوانندش   شاه آتش نشان و بادنشین
تا ز تمکین کند کار جهان   باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین گردد   هر که رای او کند تمکین
صلتش در ترازوی گردون   گر بسنجند بشکند شاهین

صدف و نافه از مدایح او / گهر آگین شدند و مشک آگین
زین قبل طبع و کلک مادح او / هست پر مشکناب و درّ ثمین
ای چو جدّ و پدر بسلطانی / از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان / دل لشکر تو کرده اند رهین
چون نو لشکر کشی کنند ز نشاط / بخت عالی علم بعتیبین
هر که کین تو دارد اندر دل / از دلش روزگار تو زد کین
وانکه از تیغ تو شود در خواب / نیز سر بر ندارد از بالین

شرح اخبار شاهنامهٔ تست / علم جامهٔ شهور و سنین
خاتم دولت ترا زیبد / آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکاییل / فر تو هست پرّ روح امین
سخنانت بوحی ماند راست / که خدایت همی کند تلقین
چون ببزم و برزم گیری تو / جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا / آفرین بر عدو شود نفرین
نامهٔ تو چو نعل زرّین است / شکل پروین چو کوکب زرّین (سیمین)
نعل اسبان و کوکب سپرت / باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد / همه سالت چو ماه فروردین
بهرهٔ دشمنانت باد و جای / زین جهان سجن و زان جهان سجین
از خلایق ترا دعای خیر / وان دعا را از اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسروشان / معجزات فتح را بنمود در شرقستان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او / گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان

رایت

رایت مه پیکرش را مشتری خواهم همی / زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصل است / بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل تر است / از ملک سلطان و از چغری بیک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر ضمیر / وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید / زانکه در گیتی نباشد زین عجیبتر داستان
بر در غزنین دلیرهای شاه روزگار / کرد منسوخ آنچه رستم کرد در مازندران
خصم ملکا ز کرزی صد لشکر آورده بهم / از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای کشت / پیش صد دریای جوشان هست صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود / اندران اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
زان سپاه هند و گردان عرب گفتی مگر / جادوان هند از قیاس و اهرمنشان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزانید دل / حملهٔ ایشان همی در تن بلرزانید (برکنانید) جان
زیر رخت و بار ایشان ناتوانا شد زمین / پیش کر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی / اسپشان را در هزیمت پاردم گرد از عنان
شد بقرّ او گشاده کشوری در یک نفس / شد به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان
از خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد / بر پیلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان
یک نفر بسته شد و در بستگی زنهار خواه / یکنفر خسته شد و در خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاد بر راه گریغ / پشت کرده چون کمان در باز افکنده کمان
شاه ما در باغ پیروزی بپیروزی فتح / بر سریر و گاه محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب / تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنکه / گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او بلیغ است و رسولانند بر درگاه او / ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان

شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد | عذر خواهان خواهد همی در پیش او فرزندگان
وانکه در غزنین همی برزد بچنگش آستین | بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چو تو سلطان کجا باشد دگر | با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود حق گذاری طبع او باد سبک | گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سربسر | دولت او در پناه کردگار غیب‌دان
ای عجب نداری که بگرفتی بقهر تخت خویش | آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین | شاد برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب | باغ در باغ است ملک و بوستان در بوستان
بوستان سبز و برومند است باغ آراسته | زانکه قوت بوستانست و عدالت باغبان
گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتشست | آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت افزائی کز او رحمت فزاید طبع را | ارغوان رنگی که بر رخ بشکفد ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا | چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
از عمل آب حیات و از صفت آب زلال | از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان
زهره را با مشتری گوئی قران باشد بهم | چون بود بر دست تو ای بهترین صاحبقران
تا گذشتی تو معز دین و دنیا چون پدر | شد معزی پیش تخت تو جوان بخت جوان
نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب | وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد دعا را تا بدان گوید سخن | در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

کای بنای نسل آدم تا فلک باید بپای | وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای گوهری که سنگ نیابی ز رست کان | ای آتشی که هست ترا آب در میان
فرد است گوهر تو چو ذره در آفتاب | پاکست گوهر تو چو کوکب بر آسمان

آن آتشی

آن آتشی که در شررت مضمر است آب | آن پیکری که در بدنت مبهم است جان
چرخی دو هست بر سر مردان ترا مدام | گنجی دو هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جوئی از دماغ | چون هوش قوت خویش همی زائی از زبان
اندر زبان ملت تازی ترا سخن | وندر دهان دولت باقی ترا زبان
در کشور از حصول جزا بر ترا خبر | بر منبر از فتوح مداین دهی نشان
نرمی چو پرنیان و کبودی چو لاجورد | وآراسته بلولو پروین ترا میان
آنی که روز حرب سرافرازی از زمین | دانی که گاه ضرب نیازاری از زمان
در باغ کارزار درخت ظفر توئی | دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان
کار تو در خزانهٔ کان بر نظام بود | از بهر دست میر برون آمدی ز کان
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید | در دست میر معجزهٔ ملک خدایگان
میر اجل علی فرامرز خسروی | رستم معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک سیاوخش روزکار | اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
وهو المؤید الملک العادل الذی | من جده دولته مار آد کان
شد بر مدایح دو علی طبع من روان | گشت از مناقب دو علی بخت من جوان
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل | حیزی بهک ستوده برین است شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کامکار | وین است بر مخالف اسلام کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارساز | وین است پادشا را در ملک پهلوان
ای اختیار حق ترا جود اختیار | ای قهرمان ملک و ترا بخت قهرمان
از سر و سیرت تو همی بر خورد خرد | در قدر قدرت تو همی کم شود گمان
آنجا که تو کمان کشی ای میر شیرگیر | بس میر کو خجل شود و بشکند کمان
وانجا که تیر خویش سوی دشمن افکنی | گردد کمان دشمن تو تیر خیزران

آنجا که تو عنان به شتابان کنی سبک
در پیش پادشاه شکنی لشکری گران

کاریست کار تو همه جامع برآمده
شاه از تو شادکام و وزیر از تو شادمان

واجب شده است مدح تو بر خرد و بر بزرگ
لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان

ای قلعه‌های دین ترا عقل کوتوال
ای خانه‌های ملک ترا تیغ پاسبان

دانم شنیده‌ای تو خداوند حال من
کز فرقت پدر تن من بود ناتوان

بودم میان خلق چو آشفتگان تباه
بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان

سر وی بدم فتاده و پژمرده بر زمین
بر آسمان کشید مرا خسرو زمان

دادم لقب بعزتی و بشنید شعر من
چون دید در مدیح زبانم گهرفشان

میرامنم بخدمت تو نایب پدر
الحل فی الشمایل و الحل فی اللسان

گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است
بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

فرخنده بود بر متنبی بساط سیف
چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان

فرخنده‌تر بساط تو بر من که یافتم
از تو سعادت سفر و عز جاودان

گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی
حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان

تا بر امید و بیم بود گشت روزگار
تا بر زیان و سود بود دور آسمان

بادا مخالفان ترا بیم بی امید
بادا موافقان ترا سود بی زیان

چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی
چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران
در باغ بساط دی بر بود چو عیاران

بشکفت بهار نو تر طلعت نگار نو
ما و می و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم شد دند بنی آدم
دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا
بهر دو بود زیبا میخوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار ز بوی گل چون کلبه عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده
وز ابر پراگنده لؤلؤ بدل باران

خوبان بدل یاران از خوبی خود نازان
با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن
ما بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما
بدخواه ز بیم ما و آخسته چو بیماران

در طبع همه شادی در دست همه رادی
وز بخت آزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور
شاهی که ستد کیفر جباری جباران

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین
از هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین

گرچه هستند آسمان را اختران نوربخش
رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین

در همه کاری دل تو راستی خواهد بود
راستی خواهد دل صاحبقران راستین

نسختی از لوح محفوظ است گویی خاطرت
کاندر و بینی و دانی بودنیها بر یقین

زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان
شهریار نیک دان و پادشاه دوربین

نور تابنده بود از پشت آدم در ازل
در بر آن نور او فتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من
آتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین

در جهانداری تو داری یار همره تیغ و تیر
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

یار همره تیغ باید در جهانداری نه مهر
خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین

پست گردد قد جباران چو بفرازی کمان
سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

زان شرف کاز نوک پیکانت همی روز شکار
زخم یابد آهوان بر چشم گوران بر سرین

با تن کوه است و چون باد است فرخ مرکبت
کوه تن دیدی که باشد باد تک در زیر زین

نعل او چون کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه / زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عرین
شکر گوئی عفو و روزی خواره جود تو اند / هرچه اندر ترک خاقان است خانست و تکین
دیده بودی هرکرا چون بندگان و چاکران / پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته / شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین
از پدر بگذشته در ملک و گیتی داشتن / حجت آن است نزد یک خردمندان چنین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو ناید همی بغداد را چون تو شاه / روزگار معتصم با روزگار مستعین
غزایان در بقای تست و عز مؤمنان / زان لوای تو فرستادت امیر المؤمنین
زان لوا نام و خطابت بر لوا فرمود نقش / تا طرازان لوای تو فرستادت
او ترا دارد یمین و ین باشد جاودان / بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
تا بپاراید بفروردین فرخ باغ و راغ / از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بهر جائی قرار / بلبلان با صلصلان کردند هر جائی قرین
باد تخت تو سپهر و تو بر و شمس منیر / باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین
در نشاط آو از داده سوی تو تحت بلند / در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی / پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون / وزین شاه مبارک رای ملک آرای روز افزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری / بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر ماهی که نو گردد نصیب او زهفت اختر / یکی ملکت دیگرسان یکی فتحی دگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح او / شگفتیها زیادت گشت ازین که رفت اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری / بقهر و غارت کردن کشان سعد ملعون

سپاه او همه بودند شیران جهان گیران / ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر / شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند سجاده / هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو بانگ نعره ایشان بسوی مرو شد از ماهی / تبه شد بد سگالان را طلسم و تنبل و افسون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی / یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل / یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم / یکی را شد بچشم اندر ز حیرت روشنائی خون
برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران / بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کاز حیرت در ایشان طعنه زد گیتی / چنان جستند کز محنت بر ایشان طعنه زد گردون
زهی رای سرشتهای زهی عزم شه ایران / مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را اگر دار زبونان خسته جان و تن / امیران را اگر دار اسیران کرده خوار و دون
سپاهش در خراسان است و همشیره لب دجله / رکابش در نشابور است و پیشش بر لب جیحون
لقب تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان / بسان دعوت موسی است بر هامان و بر فرعون
یکی را تیغ او در آب با هامان کند همسر / یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو شرق جهان خواهم / سعادت راشده و تاریخ دولت راشده قانون
خداوندش ناصر در اهر سپهرش بنده و چاکر / حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون
ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ / عدو در بند زندانش ذلیل از اختر وارون

ماه رویا روی در اقبال دارد بوستان / هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنمایند روی / تخت زیر گل ببرم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن / جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن

بر گل و بر شاخ گل گویی برون آورد بار | گوهر کوه بدخش از گوهر کوهی نشان
خوشه خوشه لؤلؤ یاقوت را ماند همی | دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان | هیچ کس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را کرد رام اندر سه ماه | کس ندیدست این عجایب کس نداده است این نشان
هر خبر کان از عجب جلوه را باور نبود | گشت باور زین سفر کز شاه ما باشد عیان
پیش ازین ما را حدیث هفتخوان آمد عجب | زانکه در تاریخ شاهان نادر است آن داستان
آنچه کرد امسال شاه هفتخوان نادرتر است | زین سپس ما را عجب باید حدیث هفتخوان
رفت سوی شام و صافی کرد ملک بی قیاس | رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه ز شام اندر ز دولت بود و غایت کیقفس | نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
آنچه اندر شام صید میر مقدم داشتند | دار او اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن | ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین | کو سکندر تا بود فرمان بر شاه زمان
کانچه ایشان را بسال اندران حاصل نبود | در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش ازان
شه مرا اکبر گشاد و روم را اکبر گرفت | اینت شاه کامکار این هست شاه کامران
اینت زیبا خسروی لشکرکش لشکرشکن | اینت دانا داوری کشورده کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین | هر ظفر کاندر صد سفر آید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو کار | سیر هست بر زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک سیر و زمین ساکن باشد تویی پیروز بخت | تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار | زین ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک هفته بجنگ و بنبرد | روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
بی درنگی کردی از بیم تو خواهان امید | بی مقامی کردی از سود بداندیشان زیان

۱۸۹

آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را | بسته ای از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی | زان می گلبوی اندر شکست و رنگ ارغوان
خنجر آتش فشانت آب بدخواهان ببرد | آب آتش رنگ بر نه بر کف گوهرفشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو | شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک | تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بمان

شگفت و تازه گشت دگرباره اصفهان | از دولت سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب هست | صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بدولتش افراخته زمان
آباد کرده نظر و عدل او شد است | هر جا خراب کرده شاهان باستان
با داستان نصرت او تازه و بهد است | دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
گم شد گمان خلق در اوصاف دولتش | هرگز مکان خسرو و هیچ در مکان
گویی که هست دولت او قدرت خدای | کاندر چگونگیش همی کم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک | ایزد اگر به تیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر | عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعره شبدیز او خبر | وانجا که شد ز حمله شمشیر او نشان
چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته | خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
از خشم او ز روم برآرد همی نفیر | که سهم او ز ترک برآرد همی فغان
در هرکجی که هست اثرهای او پدید | بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار | بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
شادی همی کنند ز دیدار خدمتت | در دیده روشنایی و در کالبد روان

از بس که در نبرد گران کرده‌ای رکاب / وز بس که بر فتوح سبک کرده‌ای عنان
در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک / بر هیبت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که از خلاف تو داده‌ست سر بباد / بس کس که بر خلاف تو کرده‌ست جان زیان
ابله کسی بود که مخالف شود ترا / کش هم نهیب سر بود و هم هلاک جان
از اختر تو قسم کواکب همی رسد / گر نحس و گر مقابل و گر سعد و گر قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو در زمین / هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان نبرد آتش تو دید / ملک جهان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن / دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد صفاهان چو سپهر پر از نجوم / تا رایت رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته گلی بوستان شده است / با دوستان نشاط همی کن به بوستان
در حجره‌های خرم و در باغهای خوش / ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار / ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بدهر اندرون بزی / چندانکه کام تست بملک اندرون بمان

از دورهای گردون وز صنعهای یزدان / زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش / از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه / از خانهاست کعبه وز نامهاست فرقان
از انبیاست احمد وز خسروان ملکشه / ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم / شاهی که گرد عالم چون روضهای رضوان
زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد / گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان
از رسمهای خوبش رونق فزود دولت / وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان

ابریست کو

ابریست گوهرافشان دستش بدر بخشش / تیغش بروز کوشش برقیست آتش افشان
در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل / در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نکاود هر کو بود موحد / وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شده‌ست مهرش / مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر / هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم / وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن / عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک / دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
از هیبت نهیبت برخواست بانگ غلغل / از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان
هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب / هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جیش تست قوت وز جوش تست قدرت / از حزم تست حجت در عزم تست برهان
این است پادشاهی دیگر فسون و حیلت / این است شهریاری دیگر فریب و دستان
کو هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد / جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را / چاره همی نباشد چون کشت زار باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آورد / از نعمتی دگرگون در نصرتی دگرسان
عمر تو پادشاها با عمر نوح همبر / وز تیغ تو بر اعدا بارید باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنین که هستی / بر تخت شاد و خرم از بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت / یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان / که فخر مجلس و میدان بود باین و بآن
یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک / یکی بآتش تیز آمده برون از کان

یکی عقل و همه میل او بود سوی عقل / یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان دهد بر دم پیر / یکی هزیمت پیران دهد برد جوان
یکی ترازو عقلست و کیمیای نشاط / یکی طلایهٔ مرکست و اژدهای روان
یکی دهد که رهش از صبوح خبر / یکی دهد که گوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور / چو آتشیست آب اندران گرفته مکان
یکی ز گوهر خشان و لون پیکر خویش / چو آینه‌ست و درو عکس کوکب خشان
یکی بغایت سرخی فروخته رقدح / چنان که بر سمن برگ لالهٔ نعمان
یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش / چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران
بروز بزم یکی مایه گیر داز ناهید / بروز رزم یکی توشه خواه از کیوان
سزد گرین دو گهر بزم و رزم فخر کند / که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او / شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شدست همه خلق را ببرق و بعرب / که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
گر این چنین شود انکسی ز طاعت او / ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبند / همه زیادت آنکس کند خدا نقصان
زمانه را به دو قوت همی که دارد / بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
صف سپاه و تف خنجرش پدید آرند / ز زمهریر و دی اندر سموم تابستان
چو در حضر بود او پر طرب بود گیتی / چو در سفر بود او پر ظفر بود کیهان
سرای او بحضر با طرب کند بیعت / حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
ببین رکاب و عنان شه که در عزم سفر / اگر هوای سبک خواهی و زمین گران

که پای دارد با او چو پای زد برکاب
که دست ساید با او چو دست زد بعنان

سزد گر سر فرازد ملک و شاید گر بنازد دین / که گیتی در مه آذر گرفت آئین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر / که آمد شاه ملک فیروز مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان / کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستورست هم تمکین و هم دولت / زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین
چه جویم فر و فریدون چگویم عدل نوشروان / چه رانم قصهٔ بیژن چه خوانم نامهٔ گرگین
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش همی شد / گوزن از پنجهٔ ضیغم تذرو از چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت / کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین
بخبش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عادل / بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت / شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین
توان شاهی که از شاهان تو قدر و شرف دارد / نگین و تاج و تیغ و تخت و کلک و ملک و آیین
بتوران و بغزنین در ترا هستند فرمان بر / یکی دارندهٔ توران دگر فرمان ده غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها / کنی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یکشب / ز خاک او را سزد بستر ز سنگ او را سزد بالین
هر آن شعری که بر نامت بگوید بندهٔ شاعر / بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
تو جاوید بابند است هم شادی و هم شاهی / بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین
دعاگوی تو دولت باد هر جائی که بنشینی / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصلی که خرم شود روح الامین / بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافه‌های مشک بگشاید چو عطاران هوا / رزمهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان / لؤلؤ از مینا برانگیزد نهان یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم / جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین

قمریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت / بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملکسلطان خداوند جهان / خسرو پیروزگر صاحبقران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی همی / هم بداند هم بپسندد بود پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان / شهریار نیکدان و پادشاه دوربین
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل / در بر آن نور او فشاندی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من / زاتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جانفزاید روز مهر / خشم او چون زهر افعی جانگزاید روز کین
هیبت در ایران و توران پهلوی رزم آزمای / کو نمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر از شریعت همی ناقص شود / وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام دین
هست واجب بر همه عالم دعای شکر تو / خاصه بر بغدادیان و بر امیرالمؤمنین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت / از قضای ایزد روزی ده و جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو بر او در منبر / باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند / در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد / فر تو در دین مبارک همچو جشن فرودین

برق عدهٔ ملت پیغمبر یزدان / کاینها و جهان زآیت شمشیر تو برهان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد / بر کوه حجری پیک و بر خانهٔ خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت / شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب سپهر نبوت / صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیک ماه که آورد / از دجله بجیحون وز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملکشاه / سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان

سنجر

شاهی که فراز علم و نصرت و تأیید / در مدت یکماه بدو گوشهٔ گیهان
شاهی که شد ستنده همه لشکر خصمش / چون لشکر شیطان بدل آشفته و حیران
هر دم ز دنی لشکر اقبال کند عرض / تا حمله برد بر تیغ لشکر شیطان
گرد سپه شاه چو در شرق و چو در غرب / بر چرخ همی تیره کند دیدهٔ کیوان
در خیمهٔ خرگاه تو گوئی که سپهر است / پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
وز نعمت بسیار تو گوئی که بهشت است / آراسته و ساخته لشکرگه سلطان
شاها ز نهیب تو همه چارهٔ دشمن / مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان
چیره نشود دشمن تو بر پی چاره / سفته نشود بیهده سندان بسپندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت / گفتند که بردیم خراسان بکف آسان
حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب / بر دست گرفت آنگه کمربست بعصیان
بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت / برخیره جدا کرد دل از عهد و ز پیمان
چون رایت پیروزی آمد بدر ری / آن حال دگرگون شد و آن کار دگرسان
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت / از کرده پشیمانم و بر گفته پشیمان
حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر / هر گونه بفرمان تو بر دست نهد جان
گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون / هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو همچون ید بیضا / شمشیر جگردار تو مانندهٔ ثعبان
ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری / چه بیم و چه باک از فرعون وز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت / عالم همه گوئیست ترا در خم چوگان
گویند که جاوید همی روی زمین را / بخشیدن نور است ز خورشید درفشان
تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ / بادی ز بر تخت درفشان و درفشان
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید / نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

کسی که جنگ خلاف ترا نهد سر دین … بر او شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر طبع تو گوئی فلک شدست و صدف … که نور پاک در آن هست و در پاک درین
چو فیلسوفان وصف نگین جسم شوند … گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگر چه هست بعهد اندر ز آدم تا خیر … مقدم همه شاهان توئی بداد و بدین
مقدم همه پیغمبران محمد بود … اگر چه بود بظاهر رسول باز پسین
همانکه پار ز عدلت بروم رفت ز شام … رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین
فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت … سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند … وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو یاری کنند سیارات … ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخرند ترا باد و آب و آتش و خاک … ز هر یکی اثری تا کنی علی التعیین
بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم … بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
بآب مهر همه کار دوستانت بساز … بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم … کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند نثار ستارگان حشمت … همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی … همیشه تا بود آئین خوب قطب متین
هزار سال بزی نیک بخت و نیک آثار … هزار سال بمان خوب رسم و خوب آئین
وجود هست وجود تو تا بیوم الحشر … بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
موافقانت رسیده ز کرد بر گردون … مخالفانت خزیده ز سجن در سجین

زمین بادافرین بر جسم و روی زمین … سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب دول و دین
آنکه دولت را جلال است آنکه ملت را جمال … آنکه همت را معین است آنکه سنت را معین

بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند … بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان
نعمت فرو ریخته بر دامن کهسار … ور تهنیت و ز آویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چو بر دشت و چو بر کوه … مینا و عقیق است پراکنده فراوان
از باده همی توده شود عنبر و کافور … وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در عقل نگر بنده بجود تو شدست این … در صنع نگر چاکر طبع تو شدست آن
تا باغ چو دینار شود در مه آذر … تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد … عالم همه آراسته چون روضهٔ رضوان
بر دست تو اصل طرب و مایهٔ نصرت … جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت … تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

فر و قیمت دینار و قدر دانش و دین … بشهریار زمان و بپادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه و داور ملکی … که روزگارش بندهست و کردگار معین
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر … بصد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از سیاستش او خالی است هیچ مکان … نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
هم از جلالت اوست زینت تخت … هم از شجاعت اوست زین مرکب زین
بروزگارش اگر باز جانور گردند … مبارزان اهرمند و خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم … همه بسجدهٔ او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد … شدست رای تو میزان عقل راست آئین
بایمن عدل تو شاهین شود مسخر کبک … بدولت تو شود کبک جفت با شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو … ز قربت تو شود روبه چو شیر عرین
توانگر آمد و مسکین مخالف لیکن … زعم تو انگر و از شادی و طرب مسکین

کر

دولت او را اساس کار و نصرت او را امیر مشرق او را دار ملک و مغرب او را در یمین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای خسروی کو رکن اسلام است و رکن المسلمین
تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران فتح و نصرت با چه او صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که استی مملکت را آفتاب ای شهنشاهی که استی دین حق را نور دین
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو کآسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
هر کرا کین باشد اندر تن ز جود شهریار تن بپردازد ز جان چون دل بپردازد ز کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بندهٔ تو آستین پر زر کند بدسگال تو بپوشد جامهٔ بی آستین
تو بتخت پادشاهی بر همی سازی طرب بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین
روم و چین و مکه را کردی به یک تدبیر رام عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند کین اثر باقی بود در ملک دین تا یوم دین
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو تا بود شاه جهان و تا بود رادی چنین
پادشاه شرق بادی تا کمین است مکان شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
هرکجا سازی رکاب و هرکجا سازی وطن فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز گنج بهروزی بیاب و روز بهروزی ببین

برادرت شد از آفرید کار جهان که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بروز جنگ صنمی دلکشی در مجلس بناخن ستمی جان ربای در میدان

یکی

یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست چو مهر در حمل و مشتری است در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند مگر فرشته کنند لشکر توران
کریبان کنند و بوی همچو کمر دهانشان خیال و چشم همچو دهان
کشادن سخن و بستن کمر همه را خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بلی ز دولت ترکان بقای اسلام است بقای دولت ترکان بدولت سلطان
بهر خدمت ترکان سپرد باید دل چو کرد کار بترکان سپرد ملک جهان
جلال دولت باقی جمال ملت حق که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین و سر افسر از دودهٔ سلجوق پناه خلق خداوند خانهٔ خاقان
جوان و پیر بشه جهان همی نازند که پیر عقل جوان دولت است شاه جهان
برای پاک سپهسی بخشا کند خالی بتیغ تیز همی ملک را دهد امان
ز بندگان همه کوشش بود و ازو بخشش ز خسروان همه طاعت بود و زو فرمان
قضا بپاید در تیغ او شود گوهر قدر بپاید و بر تیغ او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است و دولت تو در سرای فرو گسترید شادروان
حسود تو چو چراغ است و تو چو خورشیدی بدین حدیث دلیل است و حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دهد نفسی چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
اگر هوا متغیر شود ز گرد بخار در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
دو گوهر است ترا در میان جام و نیام نشاط پرور و دشمن کش این بدان آن
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان

سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش | ز طبع بنده معزّی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش | مراد خویش بیاب و بکام خویش بران
خدایگان جهانش گر از خدای جهان | همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار | قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود زآمدنش | ز بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنگه راه دشوار است | که بخت او همه دشوارهای او آسان
چرا ز لشکر سرمای دی همی ترسند | که فرّ دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال بخت پادشهی | که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
اگر ز شوره بی آب بر دمد چشمه | وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد | که دور به بود از شهریار چشم بدان
ببند و داور هند و بروم و قیصر روم | ز بیم خسرو گیهان همی کنند فغان
بجای عقل بگیرد مغز در شمشیر | بجای خون بگیرد الخشم در شریان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه | عماد دولت و سلطان عالمست چنان
کسی که خدمت سلطان کند سکندروار | سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو میزبان همه شد خلق آفاقست | بجود همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی | که میزبان همه خلق باشدش مهمان
سپاه داور و شهنشه چنان کند که حدیث | که تا بشرق ز مغرب از و دهند نشان
چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد ساخت | عماد دولت سلطان به دولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا | چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم | که شرق و غرب جهان ز تو هست آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود | ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

تویی زمین و زمان را بزرگوار ملک | مباد بی تو نه ملک زمین نه ملک زمان
مباد نعمت ملک ترا شمار و قیاس | مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
بشادکامی و پیروزی و خداوندی | چنانکه خواهی چندانکه آرزوست بمان

جشنیست بس مبارک عیدیست بس همایون | بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز بندگان را | عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت | وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا آخته است خنجر پرداخته است گیتی | از دشمنان معند وز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان | هر ماه دولت او را فتحی بود دگرگون
که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله | که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفروزد آتش او برد آتش سکندر | بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت | با تیغ او نیاید بند و طلسم و افسون
با دولتش چگویم کاز وصف هست برتر | در همتش چگویم کاز وهم هست بیرون
بحر است دست رادش بحری که موج او زر | ابریست تیغ تیزش ابری که قطره او خون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق | وی عالمی که شادی بر طبع تست مفتون
ملت بتوست قایم همچون عرض بجوهر | دولت بتست باقی همچون ز صد بقانون
در خاک همچو قارون بنشستند دشمنانت | شکفتا اگر برآری از خاک گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه دی موافق | در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
شاها باین دو آتش بنوازی شادکامی | وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب | دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن دین سعادت چون جشن دین مبارک | بر ماه نو سعادت چون ماه نو در افزون

بیافرید خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب که هر دو منورند بدین

یکی آفتاب درفشان شده ز روی سپهر / یکی آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع / همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان / شهان بسجده این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن / زمین و جمله شاهان مسخر این
نظام عالم از آن آفتاب پیشتر است / که جای خویش همه ساله تخت دارد و زین
خدایگانی کز رای و همت نظرش / عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق / که هست خسرو فرخنده رسم خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
دگر شمار کنند آنچه کرد در یک سال / فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف / رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق / گمان حق با قبال خویش کرده یقین
حسود سپید کرد از پیش او از بیم / چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالفان را اقبال او و دولت او / چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
کشید با رهین وقت لشکری سوی شام / بتوخت از دل اعدا به تیغ بر آن کین
شهنشه او که بیک سال در دو فتح کند / بجد شام جهان و بجد بلخ چنین
سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو باد / گهی سپهرنشینی و گاه بادنشین
تویی که عدل تو در عنوان شد است در عالم / شکفته عالم ازو سبزه چو خلد برین
تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی / ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تویی که بازپسینی درین جهان ملکا / چنان که بود محمد رسول بازپسین

همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان / همیشه تا که ز نیسان خزان کند تزیین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند / ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین
تو بر مراد دل خویش جام باده بدست / ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان / تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
هر چه در دهر زبان است مرا باستی / تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت اوست / ملکان جمله پذیرفته شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس ز خدای / خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان
ایزد اندر دل او فر تقدیر نهاد / هر چه خواهد رود از فر تقدیر چنان
در جهانداری و سلطانی از او گشت یقین / آن هنرها که نبرده است کس از خلق گمان
کس ندیده است چنین تخت چنین گاه و جوان / کس نداده است چنین بخت چنین شاه نشان
هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه / از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مغرب در مشرق از او بود خروش / هست در مشرق و در مغرب از او هست فغان
برگرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح / شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
راه شاهنشه یکماه و زمستان که گذشت / با هزاران سپه و تیغ زن قلعه ستان
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام / صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین تخت از این گاه بفروخته سر / همه زین بخت از این شاه بفروخته جان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ / چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیان است و دگر جمله خبر / از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم / اینچنین دولت پرور و چنین بخت جوان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان … نشاید گونه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند دو پیوند … تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی نیک اختری جویند ازین شه … چه در شرق و چه در غرب و چه در توران و چه در ایران
چنین سلطان نبود است و نخواهد بود در عالم … جمال دوده سنجری پناه خانه خاقان
همی فرمان برند او را دو فرمان ده به دو کشور … یکی فرمان ده غزنین یکی فرمان ده توران
یکی را برادر او سر اندر چنبر طاعت … یکی را او وفای او دل اندر عهده پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بود است در عالم … چنین دولت ز جباران کرا بود است در گیهان
هر آنکس کو ازین فرمان و این دولت خبر دارد … تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد جهان یکسر … کجا مهرش رسد دشوار گردد کارها آسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر عفو او گردد … همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بدسگالان را عفوش جان است این حضرت … برادر باشد اولی تر بدین عفو و بدین احسان
چو راضی گشت از سلطان و راضی شد بدین حضرت … سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین میری … نماید مدتی شاهی و باشد مدتی مهمان
چه خوشتر زانکه از یک اصل باشد تازه و خرم … دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان این حضرت همی بوی بهشت آید … کسی باید که بنشیند بر این فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی … که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عادل … بود طاعت وزان طاعت برآید قوت ایمان
بملک اندر چنین باید شه عادل که از عدلش … همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشور دیگر … نه جود دستش را بود غایب نه ملکش را بود پایان
درین معنی که من گفتم چو خورشیدست پیدا ای … که بخشد نور و هرگز ناید اندر نور او نقصان
دو ابر ندای عجب گویی کف تیغ جهانگیرش … یکی در بزم زر افشان یکی در رزم خون افشان

هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه … از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مغرب و در مشرق از او بود خروش … هست در شرق و در غرب از او رعشه فغان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین … دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
هر که او بر طمع سود کند با تو خلاف … اجل اندر فکند جان و تن خویش زیان
اگر با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد … قد چون تیر وی از بیم تو گشتست کمان
خسته بار گران هست ز خوی بد خویش … نشنیده است مگر خوی بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و تویی چون موسی … رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو مانند ثعبان گشتست … چه خطر باشد آنرا که بود در زندان
گر بداندیش تو سپه است و بی سنگ و درنگ … دست در سنگ زند و روی ز تو کرد نهان
حکم فرمان تو مانند قضا و قدر است … از قضا و قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه ترسند و بماندست یکی … وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملک تیغ تو و جام تو دارند دو خون … بکه بزم تو این است که رزم تو آن
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو … هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بدسگالان را کین تو چو زهر منفعت … نیکخواهان را مهر تو چو آب حیوان
داشت نوشروان بر در که خود سلسله … تا دلیلی بود از عدل شهنشاه زمان
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل … هست یک حکم تو صد سلسله نوشروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار … تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند … باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همه راند کار همه کس حکم ازل … همچنین نوش خور و کام دل خویش بران

در دل افروزی و در شادی و جان افروزی
در جهانداری و در شادی جاویدانی

یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم   یکی اندر صنعت چون معجز موسی بن عمران
شهنشاها جهان دارا بمیدان فتوح اندر   تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
هر آن خبری که از اقبال موجود است در عالم   سبعی چون یکی نامه است نام تو بر و عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر   همی باشد زمین ساکن همی پوید فلک گردان
زمین را بی رضای تو مباد اعتی تسکین   فلک را بی مراد تو مباد الحظه دوران
نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت   صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نو بهار بیار است بوستان   باد صبا ز خاک بر آورد پرنیان
سر کنج برگشاد و سر نافه برگشاد   یاقوت و سنگ داد بگلزار و بوستان
از نسیم خام لعل بدخشی نثار کرد   بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
هر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن   هر کوه را ز لاله بر افکند طیلسان
پرزن کشید قافلهٔ زاغ را بباغ   وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی دهد از ارغنون خبر   طوطی کنون همی دهد از باربد نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم   بلبل بباد زار و چکاوک بگلستان
گیتی جوان شده است بگو زان جوانه می   باید می جوانه چو گیتی بود جوان
پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر   گاه است باده خوردن و گاه است گل فشان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای   تا لطف آن کنند ببزم خدایگان
زیبای ملک شاهی شاه ملک نژاد   سلطان کامکار ملکشاه کامران
شاهی که بر خزانهٔ درگاه او سزد   افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش   گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
جودش قضا شده است و رسیده بهر کمین   عدلش هوا شده است و رسیده بهر مکان

اورا پرست

او را پرست تا بود از تو بی نیاز   او را ستای تا بود سود بی زیان
گوید همی خدای که خوشنودم از ملک   گو داد مر پدر را خوشنودی روان
امروزش از عطای زمین کردمش بدین   فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست   فرمان ده زمینی و دارنده زمان
تا داد حق دادی و برداشتی ستم   پیدا کرد وجود تو بر گنج شایگان
گویی اجل کشاده کند دیدگان خویش   هر جایگه که تیر نهادی تو در کمان
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ   مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان قدر جهانداری از هنر   پس از خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و نگین و قبه و تیغ و کلاه و تخت   هر شش خدای کرد ز تو جاودان ضمان
هر کس که مؤمن است شناسد خدای را   داند یقین که مملکت است جاودان
شاها ز باده خوردن تو عقل خرمند   وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
می گوهر روان و تو مانند آفتاب   بر دست آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آوردن نشاط   بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو است کان تو خورشید و می گهر   خورشید رنگ و گونه گوهر دهد بکان
تا عالم است خسرو عالم تو باش یا   ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شیر بند و مراد تو دل گشا   جود تو مال بخش و خلاف تو جانستان
در خدمت تو دولت باقی وفا نمای   در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لالستان همی بینم شکفته عارض جانان   بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان
بنفشه هیچ آن زلفین و لاله هیچ آن عارض   یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان
نه خطست آن مگر دود است کلک اندران مضمر   نه زلفست آن مگر ابر است خورشید اندران پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در جان نهان آتش
عجب ابری که زو بارد همی از چشمها باران

بسان گوی کردم دل که دیدم آن صنم دارد
ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

بدست او سپردم دل که گوی از دل بود در خور
که از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

رخ و زلفین او گوئی ز نگارست و از عنبر
لب و دندان او گوئی ز یاقوت است و از مرجان

غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید
ز رشک آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز مشک ناب کرد ارغوان پیدا
دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین چو موئی گشته ام لاغر
ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام پیچان

ز پیروزی و بهروزی بود همواره پیروزی
کسی کو جان و دل بندد بزرق و غمزه جانان

هر آن کس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد
که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معزالدین پیغمبر ملکشاه بلند اختر
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش
نه هیچکس سر از طاعت نه باید کس دل از پیمان

بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا
که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او اعادی را همه رنجست پیرامن
ز کین او مخالف را همه دردست پیدا زان

جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش
سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش
پدید آمد در ایام شه عادل چو نوشروان

کنون آن شکر یزدان را بود بر امتش واجب
که شاهی چون ملکشاه سلطان پدید آورد در گیهان

ز عدلش بر جهان نعمت ز عونش بر شهان نهمت
ز جودش بر ولی همت ز تیغش بر عدو طوفان

خداوندا جهان دارا بزیر سایه عدلت
جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان

کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت
سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان

گروهی گمرهان بودند با رای دقت برکوهی
گسسته رشته طاعت گرفته راه عصیان

همه در فتنه و تشویش گشته بد دل و دانش
همه در حیله و تلبیس گشته بیسر و سامان

هنرمندان و هشیاران

هنرمندان و هشیاران در آن معنی سخن گفتند
که دشوار است در قدرت بجنگ آوردن ایشان

چنان قدرت نمودی که اندر مدت اندک
شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان

فلک بهر تو نصرت داد و بهر گمرهان محنت
قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمن خذلان

شده است از پار تا امسال اگر نیکو بیندیشی
همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان

سر باطل فرو برده بنای حق برآورده
حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان

تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت
مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان

خلاف کین تو شاها نگار آرند هر وقتی
نگاری کار شگفتیها در مردم شود حیران

بود دام و دد صحرا بهر ماهی نگار این
بود جان و تن اعدا بهر سالی نگار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو
دلت شاد و تنت ساکن سرت سبز و دلت خندان

نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم
خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

بهر راهی که بخرامی دلیل و راهبرت دولت
بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان
گوهر طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان

تا جلال دولتی دولت بماند پایدار
تا جمال ملتی ملت بماند جاودان

نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس
نیست جز تو ملک گیتی را یکی صاحبقران

آسمان گر یک شرف دارد ز پاکی بر زمین
از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان

گر نشان نیک بختی هر کس از دولت دهد
نیک بختی را همی از تو دهد دولت نشان

ای خداوند ملوک ای خسرو پیروزبخت
ای شه بنده نواز و داور گیتی ستان

تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین
تا که از رای تو آرایش همی یابد زمان

عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار
دین عزیز و بخت ارزان و رعیت شادمان

این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار
وین خبر هرگز که داد از سروران باستان

سپند گویم بقصهٔ افراسیاب کامکار … سپند خوانم داستان پور زال داستان
چاوشان داری لبی غالب تر از افراسیاب … حاجبان داری لبی عادلتر از نوشیروان
ای لب میرا که اندر خدمت درگاه تو … بر میان دارد کمرها چون کمر دارد میان
بر مثال قلعهٔ سیمرغ جانها بر سر … دربند و شمشیر داری چون قوال باستان
ز هر باید که ملک را تا نهان دشمن کشد … سه باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان
زهر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو … شد تو شمشیر تست و زان همی گیری جهان
چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند … چون خدنگ دیده در ارشت تو گردد روان
بس کمان افراز تیرانداز کاندر پیش تو … سر نهند بر خاک و از بازو همیند از دو کمان
شیع تو استحکام ضرب و هیبت استحکام حرب … آتش اندر جوشن نهی با دو در برگستوان
زاتش فرزند آور گرهی نرگس پرست … زاتش تیغ تو روز جنگ رویید ارغوان
ور همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت … تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران
آفرین تو بدریای خرد در کوه رست … بندهٔ مخلص معزی پیش تو گوهر فشان
گر نگارش نامدی در مدحت تو جان و دل … برفشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان
تا که زیر گنبد گردون هوا باشد سبک … تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان شکفته باد … وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشه زمانی هم جهاندار زمین … بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معز دین یزدان سلطان … عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاه مبارک چون سکندر … جهانداری همایون چون سلیمان
که کن دولت و فرمان او را … که دولت باد با فرمانش پیمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر … درین دولت نبینم هیچ نقصان

بگرد و چرخ گردان خبر کامش … خدایا چشم بد دور گردان
بابخشنده کف شاه سخاور … ویا فرخنده پی شاه سخندان
بهاری که بداری روز مجلس … جهانی کامرانی روز میدان
قضا تیر تو شد بر قوس دولت … قدر گوی تو شد در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم … دل تو چو کف موسی عمران
ببرتی پنجهٔ شیران بشمشیر … بدزدی دیدهٔ دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبودست … زنسل گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه شیرند و شاهند … همی پروری سپاه اندر سپاهان
زمهمان کوشش آید وز تو بخشش … زشاهان طاعت آید وز تو فرمان
عماد دولت از فر تو شادست … فزود از طلعت تو شادی جان
سپهدار که سازد میهمانی … چو تو باشد سرای چون تو سلطان
چنین مهمانی و مهمان که دیدست … زهی مهمانی اندر خورد مهمان
زهی کر شرح مهمانی بگوید … یکی از صد هزاران کمتر گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و قوت … همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت را مبادا هیچ آفت … کمالت را مبادا هیچ نقصان

همیشه نامهٔ شاهنشهی را … ملکشاه محمد باد عنوان

آن غالیه گون زلف بران عارض گلگون … شبرنیست در او تعبیه از عاج و طبرخون
وان خط سیه چون سپه مورچگانست … بر برگ گل و برگ سمن گرد شبیخون
ای بر لب شیرین تو عاشق شده عابد … وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلیست ترا ساخته از سیم بر آن نخل … از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون

داری به دو بیجاده در و سی و دو لولو / وان لولو و بیجاده به شکر شده معجون
گوئی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر / خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار / چون ماهی بر خشک چو در ماهی ذو النون
زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست / هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون
مانند دل من است چو کانون پر آتش / وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون
گرما بوم سرد و دم گرم است عجب نیست / اندر مه کانون نه عجب آتش کانون
ای عاشق دلشیفته بگذر ز ره عشق / کاز وسوسهٔ عشق تو بود آخته وارون
دل باز کش از عشق بسوی مدح شهنشاه / کاز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که از روز همه آفاق / گشتست بدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست / گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیدهٔ خصمان شده پر درد / وز خنجر او خانهٔ خانان شده پر خون
گرد سپهش خاسته از شرق و مغرب / ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و زین پس / یا نوبت نیل است و یا نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب راشده مرکز / وی تیغ تو در رزم ظفر راشده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا / وی لفظ تو پاکیزه تر از لولو مکنون
دارندهٔ دهری و نه گردش افلاک / روزی دهٔ خلقی و نه ایزد بیچون
شاد است به پیروزی تو جان سکندر / زنده است به پیروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود تنبل و دستان / با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا / وندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد بتو داده است همه ملک جهان را / سلطان جهاندار جهانبان توئی اکنون
هر روز ترا نامهٔ فتحست دگرسان / هر روز ترا مژدهٔ ملکیست دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفته / تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو ز اقبال رسیدست بجائی / کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو بر خط بقا باد / وز خط بقا باد بد اندیش تو بیرون
تا عارض گلرنگ بود سیمبران را / بر دست تو بادا قدح بادهٔ گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد / ملک و سپه و گنج تو هر روز بر افزون

جاودان باد دولت سلطان / دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت / کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار / تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بقدر افریدون / هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزم است روز کار نشاط / فوردین است در مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل / در چنین روز تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای / مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید / یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه / قوت خاطر است و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش / شهریاری که هست شهرستان
از جهان کوشش و ازو بخشش / وز فلک طاعت و ازو فرمان
میزبانان و میهمانان را / پیش ازین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ / میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ / حکم تو بر بزرگ و خورد روان

همچنین باده نوش و خرم زی — مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو شیر بپای — تا بماند جهان تو شیر بمان

جهان پیر دگرباره تازه گشت و جوان — بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چنانک از آن که جهان که جوان و که پیرست — همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی — که شهریار زمینست و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون — ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
نثار خدمت او جست زین معنی — قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت — همیشه هست قضا بر ثناش داده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند ابدال — رعیت ملک ملکبخش و ملکستان
ز خسروان عجم کوشش است و زر بخشش — ز سروران عرب طاعتست و زو فرمان
دو گوشه دارد گیهان ز شرق و غرب — نبرد هیچ کس از خلق روزگار گمان
که شاه گیوان با صدهزار عالم جنگ — علم زند بدو سر بر دو گوشه کیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم — نوشته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه — بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم — ره گریز و هزیمت بآشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک — همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم انگشت برسبیل نگار — ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر — کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسید رایت مه پیکرش بجانب شرق — ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان

بترک تارک

بترک تارک فغفور گشت خون آلود — بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و شغله در افتاد است — ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر — شهی که دولت او را چنین بود برهان
مجاز باشد با او نشستن بچالش — محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت — ز شرق و غرب رسیدست گرد برکیوان
سپهر بر خطر از تیر تست بر صحرا — ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند — توئی بدولت تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ تو برابر خصم — فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باش ملک اندرون که دشمن تو — ز بیم تو بجهان اندرون شدست نهان
ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد — بکرد سود بر آن سرکشی و کرد زیان
زیادتیش ملک اندرون همی بایست — بآرزوی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گرانبارست — مثل زنند که خوی بدست بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش — بصد هزار قرون و بصد هزار قران
بشادمانی زن فال و شادمانه بزی — ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان — گشتند دشمنان اندرون نهان
رمح همه قلم شد و درق همه قدم — روی همه قفا شد و سود همه زیان
بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب — بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر — آن بدسگال این شده و این بدسگال آن
گر گویدان که شعله تیغ آمد الحذر — گر گویدان که نامه عفو آمد الامان
زین سان و زین نهاد سراسیمه سربسر — گشتند در ولایت و رفتند در جهان

دل داده و خزانه و تیغ و سپاه و بخت
تا بر مراد خویش بود مرد کامران

یعقوب را چو زین همه قسمت یکی نبود
بیهوده قصد ملک چرا کرده رایگان

از پیش لاف زد که منم مرد کارزار
چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان

بگریخت زین ولایت و شد باز جای خویش
چون یافت از علامت منجوق تو نشان

آری چو بانگ جلجل باز آمد از هوا
دراج زود باز گریزد در آشیان

کاشان اوزکند و سمرقند پیش ازین
بوده است گنج خانهٔ چندین تکین و خان

بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام
بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان

بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام
بی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان

بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد
گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان

از اوزکند تا بعرب بستدی ز خصم
بستی میان و فتنه برون کردی از میان

هرگز که یافته است چنین طالع قوی
هرگز که داشته است چنین دولتی جوان

از معتصم گذشته کرا بود جز ترا
این ملک و این خزانه و این لشکر گران

از ترک و دیلم و عرب و روم عاملی
جز تو که باز کند که آورد ز اصفهان

جز تو حصار خانهٔ خاقانیان که کرد
جای امیر حاجب و سالار و پهلوان

اخبار و قصهٔ تو بسی کو زکون بگفت
منسوخ کرد قصهٔ اخبار باستان

آنچه از تو دیده ایم و بخواهیم نیز دید
نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان

از دولت تو هرچه گمان بود شد یقین
در دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان

آن کیست کو هلاک کند با تو همسری
از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان

تو ایدری و از فزع جلبان رفت
در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان

سیماب شد تن چگلی از نهیب سر
مضطرب شد دل ختنی از نهیب جان

نیل است و زعفران جسد تو که حاسدت
در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران

خون در رگ

خون در رگ از نهیب تو چون ژاله بفسرد
و از جگر نبود ز بیم تو مغز اندر استخوان

از رشک رای گشت زبان حاسد بصر
وز رشک نام گشت بصر دشمن زبان

همواره آسمان و زمین تابع تو اند
تا یار تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس
کایزد چنانکه باید سازد همی چنان

توشه گری ز خالق و خلق از تو توشه گرند
توشه دهان دولت و ملک از تو شادمان

زودا که باز گردی ز آید بسوی عراق
پابندگان براق سبک پا بزیر ران

دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام
دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان

در کاشغر ز حضرت تو شحنه و عمید
و اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان

از فر تو رسیده سعادت بهر وطن
وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کندهٔ سقر
آسوده دوستان تو در روضهٔ جنان

ای ساقی نوآیین پیش آر جام زرین
می ده بدست یاران بر یاد فتح غزنین

گر چیره شد سلیمان یکچند بر شیاطین
امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین

پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین
خصمان ز درد و حسرت پیلان به تیغ و زوبین

شدند در هم لشکر برسم زوند هم کین
آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین

دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین
از خار کرد بستر وز خاک کرد بالین

شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین
شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین

از سروران ماضی و خسروان پیشین
در هند و در خراسان فتحی که کرد چونین

تا کی ز کار خسرو و ز روز کار شیرین
وز سرگذشت بیژن وز داستان گرگین

چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین
اخبار را همی خوان آثار را همی بین

فتحش رسید امسال از هند تا در چین
عدلش رسید گر سال از روم تا فلسطین

از تو شاهست اورا وز کردگار تلقین | ور نه داد عاهست اورا در روزگار آیین
باد ما همیشه خرم برکف شراب نوشین | گاهی بر و شیحان گاهی ببلخ با این

صنع یزدان بی چگونه و چون | داد ما را چهار چیز اکنون
که بدان هر چهار گشت بلند | روز ما گرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار | فتح غزنین موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی | که بدولت رسید بر گردون
قبلهٔ سروران ملک آرای | مادر خسروان روز افزون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را | از لب دجله تا لب جیحون
دولت دین داد او هر سه | سقف دیوار و قاعدت و ستون
دو پسر دارد او که در شاهی | پیش هر دو رهی سزد مامون
آن یکی در هنر چو اسکندر | وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را از م آسمان درشت | هر دو را نام روزگار حرون
ای جهان از تو با بها و شرف | چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کرد کار جهان همی سازد | کار تو بی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران | ننماید بصد هزار قرون
هر کجا عهد موکب تو بود | مملکت را بود قرار و سکون
ای بقامتی چگل الف | که شود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد | هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راه نمای | بخت در آمدنت راهنمون
بودی آنجا ز حادثات معاف | هستی اینجا ز آفات مصون

حضرت

حضرت بارگاه سلطانی | از تو شد فخر جاه و افزون
تهنیت شد بامر او موصول | عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو گشود | از در ری تا لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند | آنچه او دید از ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق | هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بداد و سپرد خدای | ورزمین رفت خصم چون قارون
تا بلبس دیر در ولایت هند | بگشاید بی بلا دو حصون
زود باشد که از در غزنین | درجهای جواهر مخزون
کله و اسب و بدرهٔ زر و سیم | زنده پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع و رنگارنگ | تحفهای غریب و گوناگون
من زدم فال و بس عجب نبود | گر باقبال تو شود افزون
که باقبال تو خداوندی | نبود زیر چرخ آینه گون
شاد کامی تو از سه فرزندت | کز نهیب جهان شد است زبون
این جهان با شماست یکسر راست | هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک | ایزد آن خصم را کند ملعون
اجل آن خصم را بوزد جان | فلک این خصم را بریزد خون
پیشش را کند زمانه هلاک | علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار | ورچه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهنده همی | کوه و دریا و وادی و هامون
پیش باشد ز قطرهٔ باران | گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل | لاله و شنبلید و آذرگون

بر تو فرخنده باد عید و بهار / دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد / دور باد از تو اختر وارون
آنچه مقصود و کام همت تست / کرده حاصل قضای کن فیکون

این روز کاو فرخ و این موسم همایون / بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت / هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
هستا ز همه بزرگان در شرق و غرب عالم / با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید / زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده ست از روم تا به توران / فرمان او رسیده از نیل تا به سیحون
بر رسم و سیرت او مفتون شده ست دنیا / تا دولت مساعد بر عز اوست مفتون
چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او / اسفندیار نازید از طلعت کتایون
سعی عنایت او اندر عراق و غزنین / کردست خسروان را اهل لشکر مرهون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل / در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشیده و پیلان / گیتی گرفته عالم سیل فرات و جیحون
وز جوش و پوش لشکر چون نهر گشت صحرا / وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان / وهم دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
در دشمنان ملعون شد در نگاه عالی / چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی / بس پا و روح و دل بسیار ریختی خون
پیغام و نامه او اندر میان نبودی / تا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
با کام هر دو سلطان باز ازگشت آخر / وز صلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش / تا قد چون الف شان خمیده گشت چون نون

هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد / پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت نازنده تا قیامت / سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مأمون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت / کار که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو کرد در عرب زبیده / خیرات کرد بیحد در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو / خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده / خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکب تست / خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک اگر چو قارون بنهند دشمنانت / نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت / تا سال و ماه باشد یارب خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی / دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو معزی بیوزن یافت نعمت / هرگه که در مدیحت یک بیت گفت موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی / تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم / بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فالت همیشه فرخ / وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده / روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همیدار و زمین / رای خاتون اجل زین نساء العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر / شاه خاتونان صفیه زینت دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است / از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درگاه او گوئی نوشت / آنچه بودی بر سلیمان زانگشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون گوهر با قیمت است / گر خطاب نام او دارد علم بر آستین

دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان / سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
هست او زهرا و مریم لیکن اندر عقل و داد / هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چو تو نیک اختری / هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار / لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او / یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چو تو خاتون نخواهد بود دیر / از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید این را داستان و نحو آن / ورثانی باید این را روزگار او ببین
مادر از وی شادمانست و برادر خرم است / زانکه هست او از خرد صاحبقرانی بی‌قرین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن / عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دودهٔ سلجوق از فرزند او سلجوق شاه / تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
نرم خواهد گشتش از پیکان او پیل دمان / رام خواهد گشتش از شمشیر او شیر عرین
خست خواهد چشم بدخواهان چو تیر از کمان / بست خواهد پای کراهان چو بگشاید کمین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی / تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سال است تا من بنده را / نیست کاری جز ثنای و جز دعا و آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست / زر سرخ و جامه‌های فاخر و در ثمین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ / از تو خرم باد چون عالم ز باد فروردین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرد نقش / بخت بر درگاه هر سه آیت دولت کرده زین
هر سه را دولت بکام و هر سه را بخت قرین / هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت متین
دشمنان هر سه در دوزخ اصحاب الشمال / دوستان هر سه در جنت اصحاب الیمین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان / بر لب طاس نیلگون زرین کمان بردم کمان

عاشقان دیدم

عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند / بر رخ چون ماه تو دیدند ماه آسمان
دلستانهای که پیش قامت و رخسار اوست / سرو و گل هیبت اندر بوستان و گلستان
سحر مروارید دارد که نهان کرد آشکار / لاله و سنگ سیه دارد همه ساله نهان
بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش / زانکه او همچون قلم دارد به باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری / زانکه او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم / هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیمم بی‌خرد / پس چرا در راه مهرش من روانم بی‌روان
خانهٔ من سال و ماه از روی او چون گلشنست / راست گویی روی او از گل نشان دارد از آن
کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا / تا نثاری کردمی بر کف نهش جان فشان
روی شهر آرای روح افزای او از خرمی / در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه / چون شهاب از روی رخش هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در سلیمانی قرین / با شهاب اندر فلک کردست قدر او قران
شمس دین تاج المعالی عبد رزاق آنکه کرد / جود دستش از رزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله / نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر او / کرد میمون طلعت او صورت دولت عیان
پاسبان قصر بخشش هست خورشید بلند / قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک / پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزونتر از دریا شناسش از بهر آنک / هست دریا را کران و نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف / بر همان گوهر که موجود است اندر بحر و کان
نیست به زان گوهری در تاجهای قیمتی / نیست به زان گوهری در گنجهای بیکران
مهتران و کهتران سیم رسیده ساله نان / از یمین او همی و از بنان او بنان

هست دوران یمین گویی بدان فرخ یمین   هست روزی را بنا گویی بران فرخ بنان
زان خطر دارد دلیر کو را پسندد گاه گاه   زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان
گر لقای او ندیدی بی‌خطر بودی بصر   ور ثنای او نگفتی بی‌هنر بودی زبان
چون رکاب او گران گردد عنان او سبک   با فلک همبر نماید آسیا او در زیر ران
گر مبارک پای او بر دین محل گردد رکاب   ور خجسته دست او جود اصعث گرد عنان
خانهٔ او هست چون ... که کند   قار بر سقف ار چون اید برون از آشیان
چون چراغی پر دخان هست و ز توفیقات او   دین تازی هست روشن چون چراغ بردخان
معجز هست آنچه ما دراچون سلیمان زانگین   یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ای درخشان اختری رخشنده بر خورد و بزرگ   ای درخشان گوهری رخشنده بر پیر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالمند   ور هنرمندی تو هم فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی   صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
پر گهر گردد جهانی چون کند استکام درس   مشکلات شرع و الفاظ تو شرح و بیان
از لطافت گرچه هندت همی خوانند عقل   وز صفا دت گرچه خوانندت همی همتای جان
من ترا فضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنکه   عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان
از هر عیبی کو مقیم مسجد است و مدرسه   هر امی کو سزای منبر است و طیلسان
آن زمرت در پناه تست یا طلب حیات   وین ز حشمت بر حاشیت باطل لسان
گر نکوخواه و بد اندیش تو روزی بگذرد   بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
عکس روی آن کند در حال رنگ روی این   زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نیاید در جوان مردی ترا   شمس را در روشنائی کس نکرد است امتحان
شادمان باشی نخواهنده چو آید پیش تو   همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
آنکه دانی فرض حق‌ها دان بر خویشتن   هست بستی رهی که مادح مدح گوید رایگان

در هوای خدمت تو از هوای مدح تو   هست بر خاطر من در فشان و گل‌افشان
از پی نعمت ترا باشد که آیم سوی تو   کز پی گوهر سوی دریا شود باز از کان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق   رای تو نشکفت اگر باشد بدان همداستان
ذکر دانی شکر ولیکن در قرآن   گرچه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن
تا که در سالی خلایق را دو عید آید همی   در زمستان تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد هر سالی دو جشن   روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی منت و انعام تو بر هر مکین   باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
گردگار و شهریار و آسمان و روزگار   از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
گردگارت کارساز و شهریارت شکرگو   آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح‌خوان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیمتن   موی سیاه خویش ز موی سپید من
دانم که بوی مشک ز کافور کم شود   کافور من نخواهد و با موی خویشتن مشک
گر چند سال عارض من چون بنفشه بود   ور چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید   نشگفت اگر بنفشهٔ من شد چو نسترن
گر دست روزگار همی از دو زلف او   در پشت من خم آرد و در روی من شکن
آن طرفه‌تر که اشک و دلم را بدست اگر   سرخی همی ز لب دهد و تنگی از دهن
بالای او چو نارون و سرو شد بلند   تا گردش ز دیده و دل پیشه چمن
من عاشقی نبودم و او ساحری نبود   تا گرد ماه را فلک از سرو نارون
انگس که یا حشت خریده است چند بار   بار عقیق در یمن و مشک در ختن
نه در ختن چو زلف بتم مشک یافته   نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن‌تاب یافته   در نسیم ساخت یکی چاه در ذقن

تا چون کسی دران چه سیمین درافتد
دل برکشم زفاره بر آن عنبرین رسن

کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط
امروز چون کنم که نه دل دارد و نه تن

پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست
نپسندد این طریق ز من سید زمن

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهر ولی نشر و ز سپهر عدو شکن

بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار
اسعد علی عیسی خورشید انجمن

دریا و ابر خوانش از بهر آنکه هست
موجش بهر مکان و سر کلکش بهر وطن

معنی طلب ز صورت زیرا که شخص او
دریا و ابر زیر دراعست و پیرهن

از پای او عبیر شود گرد بر بساط
وز دست او رحیق شود آب در لگن

خلقش چنان خوش است که از بوی او کند
بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن

پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش
شکر حقیقتی که در آن نیست زرق و فن

وان کودکی که هست بگهواره در هنوز
دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن

باشد کم از فضایل او فضل دیگران
آری بقدر کم ز فرایض بود سنن

گر در جهان بجود مروت مثل شدند
نعمان و معن زایده و سیف ذوالیزن

هر ره کنند خدمت او گر خدای عرش
ارواح هر شبه باز رسد سوی بدن

از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام
هر چند در زمانه بود گونه گونه فن

زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است
ایمن بود فرشته از کید اهرمن

بادی که بر زمین وقارش کند گذر
از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر
افتد بمحبس قفس و دام بابزن

گرچه بصورت است محن با مجن یکی
هست از محن تفاوت بسیار با مجن

این را بس آن دلیل که نه پرهای اوست
در پیش تیرهای محن خلق را مجن

ای کرمی که دست تو ابریست مشکبار
ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن

ای

ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع
ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن

دنیا بروزگار تو خالیست از حزین
دلها باهتمام تو صافیست از حزن

از دولتست کشت امید ترا نبات
وز نصرتست تیغ مراد ترا سفن

آن کشت هست تیر همه سال بی مطر
وان تیغ هست تیز همه سال بی زن

از غایت کرم که ترا هست در سرشت
بر حاسدان خویش بنیکی بری تو ظن

داری روا اگر ز تو یابند حاسدان
در زندگی هزینه و در مردگی کفن

بادا عقیدت تو در اقلیم روم و هند
گر بر جهد ز خاطر رهبان و برهمن

آن سوی حق شتابد و بر تابد از صلیب
وین سوی دین گراید و بر تابد از وثن

دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد
پر روح با تحرک و با عقل با فطن

هست آگهی بدیع که پسند همی جهان
هست ابکمی غریب که گوید همی سخن

در دخل و خرج راهنمایت معتمد
در حل و عقد شکر کنارت مؤتمن

زیباتر است نقش وی از صورت پری
والاتر است قدر وی از پیکر پرن

در چشم فتنه است وسن با صریر او
در چشم بخت بینی تاثیر او وسن

تا در فتن همی شب و روز خوانش
وانکس که او بر دلش و روز تاختن

در اتفاق تا فتن او بروز و شب
یا روز روشن است شب تیره مقترن

ای در جهان یگانه بآزادگی وجود
دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن

تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام
کاسد شدست گوهر غواص گو بکن

مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر
کاندر خزانه ملکانست مختزن

تا پیش بت سجود برد هر شمن گه او
باشد بعشق و مهر بت خویش مفتتن

اندر سجود باد فلک پیش تخت تو
چونانکه در سجود بود پیش بت شمن

بادند راضی از تو بدنیا و آخرت
شش تن گزیده کان خلایق ز مرد و زن

درود هست به سنجر و خاتون و صدر دین … در آخرت محمد و زهرا و بو الحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان … و اعدای تو ز طایر منحوس ممتحن
با تو خجسته دولت و بر تو خجسته عید … وز تو نگار روزه پذیرفته ذو المنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین … کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان … همی ببالد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را بصنع و قدرت خویش … نطاق مخنقه کرد از مجره پروین
بفضل خویش سپهر حشمت دین احمد را … چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضل است و احمد مختار … وزیر بار پسین و رسول بار پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان … که شکرست ز عدلش جهانیان بهین
نه از مشاهدت او هست هیچ کس رنجور … نه از وزارت او هست هیچکس غمگین
سران ملک بدین خواجه خرمند امروز … بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین
که روزها همه نار است و چشمها روشن … که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
موافقند بیکجای پادشاه و وزیر … یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین تازی را … چنان نبود معز و چنین نبود معین
معز چو شیر عرین است و ملک بیشه او … سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه … علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد … که در ستایش او لفظ لاثبات امین
نصیر دولت ابونصر احمد ابن الفضل … که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست باشد اگر صدر زیبد ار خوانندش … که صدر و بدر فلک است و بدر صدرنشین
یگانه خواجه و مخدوم بیمثال و نظیر … خجسته صاحب دستور بیهمال و قرین

خدایگان چو گزیند

خدایگان چو گزیند چو تو خجسته وزیر … خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون … همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا … بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بجاه و کفایت نظام دوده صدر … دیا بر ورز شجاعت جمال ملت و دین
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق … ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل دگر بایدت در این معنی … ترا دلیل دگر این بود شهور و سنین
نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق … روای نگین که زهست چرخ زیر نگین
اگر تو خواهی بر آب تیر دار بلند … گذر کنی و نیابی خطر ازان و ازین
کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر … خلیل وار کنی سبز نار را به یقین
اگر شریف کند مرد را سخاوت عدل … ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین
سه چیز دیگر پیوند این دو چیز زر است … ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
رزای تو ز عجب گر خدایگان جهان … طناب خیمه دولت کشد به علیین
بمصر و روم حسابش کند که بیکار … چنانکه گردن نانش بکابل و غزنین
رسد چنانکه ز غزنین امیر سه هر سال … بگنج خانه او حمل و مصر و قسطنطین
گماشته است خدای از ملائکه دو رقیب … نشسته اند ترا هر دو بر یسار و یمین
چو مهتران بر رخ تو همی کنند نشاط … چو دوستان ببر تو همی خورند یمین
اگر شکفته کند باغ را نم نوروز … وگر شکفته کند طبع را دم تشنین
وفاق تو بموافق همان کند که حریر … خلاف تو بمخالف همین کند که کین
بجا سدان تو کیوان چو در کشید کمان … بدشمنان تو بهرام بر کشد تکین
کجی کنند که زینگونه و بد خواهت … فریضه کرده ام آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو پس از اکرام … کسیکه خواهد جان تو پس از تحسین

دهد مرادش طبع کریم تو در حال — دهد جواب‌ش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک اگین است نوک خامه تو — وگر چه هست بمعنی چو درج در آگین
که دید هرگز درّی برنگ مشک سیاه — که دید هرگز مشکی بقدر درّ ثمین
سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات — که فتنه را حرکاتش همی کند تسکین
چو در بیان تو هنگام بیر نادر گنبد — شود صحیفه سیمین رسیده او مشکین
ازان سپس که بمشکین رسید نافه او — بگوش کس نرسد بیزنا فه مشکین
بمه زکور برحسب احتقاد قدیم — مهر لست دل من رهی همیشه رهین
چو من مدیح تو انشا کنم رواداریم — که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا — چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر زیزدان که صدر دولت را — بداد و دین تو آراسته تا بوم الدین
ببارگاه و به دیوان کشند پیش تو صف — بتان نوش لب و مشک زلف و سیم سرین
بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو — بگاه بوسه همه دلربای چون شیرین
هزار پرده دریده بزلف چشم در خم — هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی — شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا و دولت تو — زجاه و عزّ و شرف لاله و گل و نسرین
قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا — پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ازان دندان چون پروین مرا شد دیده چون پروین — وزان رخسار چون نسرین مرا شد دیده چون نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر — ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر نماید آن دلبر بچین و هند یک ساعت — برید و زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پر چین شود چون زلف او پر خم — رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا — لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا — بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران — که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
برین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب — هزاران شعله و بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پرخواب دارد نرگس جادو — ندارم تاب تا پرتاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادی هر دو — بلا بارید بر عشاق عامه بر من مسکین
نگارین تو ابینم بجور العین همی مانند — کرا از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آئین
نگار من شود ساقی و مجلس را بیاراید — که از دیدار او گردد
گرامی دارمش چون چشم روشن بهر عالی — گزو دارنده تر هرگز نه بیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد ولی تمکین — چنان چون حضرت سلطان بزیب‌ش برین الدین
عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او — رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین

ای شکفته سنبل و نسترن تو بر ارغوان — ای نهفته آهن و پولاد تو بر پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار — که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید — لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر و بالا و کمان ابرو توی و جز ترا — من ندیدستم ز نیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو — باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل — روز من چون چشم داری و تن من چون میان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود — در خزان من بهار و در بهار من خزان
است هجر تو بوصل اندر چه بیم اندر امید — است وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من — فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان

سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست
دین و دنیا را ازو تأیید و عز جاودان

تا بگردون در کواکب را قران باشد همی
او بود در دین و دنیا پیشوا صاحبقران

تا قیامت روشنی از دولت او باقی است
کو ز هر طغرل بیک و جغری بیک و الب ارسلان

ملک بر فرمان او کاندر خط فرمان اوست
قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان

طاعت او در خرد بایسته چون در دل خرد
خدمت او در روان شایسته چون در تن روان

هر که سر پیچد ز عشقش دارد نهد بر خاک سر
هر که جان پیچد ز مهرش دهد بر باد جان

ای جوان دولت شهی کز همت احسان تست
نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان

نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر
نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان

آن گروهی کز بزرگان فتحها آرند یاد
خوانده‌اند از هر دری تاریخهای باستان

سربسر دستان شنیدند آنچه تاریخها
چون بخوانند از کتاب فتح تو تکیه آستان

تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای
تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان

همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار
همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

سزد گر بشنود توحید یزدان
هر آن مؤمن که او باشد سخندان

که چون باشد سخنور مرد مؤمن
دلش بگشاید از توحید یزدان

خداوندی که بی آلت بیفروخت
هزاران شمع بر گردون گردان

ز تاریکی لباسی داد شب را
که ماه از وی همی هست تابان

بروز از روشنی پیراهنی داد
که دارد آفتاب اندر گریبان

ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت
ز خاک تیره نعمتهای الوان

پدید آورد روشن گوهری را
که اندر سنگ و آهن بود پنهان

ز ابر اندر هوا کرد آشکارا
بقدرت برق و رعد و برف و باران

چمنها را به آذار و به آذر
بدست باد کرد آباد و ویران

گل آدم بدست لطف بسرشت
نهاد اندر گل آدم دل و جان

چو محکم کرد اصل کار آدم
بعالم کرد نسل او فراوان

قلم زد بر سر قومی ز توفیق
رقم زد در دل خلقی ز خذلان

ز بهر دعوت نوح پیمبر
چهل روز از هوا بگشاد طوفان

هم اندر آب دریا پس سوی
بلا بارید بر فرعون و هامان

ز بهر حرز ابراهیم آذر
بیک لحظه ز آتش کرد ریحان

زمین را خشک کرد از آب دریا
ز بهر لشکر موسی عمران

صبا را گفت تا از شرق تا غرب
کشید اندر هوا تخت سلیمان

بیوسف داد گاه تخت شاهی
رهانیدش ز چاه و بند و زندان

پدر را باز داد از بوی یوسف
دو چشم روشن اندر بیت احزان

بگردون برد عیسی را ز هامون
محلش با کواکب کرد یکسان

محمد را نبوت داد و معجز
کلید معجز او کرد فرقان

شنیدی این شگفتیها که ایزد
بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت او هست حجت
همه بر هستی او هست برهان

چنین باید همی در ملک قدرت
چنین باید همی در خلق فرمان

درین فرمان نبینم هیچ تقصیر
برین قدرت نبینم هیچ نقصان

بیکتایی هیچ دیاری ندانم
که مستغنیست از توفیق یزدان

ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت
ز بهر آنکه غفارست و رحمان

گر او در دل بود یک نقطه توحید
گر او در جان بود یک ذره ایمان

نخیزد روز محشر جز موحد
نباشد در قیامت جز مسلمان

اگر شخصی بود با زور و قوت | که تیر دیده بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا | بسنجد پیش یک سپندان
اگر شاهی بود با ملک و لشکر | که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت | بود آسوده شد دو تن آسان
چنین است اعتماد شاه اسلام | که آبادست ازو ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصرالدین | خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق | جهانرا یادگارست از سه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب | براق امنش راحت میدان
وزان میدان سر اعدای دولت | چو گوه آورده اندر خم چوگان
بزیر سایهٔ انصاف و عدلش | نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش | خدایا چشم بد زو دور گردان
ممیز من رهی در آفرینش | چو درجیست پر یاقوت و مرجان
کند زان درج بر حلق زمانه | زبانم هر زمانی گوهرافشان
منم تو جان بقد دولت شاه | نشسته ساکن اندر روشعبان
بقاء دولت ایام او را | هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری یگانه رفت خواهم | که رنجورم بسوز از رنج پیکان
اگر رسمی بفرماید خداوند | بود در دم مرا آن رسم درمان
همیشه تازه باد ایام نوروز | گل نوروزی بخندد در گلستان
زیاده دولت اندر باغ عمرش | گل شاهی و شادی باد خندان

بداندیشش را مبادا هیچ راحت
نکوخواهش را مبادا هیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد و میمون | بر او ماه صیام و ماه نیسان

پرنیان با فدای باد صبا در بوستان | هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
گر همی خواهی که بینی پرنیان زانار و بود | برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
بست موسیقار بر منقار خویش | ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون | ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیرالمؤمنین | پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی | یادگارست از ملکسلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانهٔ بیم و امید | هست مهر و کین او پروانهٔ سود و زیان
سست گردد دست بدکاران چو بگشاید کمین | پست گردد قد جباران چو بفرازد کمان
بر سعادتهای او در سعی کشور گشته‌اند | هست قومی مختلف با یکدگر اهل استان
خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن معترف | بنده و آزاد یکدل پیر و برنا یکزبان
کرد از حفظ خدا از حصاری ساخته | دولت او را کو توان نصرت او را پاسبان
چون بقهر دشمنی گردد عنان او سبک | چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران
هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکاب | هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان
گر بآهنگ و رزم دین برگذشت اسفندیار | بگذرند از هفتخوان در راه بلخ و بامیان
ور دگر بر هفتخوان بگذشت رستم بی نهیب | خیل دیوان را مسخر گرد در مازندران
هست سلطانی کنون چون رستم و اسفندیار | در ولایت صد سپهسالار و صد پهلوان
هر یکی آورده صد در چون در روز جنگ | هر یکی بگذشت از هفتاد همچون هفتخوان
خاک را از اتقید کرده اندر زیر بند | بادپایان را مسخر کرده اندر زیر ران
ستر یزدانی نهان بود از خلایق مدتی | بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان

آمد اکنون خلق را از فر یزدانی پدید / هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان
دهر چون تحفه دریائی دید خواهان شاه را / بازکرده چون سنگان اندران دریا دهان
سر بر آورده برشتی و درشتی بر سپهر / رایگان دندان فرو برده بگنج شایگان
هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین / داده منشور سلطان بر کیارق آسمان
خسروا هرگز نه چند دیده گردون کی / باغ دولت را ز تو فرخنده تر سروی جوان
فرخ طلعت نور و وفا و مهر تست / دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا / ور چه کس چون او نبود از خسروان باستان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم / داد بیدین بود تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید / خسروی کاز قیروان عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کاز خسروان اکنون توئی / آنکه پیغمبر نشان داده است آخر زمان
تا فلک پیروزگون باشد توئی پیروز بخت / تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید / گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف / گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
از پی آرایش بزم تو هنگام بهار / شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت پاره اسکندری باشد مثل / تا درفش کاویان باشد سمر در داستان
باد هندی تیغ تو چون پاره اسکندری / باد عالی رایت تو چون درفش کاویان
پای شاهان جهان در دام تو تا روز حشر / دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
این مبارک سال گردش کرده ایام تو / جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی چنان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا / گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

دو محمد گشته پیدا ایزد برای آفرین / آن رسول راستان این پادشاه راستین

آن محمد بود در

آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان / وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتاب بی همال / وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
آن یکی را در هدا مهر نبوت بر کتف / وین دگر را در هنر نور سعادت بر جبین
بود حیدر آن محمد را رفیقی کاردان / هست شاهی دین محمد را وزیری پاکدین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن / وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه / رونق دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیرالمؤمنین را چون توئی باشد قسیم / نصرت و رحمت بود قسم امیرالمؤمنین
دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی / آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان / هیبت تو گر اجل را گوید اندر رزم هین
بارگاه ملک و دولت را بدین درگاه تو / تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده‌ای / اصل ملک و قطب دولت پایدار است ای تکین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید / هم گوزنان جسته اند از پنجهٔ شیر عرین
عالم اندر خواب امنست و خلایق خفته خوش / بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردان قوتی دارد عظیم / در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد / قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین
ملک چون باغ بهشت و عدل تو در او چون باغبان / سروران چون سرو و سیدان چون گل و چون یاسمین
دولت پرورده عدل عالم افروز تو است / چون سرشک ابر نوروزی بباد فرودین
ارسلان سلطنت جد تست و ملکشاه پدر / از تو خوشنود است جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد بزودی هر چه هست / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا ز بس مدت به دولت غزو را بندی میان / تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
سخرهٔ شیران شوند آن بت پرستان شقی / طعمهٔ خوکان شوند آن خوکساران لعین

استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه / زیر پای ورد سبهاب سپه گردد طحین

از کنار رود عاصی تا لب رود فرات / خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین

کوس فیروزی چنان کوبد بصحرای حلب / کاوفتد آواز او در آمد و میافارقین

آن ظفر پیرایهٔ دولت بود تا روز حشر / وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین

گر گمان است این خبر کشف ضمیرم بس گواه / این خبر گردد عیان و هر گمان گردد یقین

تا شهور است و سنین از سیر ماه و آفتاب / تا دیار است و بلاد از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو بادا هم دیار و هم بلاد / زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین

نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان / عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه / تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

آسمان گوید ندا هر روز بر درگاه تو / کای خداوندان حاجت ادخلوها آمنین

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان / خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان

گر چه پنداری زمین را آسمان چون خویشتن / کز گل و سبزه زمین دارد نشان آسمان

زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی / زند با زندست او بلفظ پارسی پازندخوان

کوه شد چون پرنیان و لاله مانند علم / سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

شنگون آمد شکوفه زعفران گون شنبلید / آن اما نایل بود است این اما زعفران

لعل گویی از بدخشان غنب برزد بر زمین / وز زمین بر رفت پنداری شاخ ارغوان

برق در ابر سیاهی در میان لاله است / همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

چون برآید بر پر سیمرغ گردد روی چرخ / پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان

از هوا هر ساعتی از ابر بدر رفشد درفش / چون ز گرد معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک / یافت میراث از ملک سلطان الب ارسلان

آن جهاندار

آن جهانداری که هست اندر خراسان جیش او / جوش او در ماوراءالنهر و در زابلستان

پادشاه و شیخ چیز او را مسلم کرده اند / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش قصر تحت او را کنگره / وز ثریا درگه اقبال او را آستان

چرخ باید زیر پایش هر کجا باید رکاب / دهر باشد زیر دستش هر کجا باید عنان

گر بود رایش که دریابد زمانه رفته را / چون ستاره گاه جستن باز پس گردد زمان

گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد / مرد در جوشن بلرزد اسب در برگستوان

هم بدانسان کز نظر چشم افعی تیره گردد / چشم دشمن تیره گردد چون او بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط / زهره شد بر خط گواه و مشتری شد بر ضمان

تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند / تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست / دولت دین را ز بیداد و بدی امن و امان

اختیار است از جهان اقلیم رابع حق را / در خط فرمان تست آنچه اختیار است از جهان

چون ز مهر شکر تو گوید جان کند شکر خرد / چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

ملک و دین را از تو نگریزد چو نگریزد همی / دیده را از روشنائی کالبد را از روان

سرفراز آسمان گر بر میان خویشتن / آن کمر بندد که دربان تو دارد در میان

نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف / گرد در صحرای ترمد دام و دد را میهمان

میهمان شگفت اگر باشد بصحرا دام و دد / هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامگار / هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو رشک آید همی / مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان

گر خلاف تو قدرخان کرد پیدا در زمین / حشمت و قدر قدرخان در زمین کردی نهان

آن غرور اندر سر او دشمنی دیگر نهاد / کز میان چون جست بیرون رفت بیرون از میان

آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت / وین دگر بر جست از تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را بار گران از خوی بد در گردن است / هست معروف این مثل خوی بد و بار گران
هر چه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح / ایزدش روزی نکرد و از هر چه بودش در گمان
رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنگ / سر ز دریا برزد و ناگه کشیدش در دهان
آنچه پادشاه ماضی کرده بود از نیکوی / شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان
هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر / هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون اجل را بر کران عمر او افتاد چشم / آمد از توران بجیحون با سپاه بیکران
مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شوند / مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
نصرت تو روز دهر افروز را ماند همی / روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
چاکر فرمان تست و بندهٔ احسان تست / آنکه اکنون در دیار دور را شهرست خان
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع / تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
نیک گوهر شد گزو همت فزاید عقل را / نیک پسر باشد گزو باقی بماند جاودان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیش او / تا بود اینجا یکی در لشکر تو پهلوان
با دلیریهای او منسوخ گشت اندر عجم / آن دلیریها که رستم کرد در مازندران
زین سپس ار کز سپهداری و دستوری ندید / دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج / تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد پیمانت درین عالم درست / بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان
اختیار تو همه پیروزی و نیک اختری / روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان
شاکر و راضی ز تو جان معزالدین بکلک / پیش تخت تو معزی شعرگوی و مدح خوان

شد دو عید همه حق بعید عرب اکنون / بر شه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق / تاج سر ملت عضد دولت میمون

سنجر که بر دیّ جهانداری و شاهی / پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباس به پیروزی مأمون
سلطان معظم بهنرمندی او شاد / چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست / با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که قیاس خردش چند / ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی بحقیقت خطر او نشناسد / دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
ای گشته فلک بر سر منجوق تو عاشق / وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک تن نشناسد نه باحسان تو محتاج / یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهان است / چون باده و مطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راست تر از قد الف شد / قد همه اعدای تو شد چفته تر از نون
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد / یا دل برد از دایرهٔ عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل / لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران / از سم سمندت برسد گرد بگردون
وان روز که تو صید کنی بر که و صحرا / از سنگ دد نالد و از خاک طپد خون
وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر / پستی و بلندی همه خالی نبود از خون
از نیزهٔ تو بیشه نماید همه صحرا / وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون و بافسانه نکند کار / بس کس بزبانی نشود آن کار دگرگون
بیچاره نه پسندد که همی بود نداند / با دولت شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانه / بسته است میان تا تو چه فرمان دهی اکنون
گر رای بزابل کنی از بهر تماشا / ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکدهٔ چین / چیپال بترسد ز تو بر ساحل سیحون

تو خرم و خندان بنشسته بور ... — سهم تو به جلالت و هیبت تو جیحون
بس دیر نمانده است که ملک ملکان را — آرند بدیوان تو آماده و قانون
خواهم بصفت جود ترا معجز عیسی — گر زنده شد از معجزه او مرده مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ یاقوت — وان لؤلؤ یاقوت معنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند — چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان — تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
احباب ترا باد رخ از ناز چو نسرین — واعدای ترا باد دل از رنج چو کانون
از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح — خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود — دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — پیروزی اقبال تو هر روز بر افزون

نرگس ز نشاط ماه فروردین — بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می — تا نوش کند بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده — شد زلف بنفشه پر خم و چین
دستی که بزلف او در آویزد — همرنگ شود چو باد مشک آگین
تا کرد دم صبا گلستان را — از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی نازد — با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان — پروین صفتست در زمین پروین (نسرین)
چون فاخته باغ را دعا گوید — طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل — بر ناصر دین بن معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش — دین را شرفست و ملک را تزیین

انجاکه

انجا که امید عدل او باشد — بی بیم بود کبوتر از شاهین
وانجا که نهیب تیغ او باشد — اندر غم جان بود تن شاهین
ایزد چو ولایت خراسان را — آراست بعدل شه تحسین
دادند با سعادت کلی — از برج شرف ستارگان تمکین
در طالع او همی توان دیدن — کز روم بود ولایتش تا چین
بر مژده فتح او بهر کشور — بندند در شهر کله و آذین
گردون نثار نامه فتحش — بر گوهر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند با آل و ساری — در روی نهد بکابل و غزنین
از بیم مهابت هند و دیلم — بی بیم شود کتاره و ژوبین
بس دیر نماند تا نهد حبش — بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کند رکاب سالارش — زین را ز صلیب رومیان خرزین
یک حمله سنجری زند بر سیم — بشکست نه سنجری قسطنطین
گر افشین کرد فتنه با بابک — در دولت ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر — دارد دو هزار بنده چون افشین
گر بیژن و گیو در هنر بودی — چون صاحب او بروز بزم و کین
اسکام بکار کی روا گشتی — بر بیژن گیو چاره گرگین
ای شاه بتو خلیفه و سلطان — ورزند دعای هر دو دشمن غمگین
از نصرت تو همی بیالد آن — وز دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دقیقی را — در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی — وان شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — بمعنیش درست لفظ شیرین

ور شان تو آمدست پندار	وندر شان حسود یا نفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف	پنجم آیت ز سورهٔ یاسین
تا با دل دشمنان برزم اندر	کین تو کند بضاعت سکین
هر کس که زکین تو خطر جوید	سر در سر آن خطر کند مسکین
باد بر آن کمیت میمونت	کو تیزتر است زاد زبر زین
کوهست درنک را چگوئی هان	باد است شتاب را چگوئی هین
هر گه که بپستی آید بالا	گوئی بنشیب روی دارد این
وز باد نکرد نقش از آن بهتر	شبدیز بجنب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد	نعلش سر ماه را بود بالین
شاها بهار موسم نیسان	بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیک است و بدست مردم گیتی	بد را بگزای و نیک را بگزین
خوارزم شده از آن چنان	زیرا که توئی بحشمت و تمکین
تا رایت و رای او درین حدث	عالی شود از تو همچو علیین
دانش ز داد دین او هرسه	باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو هر کشور	کو قصد کند بکبر و اندر چین
از جانب غرب تا حد کو	از جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را	از آتش و از هوا و آب و طین
باد از چهار چیز سازنده	قسم تو چهار چیز با تحسین

از چرخ عنایت از قضا یاری
از بخت هدایت از خرد تلقین

تشرین تو باد خوشتر از نیسان	نیسان تو باد بهتر از تشرین

از گردون

از گردولیت رفته بر گردون	وز سجن عدوت رفته در سجین
ایا اوج هر علوی گرفته چرخ از دامن	ترا شب بر فراز سر ز سیاره پیرامن
بر نگین پاشنه مانی که بر گردون زند چنگل	بزرین لعبتی مانی که در ماهون کند دامن
نمائی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره	برآری که دم تیره وزان گردد زمین روشن
تو از خارا برون آئی و کرم از تو شود خارا	تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک را توده	یکی بحری پر از لولو بزیرش نیل را خرمن
شهاب سرخ را مانی ز شب جاره بر تارک	سحاب سرخ را مانی کل طیاره بر گردن
نمانی جز بدان ابری که عکس آسمان در او	که در رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن
تن افروزی چو از مرجان بود در دست تو یاره	سر افرازی چو از سنبل بود بر فرق تو گرزن
بهر منزل که بنشینی برافشانی ز رز سوده	ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم	نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
که ابراهیم بن آذر میان تو شده ایمن	گهی چشمه ترا موسی میان وادی ایمن
ترا دشمن بود گوئی همیشه جوهر سفلی	که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
تو با دشمن شده مونس میان آهن هندی	ز بهر آنکه فخر الملک بردارد سر از دشمن
ابو الفتح مظفر بن قوام الدین خداوندی	که بردارد سر از دشمن بدان شمشیر تیز او من
نماید با نوال او بهره قسمت قارون	نماید با جلال او نقایه حشمت قارن
حضارت یافت از بخشش فلک چون جامهٔ خلقان	ریاضت یافت از عیش جهان چون کره توسن
نبود الا حسود او مراد دولت ارشادی	نبود الا حسود او مراد اختر از شیون
فلک سنجیدهٔ سعد است و رای ناصحش میزان	زحل کوبیدهٔ نحس است و فرق حاسدش هاون
یکی پدر زهر او میان خاک در لولو	یکی ریزد ز کین او میان ریگ در رد عدن

بمدح دوستان او قضا کرد از ازل دیوان   بقهر دشمنان او قدر کرد از اجل کمین
ز باغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان   ز خاک رزم او دایم طبرخون روید و آهن
ضمیرش روضهٔ خضراست و توفیقش در رضوان   سرایش مسجد مجد است و تاییدا اندرو روزن
بود در نامهٔ اعمال عمر او فلک یک خط   بود در کفهٔ میزان جود او جهان یک من
گرفته رایت و رایش ز مشرق تا حد مغرب   رسیده نامهٔ نامش ز اران تا در ارمن
ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر   ایا در ملک شاهنشه بهمت برتر از بهمن
بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن   بدان شاهین آهوگیر چشم دشمنان برکن
بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه   بهر سویی که بخرامی علم بر بام نصرت زن
معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری   معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
خداوندا دلی دارم بمدح و مدحت آگنده   شده بر مدح تو عاشق شده بر معنیش مفتن
بفضل ایزد ذوالمن چو بنشینم درین مجلس   مدیح تو مرا پیشست و شکر ایزد ذوالمن
بود نامم درین صحبت حقیقت بندهٔ مخلص   وگرچه خواجه برهانی محمد کرد اسم من
الا تا در مه بهمن بود در خانها آبی   الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان   رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

گفتم مرا به بوسه ده ای ماه بوستان   گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب   گفتا ز بس فروغ و بها ماه آسمان
گفتم بیک مکانت ببینم بیک قرار   گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
گفتم که از خط تو فغانست خلق را   گفتا ز خوف ماه بود خلق را فغان
گفتم که گلستان شکفتست در رخت   گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود   گفتا که ماه راه نماید بکاروان

گفتم

گفتم ز چهرهٔ تو شمس را زیان رسید   گفتا ز ماه تار عقرب را بود زیان
گفتم عجب بود که درآغوشش گیرمت   گفتا که بس عجب بود ماه در کمان
گفتم که بر کف تو ستاره است جام می   گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست   گفتا ببرمکاه وزیر خدایگان
گفتم نظام دین عرب داور عجم   گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
گفتم که سید الوزرا صدر روزگار   گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
گفتم مظفری همه وقت کامگار   گفتا موفقی همه کار کامران
گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخواست   گفتا که اوست واسطهٔ عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد   گفتا وزیر داد است و جهان ستان
گفتم گمان کس نرسد در مناقبش   گفتا که در مناقب او کم شود گمان
گفتم بعقل چو دهر یافت منزلت   گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو   گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را   گفتا که جسم را نبود زنده چاره از روان
گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد   گفتا ز مشرق او رسد تا بقیروان
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای   گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم نهند بر صف از رای او دست رای   گفتا تبرک باخبر از خوان اوست خوان
گفتم کند بحزم ز سنجاب سنگ سخت   گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان
گفتم اجل بر زکمش گوید الحذر   گفتا اجل بر کمش گوید الامان
گفتم که بر عدوش قضا است کینه ور   گفتا که بر ولیش قدر است مهربان
گفتم خلاف او بدل اندر چو آتش است   گفتا آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم که چیست خون عدو در جام او   گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان

گفتم چگونه دور فلک با مخالفش / گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
گفتم که چون شود عدوی تو بعاقبت / گفتا هلاک گشت چه بهمان و چه فلان
گفتم چه وقت غاشیهٔ او کشد ظفر / گفتا بود بصبح رکابش همی گران
گفتم همه بصبح کند پای در رکاب / گفتا همه بعد زند دست بر عنان
گفتم چگونه کلک چو بشنید نام او / گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
گفتم بنان او که توقیع ساخته است / گفتا کمر زنخجه بنا کرد پرنیان
گفتم ز امتحان که او هست بی نیاز / گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران بحر / گفتا بلی ببحر بود جای خیزران
گفتم که از جهان همه شادی خبر دهد / گفتا که در مجلس او این خبر عیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل / گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم که جای جود سخا دست و طبع اوست / گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان
گفتم بود ز بخشش او ابر در بهار / گفتا نباشد ابر گهر بار و زرفشان
گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم / گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
گفتم بجود دگر دسپه را رهین شکر / گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که تا فشانده است او بر جوان و پیر / گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر / گفتا ز شکر اوست ترا پر شکر زبان
گفتم که مدح گوی ثناخوان او که است / گفتا که چون توئی ثناگوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده بکس از شاعران گفت / گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم که آن قصیده بدیع است و نادر است / گفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن
گفتم بمدح خواجه روان است شعر من / گفتا سزد که زر دهد مرسوم تو روان
گفتم سخاش داد مرا وعده در بهار / گفتا که کفش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم که تا

گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر / گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال / گفتا مباد بحر معالیش را کران
گفتم که شادمانی او باد پایدار / گفتا که زندگانی او باد جاودان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد / وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی / از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر / سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا / جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم / دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بوالعجب جالی آورده بی سبب / گوئی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سرا را سرنگون / دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری رخ چون ارغوان حوری تن چون پرنیان / سروی طبیعت ناردان ماهی بقد چون نارون
پر زنگ چشم او فزون پرچینش از عنبر زره / زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد / مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام / مانند مرغی کشته‌ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها / در دل مهیب اژدها در سر نهان اهرمن

که با پلنگان در کمرگه با گوزنان در شمر که از رفیقان قرکه از ندیمان پرن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم بر نیمرا کی محملم در کوه و صحرا کام زن

با پیل هیونی تیزرو اندک خور و بسیاررو از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن

هامون گذار و کوه وش دل برتحمل کرده خوش تا روز هرشب بارکش هر روز تا شب خارکن

چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان چون آتش خاکی روان در کوهسار و در عطن

سیاره و در آهنگ او حیران شبس نیرنگ او در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا ختن

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

بر پشت او در قد مرا وز کام او سود مرا من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف باقی بدو نام سلف راضی از او خلق زمن

بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن

آن کامکار محتشم نیکوخصال و نیک دل شادی طبعش متصل رادی بدستش مقترن

اورا سپهر و مهر و کین اورا مسلم تخت و زین اورا ثناگر ملک و دین اورا دعاگر مرد و زن

استحکام نفع و فایده افزون رسمش زایده روز نوال و مائده افزون ز سیف ذی یزن

از غایت اکرام او در منصب انعام او شد در خراسان نام او چون نام تیغ ذویزن

آزادگان با برگ و ساز از نعمت او سرفراز از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن

اسرار او صافی شده از باطل و زبیهده کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق و فن

دستش گر رنج قلم حدش بر دفع ستم در ملک او نفع نعم در دهر او نفی و ثمن

آن کس که او را آفرید آورد لطف جان پدید ایزد تو گوئی آفرید از جان پاک او را بدن

ای راه و رسم خسروی ای نظم و نثرت معنوی ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن

ای در شرف ماننده آن کامد ز صنع غیب دان در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من

وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری برگردن هر زایری از بر تو بار منن

آن کس که او را آوری بگماشت دانا داوری چون تو نه پیدا دیگری در کدخدائی موتمن

از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو اندر جناب صدر تو صحرا شد و چون گلشن

هر دشمنی کاندر جهان کو مر ترا کرد امتحان اندر حشر او را آسمان اندر محن

هر کس که با تو سرکشد گردون بر او خنجر کشد چنبر که از دل بر کشد در وی بود اغار دن

اعمال او والی کنی کاهی عالی کنی هندوستان خالی کنی از بتکده و از برهمن

هر گو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از مادر لبن

گر غایبم در حاضرم از نعمت تو شاکرم فکر تو اندر خاطرم افزون ز وهم و ز ذهن

مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن

شعر ز طبع من زلل مشناس در شعرم خلل گر من ز ربع و ز طلل در مدح تو گویم سخن

نعت و بدیعت این نمط در درج بی سهو و غلط زانسان که در درج سفط یاقوت و در مرجان

تا ماه نیسان بر زمان بندد حلی با دوزان گردد با یام خزان بر بوستان کرباس تن

بادت بقای سرمدی امروز تا حشر زدی میران با مرت مقتدی حران به برت بی حسن

کیوان رخ چرخ اعظمین در زیر پای تو زمین کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن

فرمان بر تو انس و جان در شهر مردم شاهجان وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن

فرمان تو نفع بلا عمرت مؤبد در بلا تا نفی را گویند لا تا دفع را گویند لن

زباغ و راغ با سیب لشکر تشرین گرفت راه هزیمت سپاه فروردین

برون کشید زباغ و زراغ رایت خویش چو دید بر سر کهسار رایت تشرین

چه رایت است که تشرین ز دست کهسار که شد بلون دگر عالم بهشت آیین

گرفت گونه دیدار دشت مینارنگ نهاده گونه کافور کوه مشک آگین

من از خزان چه گله کنم شکر کنم که خزان ز بار نهای درختان همی کند زرین

زهرا که درختان بآن زبان خوانند | بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات | غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی | روان صاحب کافی بمهر اوست رهین
شجاع روزبهی تابد از جبین کسی | که در پرستش او بر نهد بخاک جبین
سپهر تا بقیاس جدا نخواهد کرد | ز دست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقهٔ انگشتریست چنبر چرخ | ز بخت اوست در انگشتری نشانه نگین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب | و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر بازپسین خواهمت که تازه شدست | بروزگار تو دین رسول بازپسین
تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو | کشید دولت سلجوق سر بعلیین
تو آن ستوده مشیری که در فتوح ظفر | شدست کلک تو با طبع شهریار قرین
ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس | که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ستارگان تحسین | ز بخت بر تو دعا و فرشتگان آمین

مریز خون من ای بت بروزگار خزان | مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی | که غم فزاید ازین و طرب فزاید ازان
مباش فصل خزان بی‌طرب که چهرهٔ تست | بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
نگارش و تنه اگر چون خط و رخت دیدند | کسی بنفشهٔ سیراب و لالهٔ نعمان
سمن که دید بر بنفشه غالیه پوش | زره که دید بر اطراف لاله مشک فشان
خم بنفشه ز جعد ار کی رباید دل | فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم | چو نیم سوخته گوئی ز هر سوئی گردان
همیشه فخر تو از روی و موی خویشتن است | چنانکه فخر من از ملک آل شاه جهان

بزرگوار خدائی که بر فتوح ظفر | خجسته کینت او شد علامت نشان
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد | خرد بطاعت او زنده چون تن بروان
گران نماید با طبع او هوای سبک | سبک نماید با حلم او زمین گران
نه بی تو از جهان اوست هیچ تمکین | نه بی تو فضل انعام اوست هیچ مکان
اگر ز روضهٔ فردوس نعمت ابدیست | وگر ز چشمهٔ حیوان بقاست جاویدان
چه بزم او که رواقش چو روضهٔ رضوان | چه دست او که ببخشش چو چشمهٔ حیوان
شدست محکم اصل وزارت از پدرش | وز او شد بنای وزارت آبادان
عنایت ازلی کرده باید رجعت | سلامت ابدی بسته با پسر پیمان
پدر نظام پسر فخر ملک شاه زمین | پدر رضی پسر مخلص امام زمان
ایا بقدر و شرف برگذشته از امثال | ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
فذالک هنری در جریدهٔ ایام | جواهر شرفی در قلادهٔ دوران
لقای تو صفت راحتست در ارواح | بقای تو سبب صحتست در ابدان
اگر موافق تو در شود در آتش تیز | عجب مدار که آتش برو شود ریحان
همیشه تا که امیداست و بیم در عالم | همیشه تا که زیانست و سود در گیهان
زمان مادح تو سود باد و بیم امید | امید حاسد تو بیم باد و سود زیان
مباد دولت عمر ترا فنا و زوال | مباد نعمت ملک ترا قیاس و کران
خجسته بر تو و بر در که عنایت تست | هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

نباشد اصلی در عشق یار توبه من | که زلف پر شکن یار هست توبه شکن
چگونه توبه کنم کان دو زلف پر شکنش | هزار بار ز یادت شکست توبهٔ من
بتی کجا لب و دندانش چون سهیل و عقیق یمن | همیشه سرخی صبح است و روشنی روشن

ولایت این قطاع او شده است مگر / که در حقیقت این دارد و سهیل یمن
بماه و سرو همی ماند و ز چشم و دلم / بآب و آتش همواره ساخته است وطن
عجب نباشد ماهی کاب آورد میان فلک / عجب نباشد سروی کاتش اند میان چمن
گران دو عارض رخشان ز فضل یزدان است / ز فضل اهرمن است آن دو زلف چون چوگن
بدین دلیل همی ثنوی درست کند / که هست خیر ز یزدان و شر ز اهرمن
دلیست آن بت دلخواه را چو آهن و سنگ / دلی که نرم نگردد بهیچ حیله و فن
دریغ میش گران دل پر آتش است دلم / دریغ کی بود آتش ز سنگ و از آهن
بلا و فتنهٔ من زان نگار است که / بلای من بزلف و بچشم فتنه فکن
اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید / که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن
زمین ز چهرهٔ او روشن است پنداری / که هست بدر زمین و ثنای صدر زمن
عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه / که نحت حضرت او را اگر فته بر امن
سر سعادت بوسعد آفتاب سعود / که شد صنم قلم او و آفتاب شمن

همان بهشت که امروز خوش خوریم جهان / که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان
در انتظار بهار و خزان مباش که هست / خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
ببین که هرچه بهار شکفته پیدا کرد / خزان بسبزه او را چگونه کرد نهان
مگر خزان برزان نو شریعتی بنهاد / که هست در همه عالم مباح خون رزان
مگر که در شب دیماه باد خوارزمی / عسس شده است که کرد است باغ را عریان
ز برف ریزه سوهان شده است روی زمین / ز یخ شده است رخ آبگیر چون سندان
مگر زمانه با آهنگری برون آمد / که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان
دو گوهر است در این وقت شرط مجلس را / فتنه سکن این و تنوره مسکن آن

یکی چو آب رز اندر میانهٔ ساغر / یکی چو برگ گل اندر میان آتش دان
یکی ز نور ز سوز اندکی شبیهٔ عشق / یکی ز جان و ز باز اندکی قرینهٔ جان
بدین دو گوهر روشن شب زمستان را / چنان کنیم که ماند بروز تابستان
چو مطربان سر انگشت را کنند سبک / بیاد خواجه بکف برنهیم رطل گران
معین ملک زمین و زمان علی سعید / که هست نایب سلطان ده زمین و زمان
نژاد که بود که شایستهٔ نیابت شد / دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان
نظام دین را در دولت ملک سنجر / قوام دین را در دولت ملک سلطان
حمایتست و رعایت مجیرش از آفات / حمایتست و عنایت پناهش از حدثان
بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار / ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
ز آسمان همه تأیید همت نثار / بران خجسته ضمیر و بران خجسته بنان
شمار مدت عمر تو با قضا و قدر / ز روزگار فلک ساختند شرح و بیان
عددی که بود بیشتر ز مدت نوح / فلک نوشت خط روزگار کرد ضمان
همی ز رای تو افروخته شود حضرت / همی ز روی تو آراسته شود دیوان
ز آرزوی صبوحی تو ساکنان بهشت / سپیده دم بگریزند هر شب از رضوان
همیشه تا که برین هفت چرخ دایره وار / کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
ز سعد بهرهٔ عمر تو باد راحت و سود / ز نحس بهرهٔ خصم تو رنج باد و زیان

آن جهانداری که اصل دولت ایام او / حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر بیک هندیّ او / بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او / دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجّم محکمست اندر حساب / در فتوح و در ظفر محکمتر است احکام او

آن خداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
جان ستاند بی نبرد او نام او از دشمنان راست گویی دست عزرائیل شد اندام او
تیغ خون آشام او چون عزم کرد آهنگ جنگ صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل سمندش پشت ماهی روی ماه روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترید هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام نوش محنت زهر محنت کردی اندر کام او
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او در هزیمت مایه ادبار شد فرجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندران شد جهان بر چشم او چون دیده همنام او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر بران تو او را در قفا هر کجا کامی نهد بر عکس باشد کام او
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او وز هزیمت مایه ادبار شد فرجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندران شد جهان بر چشم او چون دیده همنام او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر بران تو او را در قفا هر کجا کامی نهد بر عکس باشد کام او
هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی زانکه در اعلام تست آسایش و آرام او
گر بخواهی از خطا خاقان سوی درگاه خویش آتشین گردد ز تعجیل اندر آن اقدام او
ور فرستی یک دو چاوشی سوی فغفور چین مسجد جامع کنند از خانه اصنام او
رفت نوشروان و نامش هست باقی اندر جهان [illegible] تو عادلتر ازین هنگام تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و میثاق تو نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی رای ملک آرای تو روشنتر است از جام او

خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست اختر فرخنده تو خسرو اجرام او
همچو کیوان اخترت را بنده و فرمان برند تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
مجلس از دست بتی کاز یکدگر زیباترست سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستان تازه کن مجلس میمون خویش از عارض بدرام او
هست پیوند و نهایت با تو انعام خدا تا جهان بادا تو باشی شاکر انعام او

آمد رسول عید و مه روزه نام او فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام از همت خجسته عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار بر کف حیدر ندیده در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام تیغ است زهر خسرو و تیر است دام او
شمشیر و تیر او چو برون آید از نیام باشد دل عدو دیده شیرین نیام او
اسب بلند او چو بساید زمین بنعل سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش امیر شاه تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورده اند روزه بسلطان پیام عید سلطان بخیر داد جواب سلام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد فلک خورشید و ماه را حذر آید ز جام او
گویی که از بهشت فرستند هر شبی بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کاشت کام بنده معزی بمدح شاه گوهر همی برند حکیمان ز کام او
تا هر که منعم است بود واجبت حج جز کعبه نیست قبله بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار آسوده باد ملک ز عدل مدام او

روزه بر تو مبارک و روزش همه چو عید — کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموز کار تو — روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار حضرت و خلق زمانه — وندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش — وایزد بفضل ساخته کردست کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان توئی — خلق زمان بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک توئی در تبار خویش — داود همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را مقابله بودست بر فلک — روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت روان شود — گر بگذرد بکشور چین کیوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار — دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هرگه که آفتاب ترا بیند ای ملک — خواهد که او فتد ز فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها — دریا خجل شود ز کف بردبار تو
در ملک در شریعت پیغمبر خدای — نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاها در انتظار شکارند خسروا — باشد شکار تو همه در انتظار تو
در آرزوی آنکه یکی را کنی شکار — نخجیر برکشد رده بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا بود حق گذار — باقی بود موافق خدمت گذار تو
زانجا که دین نشست زهره که نو شود — پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدارست بر مدار — جز بر سریر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و راوی شکرلبان — تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تختگاه پادشهی جایگاه تو — آراستست مملکت از تخت و گاه تو

هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو — هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو — شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب — وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر لشکر او سایه بود — بنگر که بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی — گر دار آفتاب قبا و کلاه تو
هرگه که در شکار و بعزم باشی ای ملک — آب رونده گرد بشوید ز راه تو
در آب کم شود سپه و لشکر ترا — ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تا بخت جاودان بتو دادست فرّ جاه — گل پایگان بهشت کند فرّ جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی — خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه — جاوید خوش باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز خوش است اندرین جهان — فرخنده باد روز خوش و سال و ماه تو

ای چرخ پرستنده تدبیر و رای تو — ای اختران چرخ همه خاکپای تو
هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه — دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار — موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت موروث و مکتسب — اصل است و نفس پاک دلیل و گوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس — کار نفس خوب است دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت بیادلست — عز و جلال و مرتبه کبریای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری — در آسمان برابر خشم و رضای تو
بحریست موجزن صدفی درفشان — دست جواد و خامه معجز نمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها — هرگه که بنگرند بنظر و بهای تو

خوشتر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال / در گوش بندگان سخن دلکشای تو
در مجلس تو ساقی و می حور و کوثر است / ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
گر خلد آن جهانی نسیه است حق را / اکنون بنقد باری خلدست جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی / تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پروانهٔ دولت و طواف فرشته / گرد سرای پرده و گرد سرای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز / من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو / آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادر است زبانم بنظم و نثر / امروز عاجز است ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت / شکر عطای تو بکند از عطای تو
چون در کف از عطای تو دارم هزار کان / خواهم هزار جان که سکالم برای تو
آری هزار جانی زیبد ترا نثار / چون زر هزار کانی بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد / روز جهانیان ز بقا و لقای تو
تابنده باد دایم و پاینده در جهان / چون مهر و چون سپهر لقای و بقای تو
هرگز برون مباد سر چرخ چنبری / یکدم مزن ز خنجر عهد و وفای تو

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او / تا ملک پادشاه است تو هستی نظام او
هرکس که او امام جهان است در علوم / چون بنگرم توئی بحقیقت امام او
بر فتح قادر است حسام خدایگان / زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت کفایت و تدبیر رای تست / در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب / اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جود / باشد محال در لب دریا مقام او

از ابر نوبهاری دیده است دست تو / از شرم خوی گشاده شده است از مسام او
چون مرکب بخت ترا چرخ رهنورد کرد / هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو مجره و پروین و فرقدین / نعل است و تنگ و مقود و زین و لگام او
با دست مرکب تو که در مدتی سبک / پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
ابریست بیخلاف که در سیل و در سهیل / خیزند برق و رعد ز کام و در کام او
گردون مشعبد است و جهان مشعبذان / خالی ز رنگ شعبده بر دوام او
او صید تست اگرچه زمان است صید او / او رام تست اگرچه جهان است رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام / تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چو بر دشمنت ببست / زنجیر قفل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو برکشد تیغ دشمنی / جز های حاسدت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند / آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت احتشام نماید بکار خلق / گردد بهمت تو تمام احتشام او
هرکاو ز روی کبر کند با تو احتشام / باطل شود بحشمت تو احتشام او
آنرا که احتشام کند رای شهریار / افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همی خلق روزگار / بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
هرکس بعقل و فضل ترا بندگی کند / باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان / رد و قبول شرح و حلال و حرام او
آنرا که تو قبول کنی در وفای خویش / ایزد کند قبول صلوات و صیام او
یکهفته گر ترا شود آزاده غلام / خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
در چاکری از آن تو بر ما کند سلام / باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تست / واجب کند بحبل متین اعتصام او

چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش / تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست / بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعام است خلق را / شکر و ثنای توست شراب و طعام او
انگشتری و خط تو بر وام او گواست / بگشای دست تست و بگداز وام او
تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل / یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او
می خور ز دست آنکه بنفشه است شکرش / زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
در حاسدی ملام کند مر ترا کسی / تو می ستان و باک مدار از ملام او
تا شاه و راه طا بود چون خورد مدام / بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
رای کفایت و هنر تو دلیل باد / بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار همچو هیونی بود درشت / در دست امر و نهی تو باد ازمام او
دینی که از علوم تو آراسته شده است / تا دامن قیامت بادا قوام او

ای آسمان مسخر حکم روان تو / کیوان پرستنده بخت جوان تو
خورشید عالمی که بهنگام رزم و بزم / گردون و گاه تخت بود آسمان تو
گر در زمان مهدی ایمن شود جهان / امروز ایمن است جهان در زمان تو
هر روز بامداد همی دولت بلند / بندد بدست خویش کمر بر میان تو
هرچند وحی نیست پس از عهد مصطفی / وحی است هر سخن که رود بر زبان تو
از بهر آنکه هست گمان تو چون یقین / هرگز ترا غلط نرود در گمان تو
ایزد به آشکار و نهان یارت از آنکه / با آشکارت برابر نهان تو
پشت ولایت است و پناه شریعت است / شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو
جائی نماند در همه عالم بشرق و غرب / کانجا نشد بردی نام و نشان تو

خاکست و باد بر سر و بر کف عدوت را / زان آب و رنگ خنجر آتش فشان تو
گوئی خلیفه دم عیسی مریم است / در بارگاه مجلس کلک و بنان تو
گوئی ز حربه ملک الموت نایب است / در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو / فتح است هر کجا که سبک شد عنان تو
بس دشمن سبک سر با لشکر گران / کاخر سبک شکست ز گرز گران تو
جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو / فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو
وان را که هست بر سر آن مدح خوان تو / خواهد که روز بزم بود مدح خوان تو
مستند امتی همه از اعتقاد دل / بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
چون حاجتی بود ز تو خواهیم اعتقاد / زیرا که بندگان خدائیم و زان تو
با طبع جود پرور تو سازگار باد / هر می که از پیاله شود در دهان تو
پیوسته باد گنج طرب زیر دست تو / همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
باد از طراز دولت جاه و حشر زان / دایم بر آستین تو داستان تو
از روزگار باد ترا صد هزار شکر / ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

نوبهار آفتابی ای مبارک پادشاه / نوبهار ملک و دین و آفتاب مجلسگاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا / جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
اصل شاهی گر هنر باشد توئی اصل هنر / پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت و پناه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای / ز آهن تیغ تو بدخواهان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر / چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صف / همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم ز دوران کام جز / سعد بخت و روز چرخ و فر مهر و نور ماه

و نشانت را ای پسر ز محنت چار چیز / اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست / ای خداوندی که هستی خسرو ایران پناه
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن / آن وزیر نیک بخت کدخدای نیکخواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان / آن وزیری کو همی باقی کند دین اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش / چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر / دوده اعقاب فخر الملک را فخرست و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام / تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
فرش دولت گستراند هر که او را اندرو / آب حیوان بگذراند هر که او را اندر شناه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری / تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد بادا هر کجا باشی روز و شب / در سلامت باد با هر که باشی سال و ماه
شاهی و شادی نو داری تا جهان ماند جهان / همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت شماری کرده / در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار / روزگار ما به از هر روزگاری کرده
خجسته شکر خدا کرده دین را عزیز / نیکی ای خجسته شایسته کاری کرده
پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو داشتند / تو ز رسم پادشاهان هشیاری کرده
در جهانداران حصار از سنگ و آهن ساختند / تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کرده
تا نژاد است یزدان هست و فر علی / تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار / تا بر تخت شهنشاهی قراری کرده
چون همی اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر / هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال / لاجرم فرخنده و میمون نگاری کرده

چون سپهری

چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب / وز سپاه دشت را چون لاله زاری کرده
تا جهان باشد جهان در زینهار کردگار / زانکه با گیتی به شاهی زینهاری کرده
با سعادت باش در هر جا که باشی نیکبخت / کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

گرفت صدر وزارت جمال حشمت و جاه / بدین ودیعت و دانش و داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک / عماد دین خداوند حق عبید اله
بلند همت و کوتاه دست دستوری / که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
مقدس است و منزه ز عار و عیب چنانکه / پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
صحیفه هنرش بیکرانه دریا ثبت / که وهم ازو نتواند گذشت جز به شناه
بخط عدل و سیاست بروی عالم بر / نوشته است ز دیبا تا چین و ماه
میان بادیه قهر در شب بدعت / زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
چو ماه دولت در آسمان ملک بتافت / زمانه باز ره آمد بروشنایی راه
جباه ناموران را همی ببوسد چرخ / که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو برهان تو دلیل / دیانت تو بر فضیلت تو گواه
رکاب دولت شاه از ظفر بشارت یافت / چو گشت رای تو جفت رکاب دولت شاه
سموم خشم تو و زهر پرکینه تو / بران زمین که وزد روز رزم و باد فراه
معاندان را در استخوان بسوزد مغز / مخالفان را در پشت بفسرد اند باه
ز بهر جامه خصمان و نیک خواهانت / همی کنند شب و روز صنعت جولاه
بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور / یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه
سپاس و شکر خداوند را که کار جهان / بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید / ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه

ترا است حشمت فیروز بدعت‌سوز
ترا است دولت دولت‌فزای محنت‌کاه

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی
در ملک به شاهی ز همه شاهان فردی

آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی
و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی

جان پدر و جد و برادر بتو شادست
کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی

هر رزم که آن هر سه بکردند تو جستی
هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی

در ملک تو افزوده هزاران سال که داری
در جان تو افزوده هزاران باده که خوردی

تا دیو بماند فلک و زود نگردد
خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ای بر خدائی که خداوند جهانی
لشکرشکن و مال ده و ملک‌ستانی

دریا دل و مه‌طلعت و خورشیدضمیری
باران سپه و ابر کف و برق سنانی

فخر است بسلطانی تو پیر و جوان را
تا با خرد پیری و با بخت جوانی

چون چرخ سپهری و نه آنی و نه اینی
چون ابر بهاری و نه اینی و نه آنی

چندین هنر نغز که دارد که تو داری
چندین سخن نغز که داند که تو دانی

شاهان جهان را بکه کین و که مهر
از بخت برانگیزی و بر تخت نشانی

با تیغ بیکساعت ملکی بگشائی
با جام بیک لحظه گنجی بفشانی

هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم
آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی

بر جام تو می صورت آب حیات است
چون خضر امید است که جاوید بمانی

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری
کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری

دست رادش در دهانم در دریائی نهاد
چون ببارید از زبانم پیش او در دری

پادشا بخشید بی عذر زر و دیبا و قصب
او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری

در کنارم در و فیروزه است و لعل از جود او
در وثاقم جامهٔ رومی و زر جعفری

هرگز از محمود غازی این عطا کی یافتند
رودکی و عسجدی و فرخی و عنصری

گر زنند از جود محمودی بگیتی داستان
گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی
مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی

سخن ز خسرو سلطان هفت کشور گوی
که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی

معز دین خدای و خدایگان جهان
که تا جهان بود او را سزد جهانبانی

ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را
دل سکندری و دولت سلیمانی

شهی که بر در غزنین سپاه برگرفت
همه ولایت شاهان از و بستانی

ز دست او شه غزنین و خان ترکستان
نشسته‌اند بسلطانی و بخاقانی

غبار مرکب او را همی برند نماز
بر آسمان بلند اختران نورانی

خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین
بیافرید چه روحانی و چه جسمانی

همال او دگری در کمال عقل و هنر
نیافرید نه جسمانی و نه روحانی

کجا سعادت اقبال او پدید آید
شود جلالت فر ملوک پنهانی

چو آفتاب درفشان شود ز چرخ بلند
مه چهارده را کی بود درفشانی

بقای اوست نشاط دل مسلمانان
که روشن است بدو دیدهٔ مسلمانی

بر آن زمین که چه بود عدل و انصافش
ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت او چشم خلق روشن کرد
چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی

سپرده زیر قدم تختگاه محمودی
گرفته زیر علم ملک دیلمستانی

عراق را ز فرستاد زینت و بهجت او
سوی عراق کشد لشکر خراسانی

نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم
کنند بر در او حاجبی و دربانی

ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان
و یا فتوح تو پیرایهٔ سخندانی

کدام شد و سر از خط کشید و کین تو جست
که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی

نهال کین تو در هر دلی که کشته شود
بعاقبت نخورد بار جز پشیمانی

هر آن نفر که ترا بنده وار ننشدند
بزیر بند تو بندی شدند و زندانی

به تیغ بازو یک نیمه بستدی ز جهان
بعزم و بخت دگر نیمه نیز بستانی

جهان سیاه کنی بر عدوی چو کاهن شت
بران نگار و شبرنگ صبح پیشانی

هر انگبین که سر از حکم تو بگرداند
بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی

نگار کردن در رزم هست و بزم کار شهان
تو آن شهی که بگردی ز هر سه بتوانی

ز ملک پادشهی را سبک بر انگیزی
بجای او دگری را ملک بنشانی

اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات
تو آن یکی که ترا نیست در جهان ثانی

نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو
بسان عالم باقیست عالم فانی

چنانکه بود ز کینت شکفته جان عدو
شکفته باد جهانا ز باد آبانی

کنون چنانکه ز مهرت شکفت جان ولی
شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی

چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد
هوا از او بستد جامهٔ زمستانی

جمال خویش چمن را بعاریت دادند
بتان خلخی و لعبتان کاشانی

زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب
ز عشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی

دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی
که در عقیق یمانیست در عمانی

همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان
بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی

ز حد گذشته همی ابر گوهر افشانی
مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی

ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای
نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی

قرین هر کرمت نعمتیست قارونی
بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی

بخاک پای حکیمان تو سر فرازد
اگر ز خاک بر آید حکیم یونانی

همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر
بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی

چو در فتوح تو دیوان او رسید بپنج
چرا باو نرسیدست مال دیوانی

همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن
که در زمانه نشان زند

اگر بناها ویران شود ز ابر بهار
بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی

اگر بماند تا جاودان کسی بجهان
ترا سزاست که تا جاودان همی مانی

ببزم جامهٔ فتح و طرب همی پوشی
برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی

سپه همی کشی و مملکت همی گیری
جهان همی خوری و کام دل همی رانی

چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد
خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

ز ملک و دولت شاهی تو باش برخوردار
که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی
ز جد و پدر یادگار جهانی

ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری
که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی

خداوند روی زمینی و لیکن
بهمت زیادت ز هفت آسمانی

جهانبان از آنی که بخت جوانست
فراوان هنر داد کار جوانی

از آن هر هنر پادشاه زمینی
وز آن هر هنر شهریار زمانی

یکی زان هنرهاست مردی و رادی
دگر خصم بندی و کشورستانی

دگر دانش و دین و عقل و شجاعت
دگر عدل و انصاف نوشیروانی

چو تو بهتری زین چندین هنرها
همی زیبدت نام صاحبقرانی

تو این مملکت رایگانی نداری
فلک مملکت کی دهد رایگانی

تو این مملکت را یگانی نداری / فلک مملکت کی دهد را یگانی
فزونتا وصاف شهنامهٔ تو / زاخبار شهنامهٔ باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق / که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغ است لختی ز اخبار پیشین / چنین است فرزانگان را گمانی
هرآنکس که اخبار فتح تو خواند / دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که پیلان زاولستان را / گرفتی بشمشیر هندوستانی
کشیدی عراقین و شام و عرب را / بآسیب پیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت / بگیتی ستانی و سلطان نشانی
بآتش همی آب را بر گماری / وز آهن همی برق پران جهانی
چو تو ابر دستی و آتش حسامی / چو تو برق تیری و باد اسپ کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معالی / سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی بیت شعر است مر رودکی را / که اندر جهان تو سزاوار آنی
چو در رزم تیری برانی ز شست / ز خون بر در دشت جیحون برانی
چنان است معلوم خلق جهان را / که نزد موفق نگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفق / پس او میهمان است و تو میزبانی
بلی میزبان هست عالم تو / که سلطان بخشنده و مهربانی
نماند بتو هیچ کس در زمانه / سزد گر تو اندر زمانه بمانی
همی تا ز آب حیات آدمی را / بود در جهان زندگی جاودانی
وزان می که آب حیاتست گوئی / ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم / نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی / ز دست تو خانان نشسته بخوانی

زخون عدو

زخون عدو لاله‌گون روی تیغت / زخون رزان روی تو ارغوانی

ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری / بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
عرب را با عجم فخر است تا مفخر باقبالت / که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود / که شاهی و جوانی و جوانبختی بهم داری
بشمشیر و قلم نازند در رزم و بزم ازین معنی / که تو در کف برزم و بزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گوئی دفتر اشکال عالم شد / که عالم را بهم پیموده و در زیر قدم داری
کجی ملکست و ناملکست در توران و در ایران / بنام خویش تا مفخر بدین داغ و رقم داری
مجسم تیغ گوهردار از فتح و ظفر داری / مصور دست گوهربار از جود و کرم داری
ز نعمت نیکخواهان را حریفان طرب داری / ز محنت بدسگالان را ندیمان غم داری
ز مهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلم زاید / دلیرا در ضیا داری عدو را در ظلم داری
بداندیشان ملت را حریف اندر بلا داری / نکوخواهان دولت را غریق اندر نعم داری
به بهروزی روی هر جا و باز آئی به پیروزی / که بهروزی سپه داری و پیروزی حشم داری
خدنگت مرغ پرندست و اسب باد پوینده / مطیعت گشت مرغ و باد گوئی مهر جم داری
حدیث قصهٔ اسفندیار و رستم تا کی / تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
گر آنسان برابر کرد با ایشان سخندانی / که چون ایشان بدرگه بر غلامان و خدم داری
تو آن شاهی که طاعتگاه قیسان در جهان داری / بشمشیر صنم ورزت چو جانی ز صنم داری
صد و هشتاد و فتح از خویش داری پس درین گیتی / وگرچه سال خویش از نیمهٔ هشتاد کم داری
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کند روزی / بقسمت کردن روزی تو پنداری قسم داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیائی / از آن قاطع تو با حکمت که دانش را حکم داری
عزیز و محتشم آنکس بود در دین و در دنیا / که او را تو باقبالت عزیز و محتشم داری

اگر باغ ارم جایت کزو دل شود خرم
تو گیتی را بعدل خویش چون باغ ارم داری

وگر بیت حرم جنبت کانجا ایمنی باشد
تو عالم را بعلم خویش چون بیت حرم داری

بانصاف و بعدل اندر چنانی تو که گر خواهی
میان پنجهٔ ضیغم را نگهبان غنم داری

بتو معدوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان
سزد تا گر جهان باشد بجود و بعدم داری

بکام دل نشاط افزای شادی کن که دلها را
بشادی و نشاط خویشتن بی رو غم داری

همیشه سایهٔ عدل تو بادا بر سر عالم
که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی
سلطان جلال دولت خسرو معز دنیی

شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران
هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری

شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش
چونانکه طور سینا از پرتو تجلی

شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا
چون جادوان فرعون اندر عصای موسی

برتخت پادشاهی دارد و اهی سیاست
فرش ز فر مهدی عدلش ز عدل عیسی

چرخ است شهریاری و این شاه کوکب
لفظ است پادشاهی و این شاه معنی

دعوی خسروانرا برهان شده است تیغش
اینت بزرگ برهان وینت بزرگ دعوی

گردنکشان مشرق گردنکشان مغرب
هستند جمله مولا شاه زمانه مولی

اصل لیاقت مهرش اصل فنائت کینش
آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی

مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن
حوران سیم تن را ایوان اوست مغنی

هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت
از جود شاه عالم باید جواب فتوی

هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق
گویی همی ستانند از جود شاه اجری

اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر
از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی

هر کو بدارد دنیا فرمان برنده شه را
والله که رستگاری یابد بدار عقبی

وانرا که بدسکالد

وانرا که بدسکالد بر خسرو زمانه
هرگز زمانه ندهد او را بخیر بشری

بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم
اندر سجود باشد جان جریر و اعشی

وز غایت بلندی چون مدح او سگالم
نثرم رسد بنثره شعرم رسد بشعری

این است وصف بستان از باد نوبهاری
دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی

تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان
آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی

هست گویی بحکم بار خدای
آفتاب اندرین خجسته سرای

آفتابی که دیده در گیتی
بر نهاده کلاه و بسته قبای

سایهٔ ایزد است شاه جهان
آفتابی که هست ملک آرای

سید خسروان ملک سلطان
شاه بیکاربند کارگشای

شهریاری که رای روشن او
چون یکی آینه است عدل نمای

هر که زان آینه بگیرد زنگ
کس نگوید که آینه بزدای

خشم و تیغ شه خدای پرست
گر بهپسند حسود یاوه درای

مختصر چند بیت خواهم گفت
اندرین بزمگاه روح افزای

میهمانان میزبانان را
دیده اند و شنیده در همه جای

دیده یا شنیده هرگز
ای جهان دیده زمین پیمای

چون وزیری که دولت او را گفت
هم همی بخش و هم همی بخشای

نه عجب گر بقوهٔ دولت شاه
این مبارک وزیر عالی رای

آنکه در مذهبش درست شده است
قول صاحب حدیث و صاحب رای

بگشاید بعقد خانه خان
بستاند بقهر رایت رای

دیر زی ای شهنشه عالم
ای ولی پرور و عدو فرسای

برسعادات تو که ساید دست / با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند / شاه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک / شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان / تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش / گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر به داد بود نام شاه دادگری / دگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی / چو روز رزم شود آسمان با کری
فلک نه و بقدر بلند چون فلکی / عمر نه و بعدل تمام چون عمری
موفقند مراد ترا قضا و قدر / که وکیل قضائی و نایب قدری
دگر بیابد خشنودی خدا و پدر / تو هشیار خدا و ستوده پدری
رسوم داد تو داری و ملک جمله ترا / نه جنیم از دو برون رسم ملک دادگری
دگر بقول تناسخ سکندری بنگا / دگر بقدرت باری سکندر دگری
ز گوهر تو چو داود زان نود فرز / که تو نبیره داود ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود / تو در سرای سعادت نشسته باپدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت / همی ز همت عالی ز عرش برگذری
ز بسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد / درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر / بباد داد سر خویش از چه خیره سری
رسول را بو البشر اندر بهشت فخر کنند / که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
سپهر بر حذر است از کمان کروهه تو / تو از کمین سپهر بلندی حذری
ستارگان همه از آسمان فرو ریزند / اگر بچشم سیاست باسمان نگری

بجز نا

چنانکه فضل خدای جهان ترا سپر است / به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری
همی نگار شود روی حور فرش ترا / بران امید که یک راه روی او سپری
ترا سزد همه جنت روان خزیده ز جشت / که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هر آن وطن که در او سایه سعادت تست / بر آن وطن نشواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فرش ترا / بر آن امید که یک راه روی او سپری
ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش / همان بهست که رامش کنی و باده خوری
گشاده بند و معزی در خزانه شعر / نبود گوهر حکمت ز خاطری گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید / که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش / بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو سور و سرود / مخالفان ترا باد مرگ مویه گری

شهنشاه ملک شاه الب ارسلانی / جهان را خداوند صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی / بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیر بندی و کشور کشانی / شه ملک بخشی و گیتی ستانی
بدیدار روشن تر از آفتابی / بمقدار عالی تر از آسمانی
چو تقدیر نیک و بد کامکاری / چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قبای دگر در میان قبائی / جهان دگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدائی / ببند بر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر کوهر نمائی / ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر / به اندیشه تو جان دهد رایگانی
اگر نهران هنر عقل باشد / تو اندر هنر عقل را قهرمانی

تو اندر دل شهریاری زمینی / تو اندر تن بختیاری روانی
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری / از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد دولت / همی مهرهٔ فتح و نصرت ستانی
گر از سیر سیاره در دست داری / که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی بشش سال ایران و توران / نمودی دل و زور الب ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را / به تیغ گهردار هندوستانی
فلک مژده دادست مر جان‌ها را / که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان‌بخش عادل / پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید / پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را رهنمائی / کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر / پدید آمد آن پادشاه و تو آنی
ز عدل تو اندر میان بیابان / کند میش با گرگ بازارگانی
معانی بنام تو نازد همیشه / چو بنده معزی نظم معانی
بگاه جوانی ترا شعر گوید / که نیکو بود شاعری در جوانی
همی تا گل بوستانی بروید / به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا می ارغوانی بخندد / بدست تو بادا می ارغوانی
بماناد با فرخی و سعادت / دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمن‌بر صنما یار غمگسار منی / ستاره سهی و آفتاب انجمنی
به مجلس اندر گوئی که ماه بر فلکی / به موکب اندر گوئی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام / ز دلبران تو اندر جهان که آن منی

بروی خوب

بروی خوب شدی چون پسر چاهی / مگر پسر چاهی توئی که چه ذقنی
خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر / بوی عنبر ناب و بوی یاسمنی
ندیده هیچ کسی سنگ در میانهٔ سیم / چرا تو سنگدلی ای نگار و سیم‌تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم / بزلف چون گری و بچشم چون دهنی
بغمزه دلبری و جان ربائی از مردان / مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین / که روز رزم کند تیغ او سپه‌شکنی
یکی بگوهر تیغش نگر که گوئی هست / بآهن یمنی در ستارهٔ یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد / ز بیم او نتواند نمود کبر منی
چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست / هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم / که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاهدار رسولی و دستید ملکان / پناه لشکر یغما و لشکر ختنی
همیشه پیشهٔ تو کندن و شکستن است / که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست / بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
اگر یکی صدفست و تو در آن صدفی / جهان یکی بدنست و تو جان آن بدنی
بتخت پادشهی بر ز فر دولت خویش / یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلکست آفتاب و زهره و ماه / توئی که با دو سپه شادمان درین وطنی
سپاه ملک تو داری و شرق و غرب تراست / سزد که می خوری و شادی و ملک کنی
دگر نگار کنی هم ترا سزد ز جهان / که در نگار زنی کوشش همی نکنی
خدایگانا گوئی که مدح تو ضمن است / که طبع بنده معزی همی کند ضمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار / میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار / بتو زمانه مهنا و دولت تو هنی

خدای کرده بکام تو بخت فرزندان | که تو ز بخت عالی بون بکام خویشتنی

ای به رخسار و به عارض آفتاب و مشتری | آفتاب و مشتری را من بکام مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب | داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی | وز خم و جعد و شکن با تودهای عنبری
تا بدیدم زلف شکلیت ندانستم که هست | تا رخت حلقه حلقه بر حجاز ششتری
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون | چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو | پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگارا یزدی بر عارضت گشت آشکار | گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری
گر بچین از صورت تو یکی نسخه برند | بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران | زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آنخداوندی که هست | دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هرچه باید خلق را از حشمت و عز و شرف | ایزد آنجمله باو دادست جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان | از پری و دیو ناکی و زجم و انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد | آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد یکداستان مدح او اولیتر است | وز هزاران داستان بهمنی و نوذری
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او | جمله دهندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگر است | زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابی تو ولیکن گر سپهرت در زمین | بر سپهر او داورست بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است | تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره بود لوکنون شود | گر بچشمه هست اندر آب دریا بنگری

وز شرف بر شاخ طوبی سرفراز و بهره ورست | چون تو از بهر تماشا بر صفاهان بگذری
بیغو و طغرل بک و جغری بیک و الب ارسلان | حاضر نداند معنی تا تو تنها اندری
بلکه تو زیشان بسی عالیتری کاین خسروان | جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد | تا بساط شهریاری بر ثریا گستری
تا بحشمت کامرانی تا بهمت زر دهی | تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری | نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر | خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار آن تویی بیقین | خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروزگار تو نیکی رسید و روز بدی | میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت | بتی نماند در ملک روم زناری
موافق تو باقبال تو سرافرازست | مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد و کار تو دولت چنان همی سازد | که در جهان نبود بی مراد تو کاری
عماد دولت و نعمت فدای خدمت کرد | بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت باغ عمادی که ساخت ترا | ز باغ و قبه کسی رهنبست بسیاری
چنین درخت چنین باغ تا جهان بودست | کسی نداد نشان و ندید دیاری
ز زر ناب و گهر بر درخت طاووسی | میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشانده بر سر صندوق بازیغره زنان | تو گویی دم طاووس خوب کرداری
چهار گاو و دو مردند در میانه باغ | همی زنند بگرد درخت هنجاری
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید | نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی | گهرفروشی هرگز ندید عطاری

سپاهدار تو شاها چنین کند خدمت / گرست در همه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن دیدار تو گهربار است / که دیده در همه گیتی چنین گهرباری
نثار کرد ز دیدار خواستی ملکا / که هدیه کردی جانی بجای دیناری
اگر بخواهی امروز جان برافشاند / که جان ابنود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی / همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو / بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام بادهٔ عنات گون گرفته بدست / مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفاکاری و جسته ز وفاداری / بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چه آشتی / آزرده از هجرت بیهوده چه آزاری
سیمست مرا در چشم از حسرت غمخوردن / مشک است ترا در زلف در گشتی و عیاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت باریدن / من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی و خوی تو با زشتی / کردار چنین داری گفتار چنین داری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت / در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ ترا گیرم آرام دل انگارم / تو صلح مرا گیری تیمار دل انگاری
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت / جوئی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن / لنگی نتوان بردن ای دوست برهواری
گر هیچ مرا یاری از تو صنما باید / در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر / شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم / آثار جوانمردی آداب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن / شد کار مسلمانی از دولت او کاری

عمر همه نگاران زو شد چو تن بیجان / روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمیست روان او را بخشیست جوان او را / با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد باد این ملک عادل / خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت آسانی / فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توئی / شاه عالم را وثاق شاه را داور توئی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست / در خراسان نازش ملک ملکسنجر توئی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ / آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری / کز خداوندان دولت مهتر و بهتر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان / از جلال و قدر با هفتم فلک همبر توئی
همتی داری که این عالم بچشمت اندکست / اندرین عالم بهمت عالم دیگر توئی
هست با فرمان تو خلق زمین را داوری / زانکه بر روی زمین فرمانده و داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود / در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی
دوستان خویش را سازنده چون آب پاک / دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر / مرتضی را جفت یا صدیق را دختر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و وردست و نماز / راست گوئی مادر عیسی پیغمبر توئی
گر بعقبی چشمهٔ کوثرشان رحمت است / پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت / حق واجب بود آن حق را کنون درخور توئی
خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش / شاد و خرم همچنین زامروز تا محشر توئی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست / کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف / کز شرف آغاز دیوان و سر دفتر توئی

ملک و دین تاجدار از رای تو پاینده باد … زانکه عالی رای ملک آرای و دین پرور توی
فال بخت اختر تو در جهان پاینده باد … زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توی

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی … بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی … بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
هر درختی در چمن چون دختر رز حامله است … بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی
دارد از کافور گستری همی بر فرق خویش … نور خورشید اندر از کهسار برباید همی
از سوی بالا به پستی سیل بشتابد همی … وز سوی پستی به بالا ابر بگراید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار … روز همچون دولت ملکش بیفزاید همی
خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر باغ ملک … دست عدلش سرو دولت را بپیراید همی
سیرت او دفتری هر ماه بنگارد همی … دولت او کشوری هر سال بگشاید همی
گرچه آزادی بهر حالی بهست از بندگی … خسروان را بنده بودن پیش او شاید همی
کارهای همتش بخشیدن و بخشودن است … زانکه دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی
عادت او روز و شب گرد جهان گردیدن است … آفتاب است او که از گردش نیاساید همی
شرق تا غرب جهان اندر خط پیمان اوست … پادشاهی خداوندی چنین باید همی

هست بی پیغمبری چون معجز پیغمبران … هرچه اندر روزگار او پدید آید همی

زهر باید هر ملک را کو نهان دشمن کشد … کین او زهر است کاندر حال بگزاید همی
وان زدوده تیغ گوهردار او چون صیقلست … کز دل کفار زنگ کفر بزداید همی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده اند … شه چو دعوی کند برهانش بنماید همی
پیش ازین برهان چه در باکو هنوز اندر عراق … در سجار خطبه از نامش بیاراید همی

ای جوان دولت جهانداری که تا روزگار … جامهٔ عمر ترا هرگز نفرساید همی
در جهانداری ترا ایام بپسندد همی … مهتران را کهتری حکم تو فرماید همی
هم برین سیرت بمان و هم برین عادت بپای … تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی
باد عمرت جاودان تا در بهار و در خزان … باد پیمائی که دشمن باد پیماید همی

ترک من دارد شکفته گلستان بر سر سری … مشتری بر سرو سر و اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقهٔ انگشتری دارد ز لعل … وز شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری
در جهان هرگز نگار آذری گویا نشد … در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد … شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
گر بمیدان عارض او لشکر آرائی کند … در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
در کمند عنبرین انداز داو بر آسمان … آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض چون شاه او … زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد … کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری
گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند … چشم او داناترست از سامری در ساحری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او … هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
کبک کز شاهین جدا ماند نماند در بلا … در بلا ماند دلم کز زلف او گردد بری
غمزهٔ غماز او بر من جهان بفروخت … وز دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گر دلم در عشق او نیک اختری جست و نیافت … یافت اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک … کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامکار … خسرو عالی نژاد و پادشاه گوهری
آورد زیر نگین و رایت توقیع خویش … گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری

لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را / هر چهارش هست و تأیید الهی بر سری
دولت او باد نوروز است و عالم گلستان / گل بود در بوستان از باد نوروزی تری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار / گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم دستان نماید سر بسر / پیش زور دست او نیرنگ دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را / تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که او در خدمت درگاه او بندد میان / تا نماید پیش چشمش بندگی و چاکری
ابر او گردد روان بازار او گردد روان / مال او گردد فره دیدار او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون تو بر... / عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت روح جهان از جان تو / تو با این حسنی جهان را آفتاب دیگری
او همی از جود بر نور از خراسان گستر / تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
تن بسر باشد عزیز و سر به افسر نامدار / بر تن دولت سری و با سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد / زانکه تو بر تخت و تاج و دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی / دادرا نوشیروان و ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت از عقل این سخن دارد راستی / عقل سوگند ان خورد کز هر چهار افزونتری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست / چون ز ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری
نعره لشکران باشد ز ماهی تا بماه / چون ز میدان بازگردی در ایوان می خوری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم / ایدر است اکنون که یک چندیست دی ایدر بدی
خاک آن مدهش کشورش چشم همت / با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی / در خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع از آب و باد و خاک و آذر است / تو ز نوری نه ز آب و خاک و باد و آذری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / بس شگفت آنکه دریا دست داور خنجری

در میان کوه دین

در میان کوه دین شمشیر تو سدی تو بست / در توان گویم که در محمود گوید عنصری
سد شمشیر تو هست اندر مبارک دست تو / گو سکندر گو بیا تا سد بر دان بنگری
خسروا گنجیست از زر سخن در جان من / کاندران گنجست اصل کیمیای شاعری
هر که از زر گهر سنگی نهد در زیر خاک / مهر آن رکنی بود یا آنکه باشد جعفری
سکه از زر سخن گنجی نهم در جان پاک / مهر آن زر یا ملکشاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی / حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش / یا در خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون برویاند ارغوان / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخچیر و عدو / در کف تو ارغوان خنجر نیلوفری
تا خبر باشد امامان را بانسان دوست / از جهود خیبری وز ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد / بد سگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین / وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری / گشت تابنده ز دریای معانی گوهری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنکه / ملک اهرش عطا داد ملک را پسری
ملک باغست و در آن باغ ملک سنجر است / شجری تازه که آورده نو آیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است / ایمنت میمون ثمری و ایمنت همایون شجری
دیرگاه است که تا گوش بزرگان جهان / نشنیده است از این بهتر و خوشتر خبری
آنکه در ملک بدین سور همی مژده دهد / هست گویی سخن اندر دهن لشکری
از ثری تا به ثریا همه جشنست کنون / وز ثریا همه سور است کنون تا به ثری
گر ملکشاه ز دنیا سوی عقبی شد / اینک آمد به سعادت سوی دنیا دگری

آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او
هست سعدین فلک را بسعادت نظری

شهریارا تو درختی و بر شاخ سپهر
اینت ثابته و سیاره درختی و بری

نه عجب گر پسری چون پسر تو بزاد
که نبود از ملکان چون پدر تو پدری

هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی
هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری

بار ما عزم سفر کرده و از بهر ظفر
وآمدستی بظفر با ظفر از هر سفری

گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی
ور بجیپال فرستی ز سواران نفری

هر دو آیند میان کرده بکردار کمان
پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری

ننهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی
نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری

در مصاف فزع و مشغله خسته ندید
اگه آورد برزم تو ز توران حشری

گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود
گر رسد آتش تیغ تو با عدا شرری

هر که یک شب بخلاف تو کند دیده فراز
نبود تا بقیامت شب او را سحری

تیغ تو حلق جهان را ز بلاها سپر است
در جهان جز تو که کردست ز تیغی سپری

چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان
که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری

گرچه اندیشه ز هر چیز همی برگذرد
چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری

هیچ ممکن که بغیر تو بود هر ملکی
هیچ ممکن که چو یاقوت بود هر حجری

دانشت هست جوانی و جوانمردی هست
بیشتر زین نبود در همه عالم هنری

تا جهان هست تو باشی ملک تاجوران
بر رکاب تو کند بخت سپهر تاجوری

شادمان از تو بود دهر برین جان ...
بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری

جام زرین تو برگشته ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی
مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

غمزه بت

غمزه دست بت پنداری که از ما فارغ است
عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی

گرچه می خوردست و از مستی بخواب اندر شدست
هم توانستی برما آمدن گر خواستی

گر بدو پیدا استی از مهربانی یک نشان
صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی

گر نگردستی دل ما وی بوصل او نشاط
در غم هجران او امروز ناپرواستی

دی از او در وصل ما را وعده امروز داد
کاشکی امروز ما را وعده فرداستی

گر بدوستی فروغ و جبهه رخسار خویش
بزم ما بر مشتری و زهره زهراستی

در خم زلف و گرههای کلاهش روز و شب
مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی

وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری
گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی

نعت او هستی برهان راست چون نعت صنم
گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی

بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رواست
آفتاب دیگرستی کاشکی تنهاستی

بر فلک شواندی تنها گذشتن آفتاب
گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان
آن گهر بختی که گویی دست او دریاستی

گر نه آنستی که جوید هر کس از دریا گهر
بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی

گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
بر سر منشور او نام ملک طغراستی

ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه
چرخ کیوان زیر چرخ ماه براراستی

در فزودستی سپهر از وصف و هم روزگار
قدر او همتای قدر شاه بیهتاستی

دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز
بیخ شاخ او بجابلسا و جابلقاستی

بازوش این گرز دست او شوندی سوی صید
مخلب و منقارشان در قبه خضراستی

در سر اعدای او در خاک پنهان نیستی
در خم چوگان او گوی از سر اعداستی

پیکر هیبت اسبش را ولیکن گاه جنگ
پیل از و بگریزدی گر در صف هیجاستی

چون عرق گیرد تو گویی سیل در دریاستی
چون بسبق جوید تو گویی باد در صحراستی

چون شنید شاه پرستش تو گوئی نهنگ … چهره شد شیری که اندر جنگش اژدرهاستی
ای جهانداری که گر خورشید غفلت نیستی … روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو … هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست … ای بسا سر کاژ و بر بیهوده سوداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو … ای بسا سر کاندرو بیهوده سوداستی
گر رجعت بازگشتندی ملوک باستان … کمترین بندگانت بهمن و داراستی
عقل تو کل است و گر بودستی اجزای او … آسمان هفتمین یکجزو از آن اجزاستی
گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب … سنگ آتش نه اندر آهن و خاراستی
ور ز باران نوالت بهره مندستی زمین … حنظل او شکرستی خار او خرماستی
خلخ و یغما تو داری ور نداستی مراد … قیروان و روم همچون خلخ و یغماستی
از سر پیکان تو در حنجر ترکان تو … قیروان بی شرکتی روم بی ترساستی
ور فشاندستی فروغ تیغ تو بر رای هند … چشم نرگس در دهی چون چشم او بیناستی
خسروا معلوم رای تو شدستی ما کنون … گر بعالم چون معزی شاعر داناستی
گر نبودی ناتوان بودی بجای محبت … در قبول مجلس تو کار خویش آراستی
شد معزی در فراق خدمتت پیر کهن … گر بقیمت سخنت تازه و برناستی
در لصهب مالیستی طبع او ار زد برباز … پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی
حاضر آمد تا بماند خاطرش در پیش تو … شعرهای تو که گوئی حقه دز بیاستی
تا مثال اختران بر آسمان گوئی مگر … در نگونو ریخته بر تخته میناستی
آسمان مختار بادا تا ترا مولا شود … زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی

باد چون ثعبان موسی تیغ او اسلام رزم
رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی … تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد … تنی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد دل را … دل از دست من برد شیرین زبانی
چو تیر است و من در غمش چون کمان … شنیدی بفرمان تیری کمانی
نگار من آمد بلای دل من … خریدم بلای دلی را بجانی
زبان است عشق بتان شاعران را … نداده است کس عاشقی را امانی
ز مدح خداوند من سود کردم … که از عشق معشوق کردم زیانی
معین همه مملکت بو المحاسن … که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی کز و محتشم تر ندیدی … نبوده است در پیش صاحبقرانی
خداوند بخشست و از فر بخشش … توانا شود روز و هر ناتوانی
جهانیست اندر قبای همت … که دیده است اندر قبائی جهانی
ز دوری که گردون کند بر سعادت … رسد هر زمان نزد وی کاروانی
که دارد چو او بر دستور بزرگی … ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او در تنش قلعه آمد … ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوائی بسیط است جودش عیانی … که خالی نبینیم از وی مکانی
نه چون دست او جود را کارسازی … نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین … بود مشکباری و عنبر فشانی
خمیده چو تیری غزاد اندیم … که پیوسته ترکش بود چون کمانی
رونده بود چون روان و تو گوئی … ز دست خداوند دارد روانی
چو مهر است لیکن ندارد زوالی … چو بحر است لیکن ندارد کرانی
دهد نعمت خویش و مدحت ستاند … بر نیسان که دیده است بازارگانی

تن بد سگالان او راز محنت — عدا هست درزیر هر استخوانی
بلند اختر آسر ورا کامرانا — نه بینی تو چون خویشتن کامرانی
تو آنی که در حق من خدمت تو — ده هر زمانی ز دولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من — شگفتست تا زهست چون بوستانی
کر نعمت تو — که شکر تو گوید همه خاندانی
با قبال و همت — کر بود خاطر من کمانی
تا بچرخ برین بر — اگر سرزم از همت نرد بانی
الا تا درختان بود هر بهاری — الا تا ز رخسان بود هر خزانی
رهی پرور و شاد دل باش و می خور — بهر نو بهار و بهر مهرگانی
بایزد ضمان کردی از خلق عالم — بدولت ترا باد ایزد ضمانی

دل بری ای زلف جانان وستم بر جان کنی — از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم کو ز شب میدان کند — شب ترا بینم همی بر مشتری میدان کنی
زهره پنهان کرد هاروت را زیر زمین — تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
گر نه چون سحر آذر بر نگار آذری — پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نه چون معجز موسی چرا بر دست او — خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی
مشک من کافور کرد و پشت من چنبر شود — چون تو چنبر وار بر کافور مشک افشان کنی
گاه با پیکان ترکان کار من سازی بطبع — که زره پوشی و بیچاره مرا پیکان کنی
که گره گیری و بر طرف قربازی کنی — که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق — تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی
ای دل آن توقعی بمیدان شرف گردان گوی — کافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی

لسید

سید سادات خورشید زمینیان بوالحسن — کاز شرف ساید
ای محب خدمتش گر پیش او کامی نهی — همچنان باشد
ای عدوی دولتش گر پیش او دامی نهی — همچنان باشد که سیصد
دولت از بهر توست در دولت هشت باب — تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
شاه عالم جنة الفردوس خواهد گر دلیل — تا تو در فردوس عدل خویش را رضوان کنی
مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت — خانهٔ خرچنگ را بر مشتری زندان کنی
در بچشم مشتری در جرم کیوان بنگری — آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز نکرد — آنچه در یکماه تو در موسم یک مهمان کنی
زان همیخواهد رجوع معن و نوشروان فلک — تا برین عدل و بران جود و کرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز یک سؤال از سائلی — زانکه تو پیش از سؤال او همی احسان کنی
از همه آن شاعر که بستانی بپاداش مدح خویش — دست او بیضا چو دست موسی عمران کنی
هر کجا باران بود در کم نیاید از صدف — تو صدف پرور همی از قطرهٔ باران کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی — آمدم تا تو مرا با حشمت حسان کنی

گر یار من ستمگر و عیار نیستی — اندر زمانه یار مرا یار نیستی
گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار — اندر دلم ز عشق رخش خار نیستی
ایکاش دیده در رخ او ننگریستی — تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
گر غمزهٔ خلیده از و نیستی چو تیر — رویم چو بود و پشت کمان وار نیستی
گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش — از غم دلم چو نقطهٔ پرگار نیستی
ور آوری چو چنگ مرا در کنار خویش — چون زیر چنگ نالهٔ من زار نیستی
گر نیستی بوسه لب او شکر فروش — او را دل ملوک خریدار نیستی

در قبلهٔ بتان چگل نیستی رخش | اورا قبول قبلهٔ احرار نیستی

بین بگذشت ناگاه جهان افروز دلخواهی | قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز قیرش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر مهری | ز سحرش در شبی رینیش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی کمند ار چشم | که گر تو بگذری مانند بدست عاشقت آهی
تن من هست چون کاه غم تو هست چون کوهی | کجا بید ار بود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
ز مستی باز کرد اهم من اندر وادی عفت | مگر اسکام آن آمد که بنمائی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من | چه در حشمت پدید آید خیال من سحرگاهی
چرا با من سخنگوئی همی بر طرف بازاری | ترا با من سخن گفتن سزد در کنج خرگاهی
دو نافه زین دو زنجیرم ترا هست ار درودی | سه شکر زین دو یاقوتم مرا قوتست هر ماهی
غلام روی آن ماهم که گفتم خوش و خرم | که خوش لب عذرخواهی بود و خرم روی دلخواهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی | چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد | آب رزان خور که آبروی رزان شد
رخت نگاشته بر که در چمن و باغ | زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد زکهسار تیر برف بیند اخت | شاخ درختان زتیر او چو کمان شد
آب شمر پیش چشم آینه گون گشت | خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقی سر از تنور بر آورد | چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زرد دید و دسته لاله | بال و پر او نگاه کن که چسان شد
ای صنم چنگ زن به مجلس عشرت | چنگ سبک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان | جام گران از پی پیاله روان شد

داروی جز شراب نیست که دارا | قوت دل شد شراب قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت | در خور بزم خدایگان جهان شد

کوه کنون میغ را گرفت ببر در | چادر کافور گون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت | باده بسر در مراد یار بسر در
سلسلهٔ زلف شد نه گل سمن بر | غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گرچه روشنند و درفشان | طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاهست | روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقهٔ زلفش | همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام اورا ز دوستی پسر خود | تا شدم آشفته سر بعشق پسر در
بوی دو زلفش همی چو جامهٔ یوسف | روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشتی که چون سرود سراید | نغمت او خوش بود بگوش بشر در
راست بدانسان که خوش بود بگه رزم | نعرهٔ کوس ملک بگوش ظفر در
شهر گشائی که خسرو است عجم را | کامروائی که داور است بهر در

... آستان قدس
دیرخطی

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

بازبینی شد
۱۳۵۳ ج